



طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

نام رمان: بهارنارنج من

نام نویسنده: غزل عباسی

ژانر: عاشقانه، کلکی، تراژدی، با کمی چاشنی طنز

خلاصه: داستانی، پر از فراز نشیب قصه ای که هر دویار فرار از گذشته دارند...

گذشته ای که سال ها آنها را از هم دور کرده بود اما آینده چیز دیگری برای، آنها رقم زده بود؛ آینده ای که دوباره آن دو را باهم روبه رو می کند!

گوی آنقدر عشقشان پاک بود که دل های زیادی را هم به گره زد.

مقدمه:

نگاهت تلخ نیست

اما مثل شربت های

بهارنارنج روزهای

داغ تابستان به چند

تکه یخ نیاز دارد

چند تکه یخ از جنس

دوست داشتن من...

#فصل یکم

#پارت اول

نفس عمیقی کشیدم و در حال کاشتن گل های نرگس بودم دستام تا آرنج گلی بود. با خودم آهنگی که دوست داشتم رو زمزمه می کردم...

- پاشنه، بلند دامنم کوتاهه لباس من رنگ آسمونه

نگاهی، به کلبه کوچیک خونمون انداختم و با لبخند باز ادامه دادم:

- باز دزدکی اومدم از خونه پشت خونم...

یکهو صدای داد بلند یکی من رو از جا پروند و گفت:

- اومده دیونه!

جیغ بلندی کشیدم و دستم گذاشتم رو قفسه سینم...

با اعصابنیت برگشتم که دیدم امیره شاکی گفتم:

- امیر!

امیر خنده ای کرد و دست هاش رو پشت کمرش داد و گفت:

- جون امیر!

چشم هام ریز کردم و با اعصابنیت که لبام یک گوشه جمع شده بود گفتم:

- الان یه جونی بهت نشون بدم

به طرفش خیز برداشتم که زودتر از من به خودش اومد و از دستم فرار کرد...

بعد از چند دقیقه که من هی دنبالش می‌کردم از نفس افتاد و یک جا وایستاد روی زانوهایش خم شد و گفت:

- باشه آقا اصلا من تسلیم!

دندون به لب گرفتم و درحالی که نفس، نفس می‌زدم گوشش رو گرفتم و گفتم:

- دفعه آخرت بوده... آره دیگه همچین غلطی نمیکنی!

امیر درحالی که میخندید همراه با دردی که داشت گفت:

- آخ.. آخه جوجه من از چیه تو بترسم!

بعد با یک حرکت سریع من رو به آغوشش کشید و دستهای گلیم رو هوا موند...

سرم رو انداختم پایین و خجالت زده گفتم:

- ولم کن! دیونه شدی اگه کسی...

نزاقت حرفم رو کامل بزنم و گفت:

- نترس، همه رفتن باغ آقای درخشنده رو ببین!

همینجور که سعی می‌کردم از آغوشش بیرون بیام گفتم:

- واقعا... پس بگو مامان و بابای منم صبح به این زودی نیستن من فکر کردم کارای آقا بزرگ رو انجام میدن!

امیر توجه‌ای به حرفام نکرد و با شیطنت گفت:

- حاضری دومیدانی دیگه بریم ببینی کی برنده میشه؟

کمی فکر کردم ولی بعد از چندثانیه لبخند شیطانی گوشه لبم نشست و بخاطر اینکه روی این بچه پرو رو کم کنم گفتم:

- قبوله!

حالا امیر داشت با تمام سرعت میدوید؛ و منم تمام فکر توجهم به امیر بود غافل از اینکه زیر پام استخر بزرگی قرار داشت و...

یک دفعه صدای فریاد امیر تو گوشم پیچید:

- مارال!

ده سال بعد/ کانادا تورنتو

با وحشت از جام بلند شدم نفس‌هام به شماره افتاده بود!

تمام صورتم عرق کرده بود... با تعجب به اطرافم نگاه کردم از اینکه دیدم تو اتاق خودم هستم نفس عمیقی کشیدم دستم گذاشتم رو شقیق هام...

خدای، من بعد از این همه سال برای چی باید دوباره خوابشو ببینم!

با احساس کردن حضور یکی کنارم سرم رو بالا گرفتم که با دوجفت چشم آبی روبه رو شدم با نگرانی لیوان آب گرفت جلوم. فوری لیوان رو از دستش گرفتم و با یک نفس همشو خوردم...

نشست کنارم و گفت:

- حالت خوبه؟!!

بدون اینکه چیزی بگم بی حال سرم رو تکون دادم

کارالین نفسش صدا دار داد بیرون و گفت :

- مطمئنی، آخه یک مدت هم قبلا اینجوری بودی!

اصلا حوصله سوال پیچ کردن کارالین نداشتم و عصبی گفتم:

- کارالین گفتم خوبم دیگه!

با ناراحتی خواست لیوان آب برداره بره که با تردید مچ دستشو گرفتم گفتم:

- ببخشید، یک لحظه کنترولم رو از دست دادم!

کارالین لبخند مهربونی زد و اخمی به ابروهاش داد نشست کنارم گفتم:

- مارال تو چته! اگه یکم دیگه اینجوری پیش میرفتی از ترس می خواستم، زنگ بزnm جیسون!

وقتی باز یاد خوابم افتادم کم، کم داشت گریم می گرفت که گفتم:

- مارال عزیزم؟ چیشده می خوامی به دکتر دنیرو زنگ بزnm؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم، که کلافه گفتم:

- خب، قربونت بشم پس چیکار کنم؟

با مظلومیت نگاهش کردم گفتم:

- هیچی، فقط امشبو پیشم بخواب

کارالین دوباره لبخندی زد و گفتم:

- مگه تا حالا هر وقت این طوری میشی غیر از اینم بوده!

ویرایش پارت دو:

#فصل یکم

#پارت دوم

چشم‌هام روباز کردم که دیدم کارالین پیشم نبود سر و صدای پایین خبر از بودنش تو آشپزخونه میداد...

لبخندی زدم و جلدی از جام پاشدم و از پله ها رفتم پایین...

کارالین، با اون صورت مهربونش لبخندی مهمونم کرد که منم لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

- به، به بالاخره افتخار دادین از اون تخت خواب دل‌کندین!

بعد اشاره ای به در دبلیوسی کرد و گفت:

- برو دست صورتت بشور بیا صبحانه

همین طور که هنوز خواب از سرم نپریده بود خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

- داری چیکار می‌کنی؟!

کارالین نگاه عاقل اندر صفیهی بهم کرد و گفت:

- دارم، نی میزنم عزیزم مگه نمیبینی؟

بعد که دید من من هنوز خمار خوابم دست از کار کشیدن برداشت نزدیکم شد و هولم داد سمت دبلیوسی و گفت:

- برو..دیگه!

\*\*\*

تو فکر فرو رفته بودم و داشتم تو قهوه ام شیر می‌رختم که کارالین دستم گرفت و گفت:

- نمی‌خوای از اون خواب دیشبت حرفی بزنی؟

اخم ریزی کردم و گفتم:

- همیشه، راجبش حرف نزنیم!

شروع کردم به هم زدن قهوه ام که دستاش گذاشت رو دستم و گفت:

- تاکی! تاکی می خوای گذشته تو پنهون کنی!

من از پدر و مادرت همه چیز، رو می دونم اما اینم می دونم که تو اون گذشته لعنتی تو، چیزی هست که این خوابا یا بعضی، از رفتارات که ریشه تو گذشته داره... حرف بزن مارال!

توچشماش نگاه کردم گفتم:

- به وقتش همه چیزو میگم الان موقعش نیست!

محکم چشمهاش رو بست باز کرد گفت:

- اونوقت موقعش کیه ها؟

نفس عمیقی کشیدم و خواستم آرومش کنم که گوشیش زنگ خورد و آهنگ سلناگومز پخش شد.

اخمی کرد دلخور از رو صندلی بلند شد...

تا صفحه تلفنش رو که دید زیر چشمی منو از زیر نظرش گذروند و لبخند ماتی زد جواب داد و تلفن رو گرفت طرف گوشش و گفت:

- الو سلام داداش

- .....

- خوبم تو چطوری؟

نیم نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

- نگران نباش اونم خوبه



- .....

بعد از چند لحظه نفسش محکم به بیرون سر داد و بی حوصله گفت:

- جیسون از دیشب تا حالا کفرمو در آوردی ها! اینقدر سیم جیمم کردی اصلا می خوای  
گوشی رو بدم به خودش دست از سر من برداری!

همین طور که با گل های توی گلدون بازی می کرد ادامه داد:

- خب داداش من از اول بگو!

به سمتم اومد گوشی رو به طرف من گرفت و گفت:

- می خواد از حالت مطمئن شه!

با تردید گوشی رو ازش گرفتم که بعد با شیطنت چشمکی زد و راهی اتاقش شد...

آب دهنم قورت دادم و گفتم:

- سلام!

از پشت تلفن تا چند ثانیه سکوتی جریان داشت و حرفی نمی زد تا اینکه صدای  
مردونه اش رو شنیدم و گفتم:

- سلام مارال خوبی دختر؟

کمی از قهوه ام لب زدم و گفتم:

- ممنون، بهترم شما چی!

نفسش طوری ناراحت داد بیرون که انگار خبر رسیده بود ورشکسته شده و گفت:

- داغونم

- چرا، چیزی شده؟

جیسون- از دیشب که فهمیدم باز کابوس هات شروع شده نگرانت شدم!

نمی‌خواستم قضیه رو زیادی بزرگش کنم و گفتم:

- ممنون، اما باور کنید حالم خوبه! خودتون نگران نکنید.

جیسون - امروز نمی‌خواه بیایی استراحت کن!

با این حرفش از رو صندلی پاشدم و گفتم:

- نه نمی‌تونم...جلسه مهم که اصلا نمی‌تونم از دست بدم بعدشم من حالم خوبه اگه خوب نبود خودم نمیومدم.

جیسون - می‌خوای، به دکتر دنیرو بگم!

من نمی‌تونستم جلسه رو از دست بدم. شاید کابوس دیشب برام خوش آیند نبود! ولی فعلا نمی‌خوام بهش فکر کنم باید هر طور شده خودم رو با کار درگیر کنم تا کمتر ذهنم درگیرش بشه...

جیسون - الو مارال؟

با صدای که سعی کردم آرام باشه گفتم:

- جیسون!

چندثانیه بعد که دوباره همون سکوت پابرجا بود گفتم:

- می‌دونم، چی می‌خوای وقتی یهو از کلمه شما سوم شخص درمیان می‌دونی که دیونم می‌کنی!

لبخندی از اینکه تیرم به هدف خورد زدم و اون ادامه داد:

- باشه حرفی ندارم... ولی بعد جلسه مرخصی. دختر خوبی باش و بیشتر از این من و خودت رو اذیت نکن خدافظ!

بعد از اینکه صدای بوق‌های مکرر تلفن می‌ومد نگاهی به صفحه تماس پایان یافته کردم  
آروم گفتم:

- خدافظ!

همیشه عادت داره اولین نفر قطع کنه چه اصراریه آخه نکنه اینم جز قوانین مسخره شرکته  
و من نمی‌دونستم!

با صدای کارالین سرم رو به طرفش برگردوندم. از چهارچوب در که اومد بیرون تنها کلمه ای  
که به ذهنم رسید این بود که محشر شده!

ویرایش پارت سوم

فصل یکم

#پارت سوم

اون اصالتا آلمانیه، ولی تو کانادا بزرگ شده.

همچنین برادرش جیسون که اونم یه آلمانی محسوب می‌شد...

کارالین چشم‌های آبی پوست سفید موهای طلایی روشن و با بینی خوش فرمی داشت...

دستی جلوی صورتم تکون خورد که به خودم اومدم!

کارالین - کجای خوردی منو اونجوری دیگه چیزی برای فرانکی نمی‌مونه ها...اون موقعه  
خودش یقتو میگیره!

چشمامو ریز کردم گفتم:

- حیا خوب چیزیه دختر تا حالا شنیدی اسمشو؟

کارالین پوزخندی زد و گفت:

- لابد مثل خودت!

بعد ژست گوش‌ی به دست گرفت و با صدای نازک کشداری کمی هم چاشنی ناز به صداس اضافه کرد و گفت:

- جیسون!

از حرص دهنم باز و بستم کردم این که اون موقع رفته بود اتاقش چطوری متوجه حرف‌های ما شد!

تک خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- عزیزم اصلا خجالت نکش فدات بشمی قربونمی چیزی می چسبوندی تهش دیگه!

بعد همین‌جور که راهی در خونه می شد گفت:

- تعارف نکن بابا! منو و تو که این حرفا رو نداریم! مثل من ریلکس باش ببین چه بدون رودروایستی دل میدم قلوه میگیرم!

قبل از اینکه در باز کنه عصبی نگاهی به دورطرافم کردم تا چیزی بتونم بهش پرت کنم چشمم که به کوسن مبل افتاد...!

برش داشتم و به سمتش پرتاب کردم اما اون جای خالی داد و در باز کرد که خورد به سر فرانکی عشق کارالین خانوم..!

دستمو گذاشتم جلو صورتم، وای

فرانکی لبخند زورکی زد گفت:

- ممنونم! واقعا تا حالا این‌جور مهمون نوازی درحقم نکرده بودن!

کارالین شروع کرد به غش، غش خندیدن نفسم به بیرون هدایت کردم و رفتم دم در چشم غرقه به کارالین رفتم. خجالت زده رو به فرانکی گفتم:

- وای ببخشید تورخدا به جون همین عشقتون می خواستم به کارالین بزنم!

فرانکی ادای جنتلmena رو به خودش گرفت از کنار من رد شد و اومد داخل خونه دست کارالین به سمت لباس برد و بوسه به پشت دستش زد و گفت:

- اتفاقا کار خوبی کردی که سرمن خورد من که همه جوهر خودمو فدای این خانوم می کنم!

اون لحظه قیافه شبیه کسایی بود که دارن چندش آوردترین صحنه عمرشون رو مبینن...

ادای حالت تهوع رو درآوردم چنداشای حال بهم زن...!

و اون دوتا حرف از چرت و پرت های خودشون و حسودی بنده می زدند.

راستش، فرانکی هم پیش ما کار می کرد، اما من که دل خوشی ازش ندارم حس بدی نسبت به رابطه کارالین، فرانکی داشتم!

نه اینکه حسودی کنم... نه! عمرا آخه کی به بهترین دوستش حسودی می کنه که من دومی باشم!

ولی حسم می گه که نگاه فرانکی فرق می کنه با کارالین. بعضی موقعها از این نگاهاش می ترسم آسیبی به کارالین بزنه که... جبران ناپذیر باشه سرمو تکون دادم تا این فکرهای منفی رو از خودم دور کنم.

اول صبح مهمه که با انرژی منفی شروع کنی کار رو یا مثبت که حداقل امروز وقتش نبود بزار فکر کنم دیشب کابوسی ندیدم و آدم های اطرافم درستن شاید فقط این طوری آروم بگیرم! پوزخندی زدم و با خودم زمزمه کردم و گفتم:

- بدبخت!

جلوی آینه وایستاده بودم و به داخل کمد نگاه می کردم لباس ها رو از نظر می گذروندم بین دوتا لباس مونده بودم که کارالین از راه رسید و گفت:

- ای بابا تو که هنوز حاضر نشدی! چرا همش وقت تلف می کنی؟ نمی خوای که مهمونی برتر دوهزار بیست بری که!

بدون اینکه به اون توجه‌ای کنم گفتم:

- اینقدر غر نزن کارالین به جای این حرفا کمک کن! بگو کدوم بیشتر بهم میادا!

کارالین لبخند شیطونی زد گفت:

- چیه، نکنه می خوای قلب داداش منو تسخیر کنی...البته اون که کردی!

- چرت و پرت زیادی میگی امروز قرصاتو خوردی یانه؟اگه نمی خوای کمک کنی اذیتم نکن!

هلش میدادم به طرف در که دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و خندای کرد و گفت:

- باشه .. باشه بابا چرا زود جوش میزنی!

فصل یکم

#پارت چهارم

بعد خیلی جدی بین اون دوتا لباس‌های که جدا کرد بودمشون دیدی زد ادامه داد:

- خب ببینم!

اول نگاهی به ست آبی کرد و بعد نگاهی به ست سیاه سفید و مطمئن نگاهش رو به صورتم داد وگفت:

- هیچ کدوم!

تعجب کردم و با ناامیدی گفتم:

-چرا، یعنی هیچ کدوم نمیاد؟

لبخندی زد و دست کرد داخل کمد کت وشلوار کرمی رنگی که جیسون برام خریده بود بیرون کشید!

تا فهمیدم می‌خواد چیکار کنه گفتم:

- فکرشم نکن کارالین این زیادی مجلسیه تازه نمی تونم که...

مانع ادامه حرف زدنم شد و گفت:

- خفه عزیزم همین می پوشی! تازه می دونی چقدر اون داداش گلم حسرت، به دله که یک روزم شده اینو به تن کنی! تازه همش به من اسرار می کرد که راضیت کنم... حداقل یک روزم شده بیپوشش دیگه حالا می خوام خوشحالش کنم!

چشمکی زد و ضربه آرومی کنار بازوم زد و ادامه داد:

- تازه به توم خیلی میاد یادته با چه عشقی می خواست ببینه تو رو با این لباس!

می تونم بگم تو عمل انجام شده قرار گرفتم!

کارالین از اتاق رفت بیرون و تایید کرد که اگه نپوشم نمیزاره به جلسه برسیم!

پوفی کردم خواستم به اعصاب خودم مسلط باشم...

لباس پوشیدم و آرایش ملایمی به صورتم زدم ساده بود ولی در عین حالا شیک...!

موهامم به صورت کلاسیک جمع کرده بودم و دیگه وقتش بود که از اتاق بزنم بیرون...

از قامت در اومدم بیرون و درحالی که ساعت موچیم رو محکم تر دور دستم می‌بستم...

کارالین سوتی زدگفت:

-اولالا، چه کردی می خوای جیسون پریشون کنی؟

چپ...چپ بهش نگاه کردم و گفتم:

- همیشه اینقدر حداقل جلو فرانکی جیسون، جیسون نکنی!

داشتیم باهام داخل آشپزخونه می‌شدیم که با کتفش زد بهم گفت:

- بیخی بابا، فرانکی دیگه از خودمونه.

طلب کار گفتم:

- بله!

چند لحظه بعد فرانکی هم بهمون اضافه شد و گفت:

- به، به مادام مارال چه کردین!

کارالین چشماشو ریز کرد به سمت فرانکی از اون ور این خیز برداشت و گفت:

- هی مبینم که گل از گلت شکوفت یه نظر به ما بنداز مشتری شیم... به زن داداش من کاری نداشته باش ها!

خندم گرفت از دست بچه بازی های کارالین...

فرانکی با استرس ساختگی سرش به نشونه منفی تکون داد و گفت:

- عزیزدلم من غلط بکنم با مارال جون کاری داشه باشم!

بعد قیافش رو سوالی کرد و ادامه داد:

- فقط گفتمی زن داداش مگه هنوز این جیسون خان بعد سال ها چیزی گفتن؟!!

کارالین بینی فرانکی رو گرفت و کمی کشید و گفت:

- اونش دیگه به ما مربوط نیست نخود هرآش!

بعد با سر اشاره‌ای به من که تا اون موقع نظاره گر حرفاشون بودم کرد و ادامه داد:

- بریم دیگه دیر شد!



فرانکی شاکی بینی شو تو دستش گرفت به من نگاه کرد! منم لبخند زدم دستامو به حالت ندونستن بالا بردم.

\*\*\*

رسیدیم شرکت کارالین دستشو برد بالا و ساعتشو نگاه کرد گفت:

- خب منو فرانکی بریم قهوه ای چیزی بخوریم تا جلسه شروع بشه تو این پرونده‌های چک شده دارو ها رو ببرش بده جیسون.

با ناباوری گفتم:

- ولی آخه قرار نبود باهم بریم تحویلش بدیم!

و حالا کارالین رو می‌دیدم که کنار فرانکی هم قدم شده به من بابای می‌کنه! باحرص پشتمو کردم بهشون و در حالی که پاهام رو محکم به زمین می‌کوبیدم راهی اتاق جیسون شدم... یعنی همون رئیس شرکت (ریون) بزرگ ترین شرکت دارو سازی بزینس! به میز منشی رسیدم که کاملیا لبخندی زد و سلامی کرد.

کاملیا - سلام مارال

با ذوق به طرفش رفتم و گفتم:

- سلام عزیزم یادمه از سفر نروژ ندیدمت! به خانوادت سر زدی؟

کاملیا سری تکون داد و با خوشحالی گفت:

- آره رفع دلتنگی حسابی کردم چون رئیس تا آخر یک سال دیگه بهم مرخصی نمیده!

لبخند بی روحی از این حرفش زدم و سرم رو برگردوندم و نگاهی به در سیاه اتاق جیسون کردم واقعا باید اعتراف کنم...

# فصل یکم

#پارت پنجم

این، بشر همون جور که دنیا کار و دنیا بیرون داره دوتا شخصیتیم داره! اینکه تو کار مثله ببری می مونه که از هر، فرصتی برای گیر انداختن طعمه اش استفاده می کنه. انگار همیشه گرسنه هست! اما بیرون از کار شاید همون ببری باشه که بوده. اما برای اذیت نشدن طعمه اش پنجول هاشو قائم می کنه. و گاهی اوقات من خودمو جایی طعمه اش می دونم که از هر لحظه در ریده شدن می ترسه! اما برای جونشم، که شده مجبوره با علاقه ای که ببر داره کنار بیاد. اما سوالی که برام پیش اومده اینکه... واقعا منم یکی از طعمه هاش بودم؟!

کاملیا- مارال جون...مارال!

نگاه رو از اون دل سیاه در به صورت با نمک کاملیا دادم.

کاملیا - حواست کجاست دختر به رئیس زنگ زدم گفتن بری داخل

لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

- ممنون عزیزم ولی فکر نکن از دستم در رفتی ها باید از نروژ برام تعریف کنی!

کاملیا خنده ای کرد و همین طور که داشت تلفن شرکت رو سرجاش میزاشت گفت:

- باشه حالا تو برو رئیس معطل نکن!

درزدم...صدای رسا جیسون من رو به داخل اتاق کشوند. و من مردی رو با قد بلند چشمای طوسی پوست سفید با کمی ته ریش که زیبایی دوچندانی به صورتش داده بود و لبای بینی متناسب دیدم... تاجایی که همیشه یادمه این مرد همیشه خوشتیپ بود، کت شلوار گرمی کراوات قهوی با موهای خوش حالتش جذابت خاصی بهش داده بود. همین جور بهش خیره،خیره نگاه می کردم و تو افکار خودم غرق بودم...

یکی از ابروهاش داد بالا مجلیه‌ای که دستش بود انداخت رو میز و گفت:

- تموم شد!

سریع نگاهم رو ازش دزدیدم به پرونده توی دستم دادم...

سرتاپامو برانداز می کرد و نزدیکم شد... وایستا ببینم از کجا می دونسته که من این لباسو می خوام بپوشم! با یادآوری کل امروز که از خواب بلند شدم همه چیز رو فهمیدم...

او شت! کارالین میکشمت...

چند قدم که تقریباً خیلی نزدیکم شده بود به چشمام خیره شد و لبخند محوی زد...

پوزخندی زدم گفتم:

- چیه؟ اگه می دونستم اینقدر دلتنگی زود میومدم دیدنت!

جیسون، سرشو انداخت پایین با دستش گردنشو لمس کرد زیرلب گفت:

- کاش، می دونستی که چقدر دلتنگتم!

خواستم وانمود کنم که متوجه حرفش نشدم و گفتم:

- چی؟

جیسون نفس عمیقی کشید و با قیافه‌ای انگار تو حسرته گفت:

- هیچی! یعنی اینقدر خوشتیپ شدم که از سوم شخص و شما دراومدم؟

خواستم از این حالت کشمکش دربیام و پرونده رو گذاشتم رو میز گفتم:

- پرونده چک شده سلامتی دارو ها رو آوردم.

لبم رو تر کردم و ادامه دادم:

- الانم اگه اجازه بدین از حضورتون مرخص بشم و برای جلسه آماده بشم!

دیدم هیچ حرفی نمی‌زد و تو اون سکوت پر معنایش فقط بهم نگاه می‌کرد... منم لبخند مصنوعی زدم خواستم از این فرصت استفاده کنم تا چیزی نگفته برم...

چند قدم عقبی تا در رفتم و تا برگشتم خواستم برم بیرون سریع نزدیکم شد... مچ دستم رو گرفت و اون یکی دستش گذاشت رو دری که تا نیمه باز شد بود و بستش... زیر گوشم گفت:

- حالا کجا با این عجله؟

کمی هول ورم داشته بود اما نمی‌خواستم نقطه ضعفی بهش نشون بدم...

همین جور که پشت بهش وایستاده بودم خندیدم گفتم:

- مثل اینکه یادتون رفته جلسه تا پنج دقیقه دیگه شروع میشه!

چند لحظه تو همین حالت ثابت وایستاده بودیم که خودش دستم رو ول کرد و در واسم باز کرد منم بدون اینکه به سمتش برگردم زدم بیرون...

نفسمو دادم بیرون و تکیه دادم به در دستم گذاشتم رو سینم مرتیکه مودی اصلا معلوم نیست یک ثانیه بعدش چیکار می‌خواد بکنه من موندم چطور این و کارالین میتونن خواهر بردار باشن!

تازه داشتم آروم می‌گرفتم که...

که یهو در باز شد و خواستم از پشت به زمین بیوفتم که جیسون منو گرفت.

چشم‌هام محکم بستم و نفسم تو سینه حبس شده بود...

به جایی اینکه با زمین یکی بشم محکم خوردم به یک چیز نرم...

جیسون خنده‌ای کرد وگفت:

- چیه، نکنه منتظر من بودی؟

بلافاصله از بغلش جدا شدم و عصبی گفتم:

- باز شروع کردین!

سرش داد بالا و با حالت کفری گفت:

- خسته شدم از این رسمی حرف زدنت... مسخره تو مثلا دوست صمیمی خواهرمی!

می‌خواستم جوابشو بدم که با صدای کاملیا هردو به طرفش برگشتیم و این باعث شد کمی هول بشه...

کاملیا- جل..جلسه شروع شده رئیس تشریف نمیارین؟

تک سرفه‌ای کردم و لباسم رو تو تنم مرتب کردم صاف و ایستادم...

جیسونم با ناراحتی که چند لحظه پیش براش پیش اومده بود نگاهش رو ازم گرفت و با قدم‌های بلند از کنارم رد شد...

منم همین جور که رفتنش رو تماشا می‌کردم شکلکی براش درآوردم و گفتم:

- بیشتر به ببر پلاستیکی می‌خوری پسره از دماغ فیل افتاده!

منم راه افتادم پشت سرش به طرف اتاق جلسه و خنده‌ای از حرفی که زده بودم کردم اگه می‌دونست تو دلم چقدر مورد عنایتش قرار میدم عمرا دیگه میزاشت حتی تا دوکیلومتری شرکتش باشم!

\*\*\*

احساس می‌کردم چشم‌هام چهار شده بود و فقط دهن جیسون که داشتن یه چیزایی میگفتن میدیدم!

کر شده بودم حرف‌های گنگی می‌شنیدم...

# فصل یکم

#پارت شیشم

اصلا برام مهم نبود. که دیگه تو جلسه چه اتفاقی میفته. ازصندلی خودم پاشدم به سمت در رفتم همین جور راه می رفتم و به صدا های اطراف توجه ای نمی کردم!

جیسون - مارال خوبی!؟

خانوم شکبیا؟

الان دیگه، توی محوطه حیاط بودم. راهی خیابون می شدم، که یهو دستم به عقب کشیده شد! با دیدن جیسون دوباره، یاد حرفاش افتادم. (جیسون: برای قرار داد با شرکت (برنا) قرعه به نام خواهرم و خانوم شکبیا افتاد. هفته بعد برای تحقیقات و بررسی به ایران سفر می کنن!)

انگار دیگه پاهام، تحمل وزنم رو نداشت، بدنم شل شد و چشمام سیاهی رفت. و دیگه متوجه هیچی نشدم!

(امیر)

با صدای در به خودم اومدم. سریع عکس مارال انداختم توی کشو...

سحر - ببخشید رئیس، آقای شکوهمند از سفر برگشتن.

با تعجب از جام بلندشدم قبل اینکه چیزی بگم سهیل وارد اتاق شد و

شاد و خندون گفت:

- سحر چون نکنه نمی خواستی پیام تو من هرجایی که بخوام برم راه برگشت ندارم!

سحر - نه نه آقای..

سهیل قیافه حق به جانبی گرفت و گفت:

- باشه بابا سحر حالا تو برو بزار یه رفع دلتنگی جانانه بکنیم!

سحر خنده‌ای کرد و بدون حرف اضافه‌ای رفت بیرون...

اخم ریزی به صورتم دادم و گفتم:

- مگه قرار نبود فردا برسی!

سهیل خندید گفت:

- چیه اگه ناراحتی برگردم!

بی حوصله اخمی کردم و لبخندی زدم و گفتم:

- چرت و پرت نگو!

بعد هم دیگه رو بغل کردیم...

سهیل - می خواستم سوپرایزت کنم.

از بغلش جدا شدم به سمت میز رفتم تیکه‌ای بهش دادم و گفتم:

- خب، از سفر تو چین تعریف کن، همه چی خوب پیش رفت؟ قرار داد بستنی!؟

سهیل کلافه همین طور که خم شده بود و شیرینی‌ها رو میز رو به دست می‌گرفت گفت:

- داداش، من از دل کرونا اومدم. بیرون نمی‌خوای اول حالمو بپرسی!؟

ابروی بالا دادم کمی ازش فاصله گرفتم و رفتم پشت میز و گفتم:

- اوه، اوه راست میگی کاش بغلت نمی‌کردم. برو اون ور نزدیک من نیا!

سهیل گازی از شیرینیش گرفت و رو صندلی نشست و گفت:

- خفه بابا!

بعد همین طور که اون لنگ های درازش رو روی میز میزاشت ادامه داد:

- راستی قرار داد بستم حالا قرار داد که هیچی، من الان نشستم اینجا کنار تو کار خداست!

- چیه، باز چه دسته گلی به آب دادی؟!

سهیل - آقا من هرچی می‌گفتم اینا یک چیز دیگه برداشت می کردن جون تو!

با تعجب گفتم:

- نه؟ نکنه گند کاری کردی؟!

سهیل - نه بابا خیالت راحت قرار داد که بستم! فقط زنای چینی خیلی منحرفن...

بعد سمت راست صورتش رو نشون دادم با دست اشاره کرد و ادامه داد:

- بیا صورتمو نگاه کن!

موشکافانه به صورت سهیل نگاه می کردم و گفتم:

- چی شده، نکنه سیلی خوردی؟ جای انگشت رو صورته!

سهیل سری تکون داد و گفت:

- حالا اینکه اولیش نیست؟! بزار یه مثال بزنم از این همه سیلی خوردن! بعد قرارداد که

برای استراحت رفتم هتل...

مکثی کرد ابروهاشو برد بالا گفت:

- خواستم یه حالی به بدن خودم بدم، فقط نمی دونم چرا از بین اون همه مرد چرا باید

اون زنه چاقه برای ماساژ ما می یومد!

دوباره دولا شد و شیرینی دیگه‌ای برداشت و ادامه داد:



- تازه خانم خیلیم بداخلاق

# فصل یکم

# پارت هفتم

و عصبانی بود!

چند تقه‌ای به در خورد و باحرف بیا داخل سهیل در باز شد و سحر قهوه‌ها رو روی میزهامون گذاشت و زیر لب تشکری ازش کردم و بعد اینکه از اتاق خارج شد...

سهیل باز ادامه داد:

-گفتم خانوم شما یکم وزنتون سنگینه خسته میشین، بگین یکی از اون خانوم‌های جون و حالا خوشگل یا یکی از مردا بیاد.

اینجای حرفش که رسید قهوه پرید گلوم و به سرفه کردن افتادم...

سهیل با خنده بلند شد با دستش به پشتش زد و ادامه داد:

- و اینجوری شد، که یه سیلی مهمونم کرد.

وقتی سرفه هام به پایان رسید همراه با خنده گفتم:

- حقته! چون هیچ وقت آداب معاشرت با خانوم‌ها رو یاد نگرفتی!

سهیل - چیه نکنه باید مثل تو سرد باشم، آدم یخ می زنه از سردیت...!

چیزی به این حرفش نگفتم و بی توجه سرم رو به طرف مخالاش برگردوندم...

سهیل که تازه انگار فکش گرم شده بود ادامه بده:

- اها تازه دومین سیلی..

- دیگه بسه برو به کارات برس!

سهیل که دید حوصله‌ای به شنیدن ادامه حرفاش نداشتم گفتم:

- باشه بابا! بعد ناراحت می شی وقتی بهت میگن کوه یخ!

بازم به حرفش اهمیتی ندادم و روان نویس روی میز رو به دست گرفتم و همین طور که بین دوتا انگشت هام می‌چرخوندم گفتم:

- راستی سهیل از طرف شرکت ریون قراره دو نفر برای تحقیقات و بررسی بفرستن ولی می‌خوان ناشناخته باشن ازت می‌خوام بفهمی اون دو نفرکی هستن.

سهیل از سمت میز من فاصله گرفت و کمی با خودش فکر کرد آرام گفتم:

- اولین باره می‌شنوم یه شرکتی بازرس هاش ناشناخته باشن...

- خب؟!!

تا فهمید منم متوجه حرفش شدم روش برگردوندن چشمکی زد و گفتم:

- باشه، تو فکر تو درگیرش نکن من خودم حلش می‌کنم!

(مارال)

چشمام باز کردم. به سقف بالا سرم خیره بودم یادم نیومد چه اتفاقی افتاده.

اینجا کجاست! کارالین با خوشحالی دستمو فشار دادپرستار رو صدا کرد.

کارالین - بالاخره بهوش اومدی! دختر خیلی نگرانمون کردی یهو چت شد!؟

با گیجی گفتم:

- هیچی یادم نیست!

کارالین پوزخند زد گفت:

- معلومه، وقتی تو بغل جیسون از هوش رفتی نبایدم چیزی یادت بیاد.

با بی حوصله گی دستم از دستش کشیدم که جدی شد ادامه داد:

- اما جدا از شوخی دکترا گفتن شوک خفیف عصبی بهت وارد شده!

سعی کردم یادم بیاد چی شده بود...

برای همین چشمامو بستم... اتاق جیسون، خیرگی هاش، جلسه، قرعه به نام منو کارالین،

قرار داد سفر به ایران. با یادآوریش سریع چشمهام بازم کردم!

کارالین - معلومه تو چته! چرا از جلسه اون جوری زدی بیرون؟

آهی کشیدم سرمو برگردوندم... ولی با صدای جیسون به سمت در برگشتم!

جیسون نگاهی به من که با چشمهای نیمه باز نگاهش می‌کردم کرد و با نگرانی گفت:

- حالش چگونه؟

کارالین- بهوش اومده ولی چیز زیادی نمیگه!

جیسون چند قدم اومد جلوتر به لبه تخت نزدیک شد و بدون اینکه روش سمت کارالین

کنه گفت:

- چند لحظه ما رو تنها میزاری؟

کارالین سری تکون داد چشمهاش به من بست و باز کرد از اتاق خارج شد...

جیسون- نمی خوام هیچ حرفی بزنی؟

با صدای که به زور به گوش های خودم می‌رسید گفتم:

- چیزیم نیست، از صبح چیز زیادی نخورده بودم فکر کنم از اون باشه!

جیسون تک خنده عصبی کرد و گفت:

- شوخیت گرفته! اصلا دورگویی خوبی نیستی این شوک عصبی بوده هیچ ربطی به اینی که میگی نداره!

ترجیح دادم ساکت باشم بهش نگاه نکنم...

جیسون با دستش سرم رو به طرف خودش برگردوند گفت:

- وقتی باهات حرف می زنم به من نگاه کن می دونی که هیچ خوشم نمیاد.

چشماتو بستم می خواستم از جواب

# فصل یکم

#پارت هشتم

دادن طفره برم. که پرستار اومد داخل جیسون دستشو کشید نفسشو پر حرص داد بیرون خارج شد.

(گذشته:داشتم لیوان قهوه ها رو آماده می کردم که خبر دادن آقا بزرگ می خواد منو ببینه...

در اتاق زدم و با صدای آقا بزرگ وارد شدم.

آقا بزرگ که عینک گردش به چشمهاش بود داشت چیزی میخوند تا من رو دید عینک انداخت دور گردنش و گفت:

- مارال دخترم بیا اینجا بشین!

آروم رفتم نشستم با لبخند به آقا بزرگ نگاه می کردم. آقا بزرگ از پشت میز بزرگش بلند

شد و به طرف من اومد یکهو من رو به آغوشش کشید!باتعجب به رفتارهاش نگاه می

کردم چشماش تر شد...

با نگرانی گفتم:

- چیزی شده؟!؟

آقا بزرگ - پدر و مادرت ...)

از جام پریدم... خدای من خواب بود! با خیال راحت رو تخت نشستم. خسته شدم از این همه کابوس...

کارالین رفته بود پیش جیسون قرار دادی که، جدید بستن رو جشن بگیرین اما دکتر به من استراحت مطلق داده بود. بلند شدم، آبی به دست صورتم زدم.

تلفن خونه رو برداشتم. باید یک تماس با دکتر دنیرو بگیرم.

بوق...بوق...بوق...بوق

آخرین بوقی که خورد تا اوادم قطع کنم...

دنیرو - الو

صدای خوابالود دکتر دنیرو اوامد.

- سلام، ببخشید دکتر نمی خواستم از خواب بیدارتون کنم!

دنیرو - امم..نه خواهش می کنم. اتفاقا بدی که نیفتاده!؟

همین طور که با پایین لباس خوابم ور می رفتم گفتم:

- راستش! من دوباره همون کابوس های تکراری رو دیدم نمی دونم چرا؟ این علتش چیه!؟

دکتر دنیرو خمیازه های کشید که واقعا خجالت کشیدم نباید این موقع بهش زنگ می زدم اما حالا که شده بهتره آرومم می کرد و گفت:

- شاید از این میترسی که همیشه تنها بمونی.

- من..من دیگه خسته شدم از این مدل زندگی می خوام شاد باشم، می خوام آزاد باشم، می خوام این درگیری ها و کشمکش هام تموم بشه. این کابوس های لعنتی دست از سرم برنمیدارن!

دنیرو - شاد بودن به این معنی نیست! که مشکلی نداشته باشی بدست آوردن شادی هیچ وقت آسون نبوده! تو مشکلات گذشته هست نمی تونی فراموش کنی اما؛ می تونی از اون ها بزرگ تر بشی باهاشون بجنگی!

صدای چرخش کلید تو قفل در رو شنیدم...

کارالین اومده بود از دکتر تشکر کردم و صحبت کردن راجب این موضوع رو به بعداموکول کردم...

کارالین چراغ های پذیرایی رو روشن کرد که من دید و گفتم:

- اِ تو بیداری!؟

جیسون- سلام

جیسون هم همراه کارالین اومده بود!

از جام بلند شدم و بدون فکر کردن گفتم:

- تو اینجا چیکار می کنی!؟

جیسون به اطراف اشاره کرد و گفت:

- نکنه حق ندارم خونه خواهرم بیام؟

از این حرفم پیشمون شدم و دستی به موهای لختم کشیدم و گفتم:

- نه منظورم این نبود!

لبخند کجی زد سرتاپام رو از زیر نظرش گذروند...

دیگه داشت به چی نگاه کرد! بی حوصله رد نگاهش به خودم گرفتم که یاد لباسی که پوشیده بودم افتادم!

نگاه کارالین هم بین منو و جیسون رد و بدل می شد... محکم چشمهام بستم فقط همین کم داشتم...

سریع به اتاق دویدم سریع با یه لباس خونگی پوشیده عوضش کردم...

وقتی اومدم بیرون جیسون رفته بود و کارالین به این تکیه داده بود و دست به سینه با پوزخند چپ،چپ به من نگاه می کرد.

- چیه چرا اینجوری نگاه می کنی؟ انگار از قصد با اون لباس

#فصل یکم

#پارت نهم

اومدم جلوی برادرت، تو نباید به من خبر می دادی؟

کارالین تیکه‌اش از رو این برداشت و گفت:

- من فکر می کردم تو خوابی از کجا باید می دونستم تا این موقع با اون لباس نشستی!  
مثله اینکه توهم بدت نیومده بودا.

چشمکی زد و ادامه داد:

- تازه جیسون فقط اومده بود منو تا بالا برسونه.

سعی کردم اتفاقی که تا چند لحظه پیش افتاده بود رو فراموش کنم و گفتم:

- باز اون کابوسو دیدم!

کارالین نفسش صدا دار به بیرون داد و گفت:

- بازم؟! به دکتر زنگ نزدی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- اتفاقا با دکتر حرف می زدم که...

یکی از ابروهام بردم بالا پاهام روی مبل دراز کردم و گفتم:

- شما و برادر جناب عالی سر رسیدید.

(امیر)

داشتم به عکساش نگاه می کردم. پوست سفید... چشمای مشکی، موبلند سیاهش بینی متناسب، لبای قلوه ای. کاش اینجا بود... کاش می تونستم باز اون دستای ظریف، انگشتای کشیدشو لمس کنم. تن نحیفشو بغل کنم موهای که بوی عطر گل بهار نارنج میداد رو بو بکشم...

قطره اشکی به صورتم چکید ولی؛ آدم باید بعضی چیزا رو پشت سر بزاره تا بتونه، به جلو حرکت کنه. (گذشته: وارد اتاق بابا بزرگ شدم پشت به من ایستاده بود.

- با من کاری داشتین؟

با اون ابهت خاصی که داشت به سمتم برگشت و گفت:

- من از همه چیز خبر دارم از حسی که به مارال داری!

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- بابا بزرگ من زندگیم اینقدر پیچیده هست که جایی برای کسی نداره!



بابا بزرگ خنده‌ای به این حرفم سرداد و اعصای طلایی رنگش رو به زمین کوبید و گفت:

- منم قبلا زیبایی های این دنیا رو می دیدم، و حالا حقیقتش رو می بینم. هرچقدر سنت بیشتر بشه قوانین بیشتری دست و پا می بدن. از اون روز تصمیم گرفتم احساساتمو پنهان کنم، تا برای بقیه بی احساس و بدجنس باشم.

هیچی از حرفاش حالیم نمی شد و گنگ و گیج سرم رو تکون دادم و گفتم:

- اهمیت نداره زندگی چقدر بده بابا بزرگ! همیشه چیزایی خوب بوده. فقط باید روشن تمرکز کنی!

بابا بزرگ پوزخندی تحویلیم داد و گفت:

- یک روزی به این حرفام میرسی. ولی یادت باشه هیچ وقت عاشق نشو! فقط تظاهر کن!

درحالی که داشت با اعصاش اشاره می کرد که برم بیرون با جدیت تمام ادامه داد:

اینطوری کمتر درد می کشی وقتی به قلبت بها بدی به دنبالش فاجعه میاد پسر.)

شاید حق با پدر بزرگ بود. شاید واقعا باید مارالو فراموش کنم. همین لحظه یک چیزی تو مغزم مثل زنگ هشدار به صدا دراومد سوال اینجاست که...

واقعا می تونم مارال فراموش کنم؟!

با صدای زنگ خور گوشه رسته افکارم پاره شد... از گذشته اومدم بیرون و دستی به صورتم کشیدم..

- الو، بفرمایید

از پشت خط صدای کسی که تا به حال نشنیده بودمش اومد...

ناشناس - هنوزم بهش فکر می کنی؟

- بله؟ شما!؟

بعد با تعجب به صفحه گوشی نگاه می کردم!

ناشناس - می دونی طبیعت راه های جالبی برای پیدا کردن بزرگ ترین نقطه ضعفمون  
داره!

از رو میزی که روش نشسته بودم بلند شدم و گفتم:

- کدوم نقطه ضعفمون! تو کی هستی!؟

ناشناس - نترس همه ما اشتباهاتی می کنیم...

ولی خب تاوانشم پس میدیم هوم؟

بعد با خنده های بی صدا و مزحکی ادامه داد:

اشتباه کردم نباید به تو زنگ می زدم!

بوق...بوق...بوق..

این کی بود! از حرفاش هیچ سردرنیاوردم. گشتم دنبال شمارش، عجیبه اما هیچ شماره ای  
نیفتاده بود. فقط این وسط همینو کم داشتم!

سرم رو تکون دادم و گوشیه پرت کردم رو میز و از اتاق رویاهام که هیچ وقت بهشون  
نرسیدم اومدم بیرون!

\*\*\*

صدای زنگ همش زده می شد با حرص از مبلی که، دیشب روش مچاله شده بودم پاشدم.  
در باز کردم. با چشمای نیمه که یک ابرومو داده بودم بالا صورت عصبی سهیل دیدم...

سهیل با دستاش هولم داد که تلو،تلو خوران به عقب رفتم...

نچ..نچ کنان نگاهی به وضعیتم انداخت و گفت:

- این چه وضعشه دوباره چی خوردی! ناسلامتی تو رئیس اون شرکت لامصبی هستی! از صبحه داریم بهت زنگ میزنیم. در دسترس نیستی، مگه نمی دونی امروز بازرس میاد... خری بخدا تو!

سر درد شدیدی داشتم. دستامو روی شقیق هام گذاشتم.

#فصل یکم

#پارت دهم

سهیل دستی به صورتش کشید و گفت:

- چیه نکنه باز داری به اون دختره که معلوم نیست، کجاست فکر می کنی!؟  
عصبی شدم و رومو به طرفش گرفتم و گفتم:

- اولاً اون دختر اسم داره، بعدم به تو چه که به چی فکر می کنم!

سهیل - بس کن...حالا چند نفرو می فرستم گند کاریتو جمع کنه خودتم سریع دوش بگیر آماده شو باید بریم.

هرچی فکر می کردم تا جواب دندون شکنی بهش بدم هیچی به ذهنم نمی رسید اینقدری تو حال خودم نبودم که بخوام باهاش کلک کنم!

\*\*\*

سوار ماشین بودیم و راهی شرکت...

همین که آینه ماشین رو تنظیم می کردم گفتم:

- اون دو نفر که برای قرار داد جدید ناشناس بودن برام پیدا کردی!؟

سهیل لحظه‌ای با این حرفم نگاهش از گوشی به بیرون کشیده شد گفت:

- نه، طرف مثل یه بیر میمونه انگار... حواسش خیلی جمع تاجایی که فهمیدم خیلی قدرت نفوذ داره!

زدم به فرمون ماشین عصبی گفتم:

- یعنی چی؟! من نباید بدونم با کی قرار داد می بندم؟

سهیل با فریادی که تقریبا سرش کشیدم ترسید و گوشی رو کنار گذاشت و گفت:

- باشه حالا باز چرا جوش میزنی طرف قرار داد تو جیسون ریونه اون دو نفر که به صورت ناشناخته هستن فقط برای یک سری از کار اداری میان.

نفسم رو عصبی دادم بیرون پامو بیشتر رو گاز ماشین فشار دادم...

(مارال)

سرم تو مانیتور لب تاب بود و داشتم حساب های صادرات دارو ها رو بررسی می کردم که صدای کارالین اومد.

کارالین - سلام

با تعجب بهش نگاه می کردم! اخه فارسی سلام کرد.

تک خنده ای کردم جواب سلامش رو فارسی دادم گفتم:

- سلام... آفتاب از کدوم طرف دراومده که کارالین خانوم فارسی حرف میزنن؟

کارالین خندید گفت:

- گفتم حالا که داریم میریم ایران بهتره فارسی حرف زدنو تمرین کنم دیگه!

بعد با حالت ذوق زده ای ادامه داد:

- تازه، باید کلی لباس های ایرانی بخریم تو قبلا می گفتی باید پوششی رو موها باشه با یک لباس بلند که اسمشو یادم رفته!

لبخندی زدم گفتم:

- منظورت، شالو، مانتو، روسری دیگه؟

کارالین دستاش رو زد بهم گفت:

- وای اره همینی که گفتی.

بعد با حالت مظلومانه ای ادامه داد:

- مارال جونم امروز فرانکی میاد دنبالمون بریم خرید. اخه یک جا رو پیدا کردم لباس های اسلامی یا حجابی دارن. خواهش می کنم توم بیا. چون من که زیاد از تیپ، فرهنگ شرقی ها نمی دونم تو که واردی بهم یاد بده.

فصل دوم

#پارت یازدهم

یک ابروم بردم بالا از رو صندلی بلند شدم. دست به سینه روبه روش وایستادم گفتم:

- یعنی اینقدر هیجان زده شدی، برای ایران رفتن؟

بعد فارسی با خودم گفتم:

- من که حاضرم هر کاری بکنم تا از شر این سفر ایران خلاص بشم. اصلا هیچ جوهره دلم برای این سفر راضی نیست! امیدوارم زیاد طول نکشه.

کارالین چشماشو ریز کرد. با حالت قهر گفت:

- همیشه بهت گفتم وقتی جلوی منی فارسی حرف نزن حالیم نمیشه.

با پرویی دستام بردم بالا گفتم:

- بهتر

کوسن مبل پرت کرد طرفم گفت:

- حال میایی با من یانه؟

کوسنی که طرفم پرت کرد با دستم گرفتم گذاشتم زیر دستم روی مبل جلوی تی وی لم  
دادم و گفتم:

- چیکار کنم، مجبورم پیام دیگه. اخه خودمم برای رفتن به اونجا زیاد لباس مناسبی ندارم.

کارالین بشکنی زد و گفت:

- ایول پس من به فرانکی زنگ می زنم تا یک ساعت دیگه جلو در خونه باشه.

خندم گرفت و گفتم:

- راننده گیرش آوردی دیگه!

اومد پیشم و لپم رو محکم کشید گفت:

- به تو هیچ ربطی نداره عزیزم.

زدم رو دستش عصبی گفتم:

- یک وحشی که لنگه نداری... امیدوارم اون فرانکی بدبخت سنگی، چیزی بخوره تو سرش  
تورو نگیره!

کارالین همین جور که بطری آب تو دستش و یک نفس میداد بالا راهی اتاقش شد گفت:

- اگه این جوریه منم باید سنگی، چوبی، کلنگی، از یجا پیدا کنم بزخم سر داداشم. تا بدبخت  
نشده نیاد تو رو بگیره!

لبخند تلخی زدم و با خودم گفتم:

- دیونه، من که از خدومه از دست داداش تو یکی راحت بشم! فقط الان من یه پرنده‌ای  
هستم که چنگال اون ببر گرسنه گیر افتاده!

این حرفمو کارالین نشنید. چون وارد اتاقش شده بود در محکم بست.

منم رفتم حاضر شدم. موهای مشکیمو باز کردم به چشمای مشکی دورشتم ریمل زدم رژ گونه صورتی با یه رژ لب کالباسی آرایش صورتم تموم کردم. با یک لباس سفید که بالای شونه هاش چین چینی بود تنم کردم و شلوار مشکی کیف سفید کتونی های آل استار سیاه سفیدم پوشیدم... من عاشق ترکیب رنگ سیاه و سفیدم دو رنگ تمام مخالف دنیایی جدا از هم اما وقتی کنار هم هستن یک ترکیب زیبا عالی رو رقم میزدن...

\*\*\*

ماشین فرانکی درست جلوی پامون ترمز کرد. من که همیشه از این کاراش خوشم نیومد ولی... کارالین غش ضعف می کرد!

کارالین جلو نشست من عقب...

فرانکی دست کارالین بوسید. روشو گرفت سمتم یک چشمکی به من زد و گفت:

- حال، احوال شما چگونه؟ مارال خانوم!

لبخند مصنوعی زدم و سنگین جوابش دادم و گفتم:

- ممنون

سری تگون داد با خوشحالی شروع به رانندگی کرد... من موندم این بشر چقدر رو داره؟! وقتی باز میبینه ازش خوشم نمیاد باز به کاراش ادامه میده! بعضی موقع ها بعضی از آدمها هرکاریم که کنی هیچ جایی تو قلبت ندارن...

به مرکز خرید رسیدیم، من هیچ نمی دونستم همچین جایی وجود داره!

#فصل دوم



## #پارت دوازدهم

این کارالینم عجیبه ها از جلو ویتترین ها یکی یکی رد می شدیم چشمم خورد به یک مانتو قرمز بنظر خیلی برام آشنا میومد! رفتم جلوتر دستمو از پشت ویتترین روی شیشه گذاشتم...

چی!دقیقا مثل همون مانتو بود!؟

باورم نمیشه (گذشته):

- اما...امیر من نمی تونم اینو قبول کنم!؟ اصلا به مامانم چی بگم فکر اونجاشو کردی؟

امیر موهای که جلوی صورتم ریخته بود کنار زد و گفت:

- وقتی فهمیدم، نازنین لباس تو پاره کرده تو دیگه لباسی برای مهمونی وقت نداشتی بخری رفتم این برات خریدم!

خیره تو چشمام شد. ادامه داد:

- تا حالا بهت گفته بودم چقدر رنگ قرمز بهت میاد.

چشمام ناخودآگاه بسته شد و زیر لب گفت:

- این بوی بهار نارنجت دیونم می کنه گل بهار نارنج من!آخه مگه میشه آدم از گل بهار نارنجم زیباتر باشه! تو خودت عاشق بوی خاکو وگلی منم عاشق بوی توم. عطر یک شکوفه بهار نارنج ات برای من کافیهست تا آمدنت را به انتظار بنشینم ای گل بهار نارنج من.)

با صدای کارالین به خودم اومدم بهش نگاه کردم اونم به من شوکه نگاه می کرد.

کارالین - چی شده مارال!؟ دو ساعته دارم صدات می کنم برای چی گریه کردی؟

دستم رو به سمت صورتم بردم... من برای چی گریه کردم! بازم به اون مانتو نگاه کردم که انگار برای من میون این همه لباس داره خودشو بدجور به من نشون میده.

- اون همه عذاب کشیدن، عشق، دوست داشتنی که داشتم وقتی یاد آوری می کنم بیشتر ازت متنفر میشم!

کارالین با تعجب گفت:

- از من؟ خوبی تو!؟

سریع اشک های صورتم رو پاک کردم و لبخند زدم گفتم:

- هیچی، یاد پدر رو مادرم افتادم آخه اونا هم یک بار همچین چیزی رو بهم کادو داده بودن.

دستشو کشیدم خواستم طرف فرانکی برم که مشغول صحبت کردن با تلفن بود.

- بیا بریم پیش فرانکی!

کارالین داشت به اون مانتو نگاه می کرد و بدون اینکه ازجاش تکون بخوره گفت:

- تو دیونه شدی آدم از همچین چیزی میگذره؟! اینکه خیلی خوبه این طوری میتونی یاد پدر رو مادرت بیفتی.

- بیخیال کارالین یاد اونا همیشه تو ذهنو قلب من هست بیا بریم!

اما کارالین دست منو گرفت داخل مغازه شد. اوف از دست این دختر آخه من چیکار کنم!

کارالین - سلام.. امم میشه اون مانتو قرمز رو بیارید برام ممنون!

فروشنده که یک زن سیاه پوست و بامزه بود مانتو رو آورد و حالا کارالین منو به سمت اتاق پرو هل میده لعنت به خودم. خود کرده را تدبیر نیست.

جلوی آینه خودم رو دید می زدم... خیلی سخته انگار یک لباس فولادی رو تنم کرده بودن!

مگر لایق تکیه دادن نبودم، تو با حسرت شانه من چه کردی!

کارالین - پوشیدی؟ مارال

از اتاق پرو اومدم بیرون این دفع فرانکی هم کنار کارالین وایستاده بود.

کارالین - واو چه نازه چقدر بهت میاد میدونی مارال رنگ قرمز به تو خیلی بیشتر از همه رنگا میاد.

#فصل دوم

#پارت سیزدهم

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- ممنون عزیزم چشات قشنگ مینه.

فرانکی ابروهاشو بالا دادو گفت:

- پرفکته!

بعد با اشاره‌ای به کارالین ادامه داد:

- فقط اگه یکی اینجا بود. تو رو با این تغییر میدید سخته می کرد.

بعد هر دوشون زدن زیر خنده. چشم غرقه ای رفتم بهشون، به اطراف نگاه کردم خجالت زده گفتم:

- میشه بس کنید!

کارالین میون خنده‌هاش گفت:

- آخ جیسون فدات شه الهی خجالتیم که هست دختر شرقی ما

چشمامو ریز کردم. فوری دوباره داخل پرو شدم تا از شر این مانتو که انگار تنمو به آتیش میزد خلاص بشم!

شیرین ترین خاطرات را با کسی میسازی که بعد ها مرورش تلخ ترین خاطرات می شود... با اسرار های کارالین اون مانتو رو خریدم. هرچند که عمرا اون بیوشم شد یکی از بی ارزش ترین داشته هام. تقریبا شال و روسری چندتا مانتوی دیگه گرفتیم.

فرانکی - دخترا بیاید بریم بستنی بخوریم.

- وای نه تورخدا شما اگه دوست دارین عشقولانه بازی کنید دوتایی برید من ماشین میگیرم از همین جا میرم پاهام درد می کنه.

کارالین لب و لوچشو آویزون کرد که بغلش کردم و گفتم:

- عزیزم ببخشید اینجوریم بیشتر به شما خوش می گذره سرخر می خوایید چیکار هوم!

هر دو خندیدن کارالین زد به گردنم. کم،کم از اونا خدافظی کردم. راهی خونه شدم...

داشتم در و تو کلید جا به جا می کردم که صدای نفس هاشو از پشت سرم شنیدم. دستشو گذاشت دور کمرم زیر گوشم گفت:

- می دونم خسته ای تازه اومدی ولی امشب می خوام مهمون تو باشم.

خنده مصنوعی کردم.

- خواهش می کنم این چه حرفیه.

هول کرده بودم کلید از دستم افتاد خم شدم که بردارم لحظه ای تو اون دریای چشماش موندم. همین جور که چشم از چشمش برنمی داشتم گفتم:

- بدین من ممنون.

کلید داد دستم فوری در رو باز کردم.

- کارالین و فرانکی رفتن یکم باهام باشن.

جیسون طبق عادت همیشگی که انجام می داد دستشو به پشت گردنش مالش داد هر موقع که عصبی میشه این جوری می کنه.

جیسون - هیچ نسبت به این پسر فرانکی احساس خوبی ندارم، میدم فردا دوباره آمارشو در بیارن.

وقتی کامل وارد خونه شد در و بستم و کلیدپریز ها رو زدم

سرمو انداختم پایین، گفتم:

- راستش قصد جسارت ندارم. اما منم زیادی دل خوشی ازش ندارم.

یهو سرشو به صورتم برگردوند گفت:

- چرا! کاری کرده؟ چیزی که بهت نگفته؟! بین فقط کافیه کاری کرده باشه اونوقت که...

لبخند زدم سعی کردم آرومش کنم و با خودم به سمت کاناپه بردمش و گفتم:

- بگذریم قهوه میخوری برات بیارم؟!

بدون توجه به حرفم خیره شد به چشمام گفت:

- دیگه کابوس نمی بینی؟!

پوزخندی زدم و لحظه‌ای یادم رفت که کی پیشم نشسته و گفتم:

- کابوس همیشه شب های من امی..

وقتی چشمم به قیافه اخم کرد و منتظرش افتاد تا ادامه حرفهام رو بشنوه حرفم رو خوردم ادامه دادم:

- یعنی اینکه چیزه... نه دیگه کمتر شده.

هول کرده بودم.

#فصل دوم

# پارت چهاردهم

اطراف خونه رو دید میزدم و از ادامه حرف زدن منصرف شدم...

جیسون با شک گفت:

- می خواستی حرف دیگه ای بزنی چرا خوردی حرفتو!؟

خواستم از اون بحث دورش کنم. به چشماش نگاه کردم خیلی خونسرد گفتم:

- نگفتی قهوه سرد میخوری یا گرم!؟

خودشو عقب کشید گفت:

- مگه تو نمی دونی که من قهوه سرد می خورم

از دهنم پرید گفتم:

- بله درست مثل خودتون!

اخمی کرد و گفت:

- چی!؟

چشمامو ریز کردم گفتم:

- یادم نبود که، قهوه رو سرد می خورید یانه.

یکی از ابروشو برد بالا گفت:

- اگه من کاری کنم که نباید خصوصیت اخلاقی منو یادت بره چی؟

رنگ نگاهم عوض شد و جاش به ترس داد... الان همون حس طعمه رو براش دارم و حالا به چشمای این ببر گرسنه نگاه می کنم.

- می دونید بعضی موقعه ها خیلی، ترسناک میشید.

خندید و همین طور که انگشت اشارش رو روی لباس می کشید گفت:

- فکر می کردم حداقل از نظر تو یکی نباید این جوری باشم!

نمی دونم چم شده بود. ولی برای اولین بارم شده خواستم بدون ترس باهاش حرف بزنم.

- اتفاقا، من از نظر بقیه بیشتر فکر می کنم که ترسناک ترین. درست مثل یک ببر گرسنه که همه چیز رو می خواد مال خودش و... غذایی خودش کنه!

خندش بیشتر شد. ابروشو بالا برد و گفت:

- همه چیز که نه...

دستشو به سمت من اشاره گرفت ادامه داد:

- اون چیزی که واقعا حق من باشه رو چرا که نه!

دوباره اون چشمهای لعنتیش رو به چشمهام دوخت...

و چشم های تو همان کافه دنجی است که قهوه هایش حرف ندارد. تک سرفه کردم گفتم:

- قرارمون سفر به ایران چی شد. کی میریم؟

جیسون که هنوز تو حال و هوای چند لحظه پیش بود گفت:

- شنبه پاسپورت هاتون حاضره! یعنی تقریبا دو سه روزه دیگه تو آماده ای مگه نه؟ تازه برای تو که بد نشد می تونی بری کشورتم ببینی.

متأسفانه گذشته کاری کرده که نمی تونم این حرفو بزnm خاطراتت مرور می شود لحظه به لحظه.

دستم روی شقیق هام گذاشتم. جیسون با تعجب گفت:

- ناراحتی، که می خوامی بری من فکر می کردم...

نذاشتم حرفشو کامل بزنه لبخند دل گرمانه زدم گفتم:

- نه، نه اتفاق خیلیم خوشحالم فقط فکر می کنم کمی خستم.

جیسون - من نمی فهمم تو که اولین قرار دادت نیست که میری به جایی.

- درسته اما؛ نمی دونم چرا اضطراب دارم!

جیسون دستشو رو دستم گذاشت و گفت:

- نگران نباش تا وقتی که من هستم. تو نباید استرس داشته باشی.

به حرفش می خواستم قهه..قهه بزnm. تو یکی از دلیل ترس های من هستی حال در کنار تو احساس امنیت کنم محاله! ادامه داد:

- به این دقت کردی دیگه از دوم شخص کلا در اومدم!؟

- وای ببخشید از این به بعد مراعات می کنم!

#فصل دوم

#پارت پانزدهم

دستشو رو لبم گذاشت گفت:



- هیش می دونی چقدر دلم می خواست زود تر باهم راحت حرف بزنی تو این چندسال یکی از خواسته هام همین بوده!

بگذار با حرف هایت به آرامش برسم...

- ولی...

جیسون - می دونی انگار تو همون چیزی که نداشتمی، تو همون کسی هستی که پازل زندگیه منو کامل می کنه. و من نمیزارم که کسی چیزی که حق منه رو از چنگم در بیاره.

صورتش داشت نزدیک می شد. وای خدا این همون چیزی که ازش می ترسیدم حالا چیکار کنم!

یک دفعه چرخش کلید در به صدا در اومد، دیگه هر جور شده خودمو از دست این ببری که حرفاش مثل یک خوره افتاده بود به جونم در اومدم. کارالین کیسه خرید های که دستش بود افتاد زمین با دهن، چشمای باز ما دوتا رو نگاه می کرد!

جیسونم به روی خودش نیاوردم لباسشو صاف کرد تکیه داد رو میبل از پشت به من چشمک زد. و به کارالین چپ، چپ نگاه کرد.

جیسون - زود برگشتی؟! فرانکی کجاست؟

کارالین چشماشو ریز کرد و گفت:

- نه من زود برنگشتم. انگاری بد موقع مزاحم شدم هوم؟

- چرت و پرت نگو، من تو رو با برادرت تنها میزارم

جیسون - کجا نمیزارم...

وقتی متوجه حضور کارالین شد ادامه حرفش نزد... به کارالین که خندش گرفته بود نگاه کرد و بعد به منی که داشتم ذوب می شدم ادامه داد:

- یعنی ، چیز.. ام بمون کجا می خوامی بری! می خوام درباره سفرتون با جفتتون صحبت کنم!

(امیر)

سحر چندتا از کارمندا اومده بودن و داشتن یک سری کارها رو توضیح میدادن یک دستی جلوی چشماتکون خورد که به خودم اومدم...

سحر - آقای احتشام؟ فهمیدید چی گفتم؟! باید این دسته داروها رو تو این ردیف قرار بدیم، این جوری بیشتر فروش میره.

- چی!؟

سحر در خودکارشو گذاشت انداخت رو میز و گفت:

- اصلا حواستون هست چی گفتم!

- بعضی روزا نمی تونم به اون فکر نکنم و روزای دیگه متعجبم که چرا دارم وقتمو تلف می کنم!؟

سحر شوکه زده گفت:

- به کی!؟ حالتون خوبه؟ می خوایید اینا رو بعدا بررسی کنیم؟

چشماتو محکم بستم دستمو گذاشتم رو سرم و گفتم:

- یه لیوان آب بهم میدی؟

پارچ از رو میز برداشت لیوان آب رو گرفت طرفم.

سحر- بفرمایید.

لیوان آب خوردم صورتم کمی با دستام مالیدم. خودم به پرونده ها نزدیک کردم.

- ممنون خب حالا از اول بزار اینا رو نگاه کنم.

یکم درباره دسته بندی دارو ها لوازم ها حرف زدیم که مشکل حل شد.

سحر - آهان چشم همین کارو می کنیم. راستی آقای جاوید و آقای هاشمی گفتن که خودتون قرار داد با کانادا رو اوکی کنید. این جور که معلومه اول برای مطمئن شدن خودشون چند نفر می فرستند برای بازدید، تا دو سه روزه دیگه میان شما که...

#فصل دوم

#پارت شانزدهم

آمادید؟! تکیه دادم به صندلی چرخیدم سمت پنجره پشت به سحر و گفتم:

- که این طور، باشه پس به تمام بخش کارمندا بگین با بازرس هاشون به درستی رفتار کنن می خوام همه چیز تمیز، منظم، دقیق باشه. به بخش تدارکات بگو هرچیزی برای پذیرایی عالی هست آماده کنن، اولین دیدارمون باهاشون نمیخوام شرکت باشه جایی...رستورانی چیزی برام جور کن لطفا.

سحر - حتما پس با اجازتون می تونم برم؟

- میتونی بری، فقط می دونی سهیل کجاست!؟

سحر - امم، فکر کنم که یک ساعت پیش خانوم احتشام بهشون زنگ زدن رفتن.

با تعجب برگشتم طرفش و گفتم:

- مادرم!؟

سحر - امم.. خیر فکر می کنم که زن عمتون بودن.

یک نگاه سرتاپا به جثه ریزش انداختم و گفتم:

- خیلی خب می تونی بری !

موبایلم برداشتم زنگ زدم به سهیل. بوق..بوق..بوق

- کجایی؟

سهیل - به سلام رفیق شفیق، خوبم تو خوبی؟

بی حوصله خندیدم و گفتم:

- چرت نگو پرسیدم کجایی!؟

سهیل - خب من، ام.. اومدم باغی رو بینم نزدیک همون عمارت شما.

- زر نزن سهیل بگو زن عمویی من چیکارت داشت!؟

سهیل - او پس خبرا چه زود میرسه! بینم پسر تو جاسوسی چیزی گذاشتی پای من یا این سحر جون بزاریم بخش تبلیغاتی شرکت بیشتر به کارمون میادا دختره فضول خبر چین! خندم گرفته بود گفتم:

- نه مثل اینکه خودم باید پاشم بیام اونجا؟

سهیل - تورخدا واقعا؟! بخدا داداش کارمو آسون کردی خودت پاشو بیا اینجا تازه میفهمم از دست این زن عموت دخترش چی میکشی!؟  
نفسمو دادم بیرون و گفتم:

- بیا کافه همیشگی...فعلا

گوشی قطع کردم از اتاق خارج شدم.

- من دوساعت دیگه با سهیل برمیگردم!

سحراز جاش بلند شد و گفتم:

- اما...آقای احتشام قرارتون با دکتر مجد چی؟

دستی به لبم کشیدم و گفتم:

- چیکارش کنم کنسلش کن یا بگو دو ساعت منتظرم بمونه دیگه!

\*\*\*\*

- واقعا اینا رو پرسید!؟

سهیل - اره جون تو!

- ای خدا من خودمو از اون عمارت آدماش دور کردم اما دست از سرم برنمیدارن!

سهیل - داداش حرفی میزنیا خانواده ات هستن خب!؟

- اخه برادر من برای چی به من نگفتی!

سهیل - بابا می خواستم بگم ولی اول گفتم بزار ببینم زن عموی گرامی شما چه کاری می تونه داشته باشه.

سرم پایین بردم اخمی کردم و گفتم:

- مادرم دیدی؟

سهیل با تاسف سرشو تکون داد و گفت:

- نخیر من اتاق کار زن عموت بودم. رفتم داخل گفتم:

- سلام، با من کاری داشتید؟ که

گفتین بیام!؟

عینکشو از چشمش دور کرد.

شراره (زن عمو امیر) - بله ممنون که تا اینجا اومدین لطفا بشنید!

- بفرمایید من در خدمتم.

شراره - چیزی می خورید براتون بگم بیارن!؟  
سهیل - نه ممنون باید زود برم کار های شرکت مونده.  
شراره یک نگاه سر تا پایینی کرد و گفت:  
- بسیار خب می خواستم...

فصل دوم

#پارت هفتم

از حال امیر خبر دارشم چیکار می کنه. شرکت خوب اداره می کنه. و..  
چشمامو ریز کردم و گفتم:

- و چی!؟

شراره - خب و اینکه تونسته اون دختره رو فراموش کنه؟ حداقل شما دوست صمیمی امیر  
هستین یا کسی تو زندگیش هست؟

سهیل - از من توقع نداشته باشید که، پیام زیر آب دوستم به شما بزنم.  
شراره اخمی کرد و گفت:

- من همچین چیزی نخواستم!

- خب، بهتون حق میدم دخترتون عاشق..

شراره چشم غرقه ای رفت که حرفمو عوض کردم.

- خب بهتون حق میدم شما نگران امیر باشید. اما جایی هیچ نگرانی باقی نمونده. درسته  
داداشم از این عمارت آدماش جداشده، ولی هنوز اون دختری که شما میگین اسم داره  
مارال! و عاشقانه هنوز دوشش داره انگار اسمشم جزی از وجود امیره

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- وایستا، وایستا پسر تو چی گفتی!؟

سهیل چشمکی زد و گفت:

- دیگه یه داداش امیر کوه یخ بیشتر نداریم که!

خندیدم زدم رو شونش .

سهیل - وای امیر تا اینجایی حرف زن عموت داغ کرده بود من گفتم الان، از پشت میزش  
میپره روم خفم می کنه!

دستم رو سرم گذاشتم خندیدم.

- دیونه نازنین دختر خوبیه فقط مادرش مجبورش می کنه به کارهای که دوست نداره!

سهیل - چی بگم داداش هر کدومتون دارید پای عشقتون میسوزید. خداروشکر که من  
عاشق نمیشم!

ابرو هامو دادم بالا و گفتم:

- خواهیم دید آقا سهیل

گارسون اومد قهوه ها رو روی میز گذاشت.

سهیل - خب، چیه داداش شرایط تو رو میبینم برام بسه دیگه حالا کی خواست عاشق بشه  
من بعد مهسا احساس بدبختی یا اعصابانیت نمی کنم احساس خوب یا بد نمیکنم! من  
اصلا هیچی احساس نمی کنم که خیلی حس خوبی باشه!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- باشه برادر من شاید آینده چیز خوبی رو برامون رقم بزنه.

گوشیم زنگ خورد به صفحش نگاه کردم هیچ شماره ای نیوفتاده بود!

سهیل - جواب بده دیگه!

با خودم زمزمه کردم و گفتم:

- اون مرد، اون شب...

سهیل - چی! کی؟

جواب دادم

ناشناس - دیگه داشتم قطع می کردم نا امیدم نکردی.

- تو کی هستی!؟

سهیل هنوز با تعجب نگاه می کرد

ناشناس - می دونی کدوم دسته از برنامه ریزی ها نقشه ها هیچ وقت خراب نمیشه!؟  
هه...هیچ برنامه ای نداشتن جالبه نه!؟

- من اصلا نمی دونم کی هستی از من چی می خوای؟

ناشناس - کسی همین جوری چیزی به کسی نمیده برای هر چیزی باید بهایی پرداخته بشه.

این دفعه صدامو بالا بردم و گفتم:

- لامصب چه بهایی چی میگی!؟

خندید ادامه داد:



ناشناس - زیاد جوش نزن شاید بعدا بفهمی که کجای بازی قرار داری.  
قطع کرد گوشی پرت کردم رو میز آدمای اطرافمون با تعجب شاکی بهمون نگاه می کردن.  
سهیل - پسر چته؟! کی بود این؟  
دستمامو جلوی صورتم گرفتم و گفتم:  
- نمی دونم، نمی دونم سهیل.  
سهیل گوشیه گرفت دنبال چیزی می گشت. با ناراحتی نگاهش کردم گفتم:  
- زحمت نکش

فصل دوم

#پارت هجدهم

شمارش نمیفته.

سهیل - چی میگفت! چند دفعه زنگ زده؟

دستمو به چونم کشیدم و گفتم:

- حرف های نامعلومی میزنه، دومین براشه!

سهیل سرشو عقب برد با حالت ترسی گفت:

- میگم، ترسناک نشد! توم مافیایی، مامور مخفی چیزی درمیایی ها

چپ، چپ نگاهش کردم و گفتم:

- چه ربطی داره سهیل! چرت و پرت نگو

اشاره به گوشی کردم و ادامه دادم:

- اگه گیرش بیارم می دونم باهاش چیکار کنم تو این موقعیت مزاحم تلفنی رو کم داشتم!

سهیل - اره بابا، شاید یکی خواسته شوخی کنه هان!؟

نفسم دادم بیرون سرم به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

- نمی دونم داداش، پاشو بریم شرکت با مجد قرار دارم قهوه هامونم که سرد شد.

سهیل لیوان قهوش رو تازه به دست گرفت و گفت:

- ا کی گفته تو نمی خوری حداقل بزار من بخورم قهوم رو!

نشستم سر جام دوباره و گفتم:

- یعنی خوشم میاد در هر شرایطی ریلکسی!

سهیل شونه هاشو داد بالا و گفت:

- دیگه، دیگه

(مارال)

بعضی وقتا فکر می کنم همه احساس هایی که لازمه رو تجربه کردم و از اینجا به بعد دیگه احساس جدیدی نخواهم داشت! هرچی که هست فقط، یک نسخه ضعیف تر از اون احساساتیه که قبلا داشتم. اما بهتره که بازم از راهنمایی های دکتر دنیرو استفاده کنم. به پنجره نگاه کردم، هوا داشت کم، کم سرد میشد موهامو باز کردم فقط یک برق لب زدم ژاکت قهوه ای شلوار مشکی لباس قهوی که زمینه های گل قرمز داشت پوشیدم. کتونی هامو پام کردم، موبایلم کمی پول برداشتم.

کارالین که داشت غذا آماده می کرد گفت:

- کجا میری دختر! امشب کار داریم بیا بهم کمک کن.

همین جور که کفشام پام می کردم گفتم:

- چه کاری!؟

کارالین با ذوق گفت:

- امشب داداش و فرانکی رو دعوت کردم که دورهم باشیم هم درباره سفر حرف بزنیم.

کفشایی خونه رو گذاشتم جاش از دور بوسی به کارالین فرستادم و گفتم:

- عزیزم من تا اون موقعه میرسم، دارم میرم مطب دکتر.

کارالین ابروی بالا انداخت و گفت:

- اها باشه ولی زود بیایی ها راستی پیرس زنش فارغ شده یانه؟ خیلی دوست دارم بچه شون ببینم!

دستم برای خداحافظی بالا برد و گفتم:

- باشه حتما فعلا!

تا کسی گرفتم تا مطب دکتر سرمو به پنجره سرد ماشین تکیه دادم آهنگی که پخش میشد خیلی دوست داشتم. می خواستم برای چند لحظه ام که شده چشمام ببندم با ریتم اون اهنگ پیش برم...

متن اهنگ: johy LoveYour

My baby I love

عزیزم دوستت دارم

My baby I love you voce

عزیزم صدات رو دوست دارم

oh My baby I love

اوه عزیزم من دوستت دارم

#فصل دوم

#پارت نوزدهم

راننده که پیر مردی با عینک گرد بود. گفت:

- دخترم رسیدیم!

ابرو هامو انداختم بالا اره خیابان بریملی رود.

- امم.. ببخشید اینقدر این آهنگی که پخش میشد زیبا بود متوجه نشدم.

خندید و گفت:

- اشکالی نداره دخترم. بفرمایید

پول تاکسی رو حساب کردم پیاده شدم.

- سلام دکتر دنیرو هستند؟

دختر جوانی که پشت اون میز نشسته بود با موهای قرمز رنگش لبخند زد و گفت:

- بله اما؛ الان کسی پیششون هستن. شما وقت قبلی داشتین؟

دستمو بردم جلو تیکه ای از موهام که صورتم افتاده بود کنار زدم و گفتم:

- راستش نه! ولی اگه بگین مارال اومده میشناسن مارال شکیا  
دختر از جاش بلند شد و گفت:

- آهان پس مارال خانوم معروف شمایید؟

با شک و تردید کمی اخم ریزی همراه با لبخند زدم و گفتم:

- بله چطور؟

آنا - آخه خانوم و آقای دنیرو چند بار از شما به ما گفتن. ببخشید که نمی تونم دست بدم  
شرایط رو می دونید که ولی؛ بازم خوشبختم عزیزم  
با لبخند جوابشو دادم و گفتم:

- آه بله همچنین ولی من هنوز اسمتون نمی دونم.

آنا - آنا هستم البته بهم میگن آنی تو هر جور دوست داری صدام کن.  
- ممنون آنی جان.

\*\*\*

دنیرو - پس که این طور چند روزه دیگه عازم ایرانی!

با ناراحتی سری تکون دادم که

دکتر دنیرو قیافشو بامزه کرد ادامه داد:

- بزار ببینم سوفی سوغاتی چیزی می خواد بگم همه رو مارال جمع کنه بیاره از ایران.

- وای دکتر شما دیگه نه! شوخی نکنید لطفا

دکتر دنیرو دستشو گذاشت جلوی صورتش به خنده هاش پایان داد و جدی شد و گفت:

- بین مارال جان من می دونم دقیقا از چی می ترسی خوف داری. اما تو فقط یک زندگی داری یک بار زندگی می کنی در واقع، وظیفته که تا جایی که می تونی کامل زندگی کنی. اینم بهت حق میدم این کاریه که آدما انجام میدن و ترکت می کننن ازت دور میشن.

- می خوام همه چیز متوقف بشه. احساس می کنم به اینجا تعلق ندارم، جز شما با هیچ کس دیگه نمی تونم حرف بزنم.

دنیرو - میفهمم، تنها چیزی که خیلی سنگینه، سکوته و اینم بهت بگم شعر، زیبایی، عشق، افسانه، اینا چیزهای که هستند که بخاطرشون زنده می مونیم مارال!

#فصل دوم

#پارت بیستم

- تنها صحبت کردن با شما من رو آرام می کنه واقعا ازتون ممنونم، هیچ کسم که نباشه شما هستید.

دنیرو - این حرفو نزن من وظیفمه که یک دختر جوون که این همه روحیه شاد داره اما؛ گذشته آزارش میده رو آرامش کنم. ولی یک چیزی رو انصافا بد گفتی.

یک لبخند زدم و گفتم:

- من واقعا معذرت می خوام. میشه بگین چی؟!؟

دکتر لبخندی زد و گفت:

- مطمئنی؟ که تنهای پس آقای ریون و کارالین چی؟! با وجود اون ها بازم احساس تنهایی داری؟

پوزخند زدم. سرمو انداختم پایین و گفتم:

- من به آقای ریون احترام زیادی قائلم اما فقط در موضوع کار. خوف من از گذشته مثل آقای جیسون ریون نباشه کمتر نیست!

دنیرو - مارال بهت چی گفتم، همیشه گفتم سعی کن باطن آدم ها رو زیر رو کنی.

حدود یک ساعت نیم مطب دکتر بودم. به سختی خودمو به خونه رسوندم...

سرو صدای های کارالین میومد پس اومده بودن! کلید انداختم وارد خونه شدم. فرانکی پشت کارالین وایستاده بود. کارالین هم در حال خوردن کاهو بود. فرانکی هم از پشت کارالین بغل کرد بود...

چشمام گرد شد. اون وسط می خواستم غش کنم از خنده همین جور شوکه زده نگاهشون می کردم که از پشت دستی روی چشمام اومد حرف زدنش زیر گوشم قلقلکم میداد.

جیسون - بهت یا ندادن هر جا که وارد میشی اگه دوتا عاشق پیش هم باشن حضور خودت اعلام کنی؟ این جور چیزا برای سن تو بده ها!

بعد اتمام حرف هاش نچ نچی کرد، منم با حرص لبخند زدم سعی کردم دستشو از جلوی چشمام برادرم و گفتم:

- پس میشه بهشون بگید که ما اینجا هستیم خودتونم که بی خبر اومدین.

منو به خودش نزدیک کرد و گفت:

- من که دارم لذت می برم اون هام که حواسشو اینجا نیست چرا باید بگم؟

با اعصابانیت با صدای بلند گفتم:

- کارالین!

بعد با زور دستشو کنار زدم برگشتم در خونه رو بستم!

کارالین هول شده بود و فرانکی خجالت زده شد! چه عجب انگاری بوی از شرم زده گی  
برده

تنها کسی که تو اون جمع چهار نفره ریلکس بود جیسونه. از طرفی حرصم میگیره ازش. از  
یک طرف دیگم از این اخلاقش بدمم نمیاد.

سر شب بود منو و کارالین داشتیم میز شام رو می چیدیم همین جور که داشتم ظرف های  
غذا رو میچیدم از اون سر میز کارالین خم شد رو به من گفت:

- میمیردی وقتی با داداشم میایی بالا خبر بدی؟

یکم صدامو بالا بردم و گفتم:

- ای بابا..

کارالین اخم کرد و انگشت اشارش روی بینیش گذاشت وگفت:

- هیس آرام بابا!

چشمامو ریز کردم سرمو برگردوندم طرف جیسون و فرانکی که معلوم نبود درباره چی حرف  
میزدن. جیسون حسابی اخم کرده بود اگه من جایی فرانکی بودم حتما چندبار شلوارمو  
خیس می کردم.

- اولاً من با داداش جناب عالی نیومدم یهو از پشت مثل جن ظاهر شدن

#فصل سوم

#پارت بیست یکم

بعدشم تو خجالت نمی کشی دختر. اون وقت منو و داداشت رو میگی!

کارالین یک لبخند شرمندگی زد و گفت:



- اِ خب چیکار کنم اون یهو اومد فضا رو عشقولانه کرد، من داشتم دستور پخت لازانیا رو می گفتم.

خندم گرفت، دستمو جلوی صورتم گذاشتم کارالین چشم غرقه ای رفت، جیسون و فرانکی رو صدا کرد. همه مون سر میز شام بودیم. فرانکی سمت کارالین خم شد و گفت:

- خیلی خوش مزه شده!

بعدش بهش چشمکی زد...

جیسون سرفه مصلحتی کرد اخمی به صورتش داد.

من نمی دونم این بشر چند شخصیتیه اون از حرفش جلوی در به من، این از اخم کردنش! واقعا من که هیچی نفهمیدم. ابرو هامو انداختم بالا لبخند زدم خواستم فضا سنگین به وجود اومده رو از بین ببرم.

- وای، کارالین خیلی بی نظیر شده غذا ها من که خیلی خوشم اومد.

کارالین - ممنون عزیزم نظر لطفته. کی میشه دست پخته تو رو بچشیم.

بعد اشاره به همه کرد دوباره نگاهی به من کرد

از زیر میز پامو زدم به پاهاش که کارالین قیافش مچاله شد.

کارالین - چته وحشی! پا نیست که انگار پای گاو.

فرانکی که داشت از زور نگه داشتن خنده کبود میشد، حتما اگه جیسون نبود غش می کرد.

جیسونم سرش حدودا پایین بود با غذاش بازی می کرد اما انگاری لبخند زده بود.

- کارالین میشه اینقدر چرت و پرت نگی عشقم خب...آقای فرانکی چه می کنن قرار داد با دوبی چی شد از قرار خوب پیش میری هوم؟

فرانکی دست از خنده های ریزش برداشت و گفت:

- خوبه، یعنی عالیه چرا چون رئیس مثل جیسون هست بایدم خوب پیش بره.

کارالین اشاره کرد بهش که بیشتر بگه. ای خدا از دست این خل وچل ها. جیسون هم دست از بازی کردن با غذاش برداشت و گفت:

- ممنون خواهر گلم بهترین شامی بود که می تونستم بخورم.

کارالین - اما تو که چیز زیادی نخوردی!؟

جیسون - نه کافیه عزیزم.

بعد بلند شد زدپشت فرانکی ادامه داد:

- من معلوما از پاچه خواری بدم میاد روش بعدیت انجام بده.

بعد به من اشاره کرد و گفت:

- مارال بعد شامت بیا کارت دارم درباره قرار داد جدید.

کارالین با خودش گفت:

- اره،اره حتما درباره قرار داده

چشم غرقه ای بهش رفت و گفتم:

- چشم

جیسون - بی بلا باشه مارال خانوم

به فرانکی و کارالین نگاه کردم خواستم ظاهرم حفظ کنم.

- ممنون

\*\*\*

جیسون - بین مارال این سفرتون شاید بیشتر از سفر های دیگه طول بکشه تو که می دونی صادرات به بعضی از کشورا سخت قانون خودشو داره. به چشمم زل زد و ادامه داد:

- پس می خوام هر اتفاقی که افتاد به من بگی هر اتفاقی. اونجا براتون یک سرویس تا زمانی که اونجاید اجاره کردم تو هتل یک اتاق دوبرکسه هم تا زمانی که اونجا هستید گرفتم اینا رو به تو میگم چون تو بیشتر از کارالین تجربه داری. برنامه ریزی های قرار دادتون کارالین انجام میده. فکر کنم بتونی...

#فصل سوم

# پارت بیست دوم

از پیش بریبایی بعد دوماه که قرار داد کامل شد من خودم شخصا برای قرار داد اصلی میام.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- نگران نباشید همه چی به خوبی پیش میره!

جیسون یکی از ابروشو برد بالا و گفت:

- امیدوارم!

بعد دسته ای از موهام برداشت با دستاش بازی کرد و ادامه داد:

- فقط، مشکل اینجاست که من دوماه بوی عطر بهار نارنجتو رو نمی تونم حس کنم.

موهامو کنار زدم و گفتم:

- چیزه...من اینا رو جمع کنم خیلی ریخت پاش شده.

دستشو گذاشت رو دستم وگفت:

- مراقب خودت باش دو روز دیگه پرواز داری من نمی خوام آسیبی به اموالم برسه.

با حرص برگشتم طرفش و گفتم:

- من اموال شما نیستم!

دستمو کشیدم بیرون از دستش. جیسون باز تکیه داد به مبل و گفت:

- هومم فعلا نیستی.

اون شب جیسون انگاری چیزیش شده بود با کارالین هم سفارش های لازم رو کرد. فرانکی رو هم نگم که با چه دیونه بازی پرتش کردیم از خونه بیرون دلش نیومد کارالین تنها بزاره، شاید منو و جیسون اشتباه می کنیم اون کارالین واقعا دوست داره البته شاید!

\*\*\*

(امیر)

تمام چیز های با ارزش زود ناپدید میشن و دیگه بر نمیگردن. ماشین روی سنگ ریزه های عمارت نگه داشتم...

مش رجب دیدم که با صدای ماشین از باغ ته عمارت بدو، بدو میومد به سمتم

مش رجب - به، به، امیر خان واقعا خودتون هستید!

بعد اومد باهام رو بوسی کرد...

خندم گرفت و گفتم:

- باشه ، بسته همه جامو ماچ مالی کردی.

با پشت دستم روی گونه هام پاک می کردم

مش رجب اشکی حلقه زد به چشماش و گفت:

- نمی دونید آقا، چقدر دلمون براتون تنگ شده بود اخه از وقتی که آقا بزرگ فوت کردن شما هم کم، کم رفتین. اصلا انگار این عمارت اون عمارتی نبود که هر شب صدای همه از اون پشت پنجره های طلایی میومد.

بعد اخم کرد سرشو انداخت پایین ادامه داد:

- حالا که جز این عمارت ساکت اروم جیغ، جیغ کردنای دختر عموتون، زن عموتون دعوا های مادرتون چیزی نمونده.

دستمو زدم پشتش و گفتم:

- درست میشه مش رجب، من خودم شرایطم بدتر از عمارته.

بعد نگاهی به اون کاخ سفیدی که روزی تمام دنیام اونجا زندگی می کرد کردم

مش رجب - تورخدا بیشتر سر بزنی اینجا دلمون میگیره!

لبخند زدم و گفتم:

- چشم، عمو مش رجب حالا اجازه میدی برم تو؟

زد به سرش و گفت:

- آخ، آخ دیدی خدا بگم چیکارم کنه بزارید در باز کنم ماشین بیارید داخل.

اخمی کردم و گفتم:

- این چه کاریه اشکال نداره، نه ماشین ننداز تو می خوام برم.

مش رجب با اندوه گفت:

- چشم، ولی کاش شب می موندید.

ناهید - پسرم!؟

کمی بعد که مطمئن شد منم از پله ها تند تر میومد پایین . ابرو هامو انداختم بالا سریع رفتم پیشش.

- مادر من چیکار می کنی داشتی میوفتادی!

مادر منو به آغوشش کشید باز گریه کردن هاش بعد از هر دیدارم با هاش رو شروع کرد.

ناهید - وای پسرم یه بار نگفتی مادر بدبختی هم دارم اون گوشه عمارت منتظره زنگ منه حداقل میمردی زنگ بزنی. من تو رو این جوری..

#فصل سوم

#پارت بیست و سوم

تربیت کردم! اخه پسر کله شق به فکر مادر رو پدر بیچاره نیستی! مگه من جز تو بچه دیگه ای هم دارم!

از شدت فشاری که مادر بغلم کرده بود داشتم به سرفه کردن می افتادم که گفتم:

- باشه مادر جان من به شما توضیح میدم این یقه رو ول کن!

منو از آغوشش کشید بیرون. کمی با دستم گردنم رو مالش دادم حالم که جا اومد لبخندی زدم و دستش رو گرفتم و بوسیدم...

مادر هیجان زده لبخند زد و گفت:

- بیا، بیا بریم پذیرایی به راضیه بگم برات هرچی دوست داری بیاره تا شب اینجایی ها  
اصلا همین جا باید بخوابی بعد از سه ماه اومدی محاله به این آسونی بزارم بری!  
نشستم تو سالن یکی از پذیرایی های سمت راست.

به در و دیوارش که خیره شدم تازه فهمیدم چقدر من اینجا خاطره دارم و باید ازشون دور  
باشم!

مامان دستمو گرفت من رو نشوند روی مبل و گفت:

- الان زنگ می زnm به باباتم بیاد شام دور هم باشیم توام از کارهای شرکت تعریف کن  
واسم.

کمی بعد هم راضیه بساط پذیرایی آورد چند دقیقه ای داشتم همین جور حرف می زدیم.

- اره دیگه سهیل هم چند هفته پیش از چین برگشت الانم که دوتامون درگیر قرار داد  
جدید از کانادا هستیم. فکر کنم همین دو روز دیگه بازرس هاشون بیان.

مادر سرشو تکون داد و گفت:

ناهید - به سلامتی پسر من ولی فکر نمی کنی یکم به زندگی شخصیتم برسی بد نیست! آخه  
پسر من مگه همش میشه کار... کار.. کار! اون از اینکه رفتی خودت جدا شرکت زدی خونه  
زندگیم از ما جدا کردی...

این ور اون ور دید زد و صورتش نزدیک کرد و گفت:

- بعد از مارالم که هر دختری بهت نشون دادم یا فرار کردی یا یه ایرادی از دخترای مردم  
گرفتی!

نفس عمیقی کشیدم آخمهام کشیدم توهم...

- مادر هر دفعه همین حرفا رو میزنی که دیر به دیر میام دیگه.

مادر با ناراحتی روش ازم گرفت ادامه داد:

- خب، چیکار کنم! هر مادری آرزو داره، پسرش بچش، پاره تنش خوشبخت بشه!

یک دفعه از طبقه بالا انگاری در یکی از اتاقا کوبیده شد بهم و قدم های تند و سریع یک نفری از پله ها اومد. نازنین بود می تونم بگم، خوشگل ترین دختر فامیل دخترعموی من از پله ها که اومد پایین با ذوق گفت:

- امیر

مامان خندید، منم یک ابروم دادم بالا خیلی سرسنگین جوابشو دادم:

- سلام

انگار فهمید که خودش رو ضایع کرده... سرشو انداخت پایین با پشت دستش موهاش خاروند و گفت:

- چیزه، می خواستم برم آشپزخونه بعد دیدم که صدای پسر عمو میاد گفتم بیام سلامی بکنم.

مادر دستشو گذاشت رو صورتش خنده هاشو با تک سرفه ای جمع کرد و گفت:

- کار خوبی کردی گلم چرا نمی شینی پیش ما!

رو به مادر ابرو هامو بالا انداختم هی، می خواستم بگم که نه ولی مادر با یک آخم غلیظ مخالفت کرد...

منم سری تکون دادم دستم گذاشت رو سرم...

نازنین با ذوق چند لحظه پیشش دوباره گفت:

- واقعا؟ منم خیلی دلم تنگ شده.

خیلی سرد و خونسرد بهش نگاه کردم که خودش رو از تکاتوک ننداخت و گفت:



- یعنی... به جمع خانواده گیمون اینا رومیگم!

مامان شیطون بهش نگاه کرد سرشو تکون داد و چیزی نگفت...

شراره - چشمت روشن ناهید.

از اتاق کارش اومد بیرون. مامان نفسشو داد بیرون سعی کرد باز چیزی نگه. زن عمو نگاهی به من کرد. منم به احترامش از جام پاشدم.

شراره - چه، عجب امیر خان یادی از ما کردی. خوب شد یادت اومد خانواده ای هم داری. سرتاپاشونگاه کردم و گفتم:

- سلام. شما که بهترین زن عمو، شنیدم خیلی پیگیر حال من هستین نه!؟

فصل سوم

#پارت بیست چهارم

شراره نگاهی به نازنین کرد و گفت:

- معلومه یک شاه پسر تو خانواده احتشام بیشتر نداریم که!

بعد دستشو بالا گرفت به معنای اینکه ببوسمش! نگاهی به مامان کردم که چشم غرقه ای رفت با حرص تایید کرد. کلافه دستشو بوسیدم که لبخندی زد و گفت:

- زنده باشی پسر.

تمام تلاشم کردم که تو چشمام هیچ صمیمتی نباشه با سردی گفتم:

- ممنون خدا سایه شما رو هم...

اشاره ای به عمارت کردم ادامه دادم:

- از سر این عمارت، آدماش کم نکنه.

سرشو تگون داد رو به نازنین گفت:

- چطوره با پسر عموت چرخی به یاد قدیما تو باغ بزنیید.

- من برای دیدن مادرم اومده بودم کارهای شرکتیمونده منتظر موندم پدر و عموهم اگه زود میان ببینمشون برم.

مامان از جاش بلند شد و گفت:

- اره شراره جان پسریم که الکی کار زندگیش رو ول نمی کنه البته هزار یک زندگی برایشون، یعنی برایش درست کنم.

بعد زیر چشمی به نازنین نگاه کرد ادامه داد:

- یکم به طرفش نگاه کنه محاله ازش بگذره.

با حرص گفتم:

- مامان خواهشا!

زن عمو پوزخندی زد رفت روی یکی از مبل ها نشست.

ناهید - ا، خیلی خب حالا چی میشه بری با نازنینم چرخی بزنی.

یهو نازنین دستمو گرفت کشید.

با تعجب گفتم:

- این چیکار می کنه!؟

نازنین - شما نگران نباشید ناهید چون این پسرت خونه زندگی شو برده جدا کرده واس ما تریپ برداشته!

با بی حوصله گی پشت سر نازنین راه افتادم و تسلیم مادر شدم،مادر می خندید شراره با  
چشمای ریزشده نگاهمون می کرد.

نازنین همین جور داشت یک ریز حرف می زد اگه دختر عموم نبود شک ندارم از اعصابانیت  
می زدم دهنش رسیدیم به استخر بزرگ تهه باغ. صدا های تو گوشم پیچید:  
مارال - وایستا، الان میگرمت نمی تونی فرار کنی.

- ریز می بینمت جوجوی من!

مارال - امیر کمکم کن! کمکم کنید!

فریاد زدم:

- مارال!

یک دستی جلوی چشمام تکون خورد و گفت:

- هوی کجایی تو! دو ساعت صدات می کنم اون وقت تو زل زدی به این استخر!؟  
حواسم نبود و برگشتم طرفش و گفتم:

- مارال؟

نازنین با تعجب گفت:

- چی!؟

چشمام بستم نفس عمیقی کشیدم. از حرفی که زدم پشیمون شدم و گفتم:

- هیچی، فراموشش کن!

نازنین آخم کرد انگاری فهمیده بود به چی فکر می کنم. زیر لب گفت:

- دختره عوضی معلوم نیست، چیکارش کرده!

یک دفعه برگشتم طرفش دستشو محکم گرفتم جلو...جلو رفتم تا چسبید به تنه ای درختی  
دستاشو محکم گرفتم تا زره‌ای تکون نخوره!

نازنین با ترس نگاهی به وضعیتمون انداخت و گفت:

- چیکار می کنی دیونه شدی!؟

عصبی گفتم:

- خودت فهمیدی چه غلطی کردی فقط یک بار دیگه جلوی من این حرفو بزنی من می  
دونم تو. رحم نمی کنم که دختر عموم هستی یا هر خر دیگه ای!

نازنین - ولم کن مگه دورغه، خسته شدم این همه سال، چرا فراموشش نکردی! عشق اون  
دختره داره دیونت می کنه همش زندگیت شده کار، بیزینس، بابا اون رفت اگه دوست  
داشت بخاطرت میموند و نمی رفت!

فصل سوم

#پارت بیست پنجم

تو سنگ کی رو به سینه ات میزنی لعنتی!؟

دستام از اعصابانیت می لرزید. نازنین کم، کم ترس بیشتری به صورتش اومد و گفت:

- امیر..من، من دوست دارم.

داد زدم سرش و گفتم:

- خفه شو نازنین خفه! فهمیدی اون دختر شده نفسم هم شده بلایی جون من! مارال تنها  
نقطعه ضعف منه میفهمی؟ حالا هر چقدرم که می خوای بگو.

بعد از حصارى كه براش درست كرده بودم اومدم بيرون و به طرف در اصلى عمارت رفتم، دستمو به چونم كشيدم به مش رجب گفتم بره مادر رو خبر كنه. بعد از چند ثانيه كه با پام سنگ ريزها رو جابه جا مى كردم صدای مادر اومد...

ناهيد - كجا پسرم؟ به بابات زنگ زدم گفت تو راهه!

نزديكش شدم و گوشو بوسيدم و گفتم:

- مادر جان از بابا معذرت بخواه بگو سهيل زنگ زد كار واجبى برام پيش اومد.

با تعجب گفت:

- اما پسرم..

- فداتبشم بهترين مادر دنيايى يك كاريش بكن ديگه فعلا. بعد بدون هيچ وقت تلف كردنى سوار ماشين شدم. مى دونستم اگه يكم بيشتر ميوموندم عمرا ميزاشت كه برم مش رجب در باز كرد.

ناهيد - امير؟!؟

- فعلا مامان.

به سهيل زنگ زد.

بوق..بوق..بوق

صدای سهيل از اون ور خط اومد اما نه خطاب به من!

سهيل - مامان تو چيزيت شده ها باشه بزار بعد ميبنم... الو؟

- الو سهيل!

سهيل - چطوري مصيبت؟

پوزخندى زد و گفتم:

- حالم نیپرس کجایی!؟

سهیل - اوه، اوه این چه جذابه مامان!

صدام بالا برم و گفتم:

- سهیل!؟

سهیل - آخ چته کرشدم هان!؟

- مرتیکه دارم با تو حرف میزنم.

ازپشت تلفن خندید و گفت:

سهیل - حدس می زنم چرا باز رفتی تو این فاز خب نازنین دیگه همین طور که از اسمش معلومه نازنازی هستن!

عصبی گفتم:

- لطفا...لطفا سهیل نمی خوام چیزی بگم که پشیمون بشم!

خنده هاشو جمع کرد و گفت:

- خیلی خب قطب شمال بفرماییدبگو داداش!؟

- دقیقا، این بازرس های قرار داد کانادا کی ایران هستن؟

سهیل - والا داداش، دقیقا که دو روز دیگه اینجا هستن، یعنی هفده شهریور حالا چرا باز می پرسى همه چی که طبق فرمایش شما ار دو هفته پیش حاضره!

- منظورم این نیست بین سهیل من...

سهیل - تو چی؟ خدایا خواهش چیز بدی نباشه تو چی امیر!؟

- من می خوام یک سفر دیگه به دانمارک داشته باشم.

سهیل - چی؟ بازم؟! یک لحظه وایستا مامان الان میام!

بعد ادامه داد:

- داداش گلم عزیز من با من این کارو نکن. من این قرار داد سه سال طول کشید جورش کنم بزار بعد قرار داد خب!

بعد صداشو آروم کرد و گفت:

- بعدشم، بابا تو بدبخت که تا حالا هفت بار رفتی تونستی مارال پیدا کنی یا نه؟! نشد دیگه کی رو داری گول میزنی.

- می دونم لعنتی. می دونم اینا رو به من نگو با دل تیکه، تیکه شدم چیکار کنم تو فکر کردی هر سال که می گذره من فراموش می کنم؟ نه بیشتر این روح منه که داره شکسته میشه نمی تونم. من باید پیداش کنم باید! قلب من شکسته بود شاید مال اونم شکسته میفهمی چی میگم سهیل؟!

سهیل - داداش البته که میفهمم چه عذابی می کشی ولی منم درک کن دو سال پیش یادت نیست...

# فصل سوم

#پارت بیست شیشم

بخاطر همین، دانمارک، دانمارک کردند ما پنج تا کار رو که قرار بود به کیلینک ها روانپزشکا بدیم از دست دادیم! خودتم که می دونی وضعیت بوجه شرکت رو به رنگ نارنجی داره میره پس بخاطر اون همه تلاشمون که این شرکت زدیم با یک سفر، که معلومه آخرش چی میشه یک شبه نده به باد! خودتم می دونی منو و تو آدمی نیستیم که از پدرهامون پول بخواهیم!

- ولی گوش کن...

سهیل - نه امیر تو گوش کن لطفا به حرفام فکر کن این سفر تو بزار بعد این قرار داد کوفتی. مرده حسابی حداقل بزار بازرسشون ببینت ننگ این شرکت مالک اصلی نداره! اوکی؟

کمی با خودم فکر کردم و عصبی انگشت‌های دستم روی فرمون ماشین به ضربه گرفتم با تردیدی که داشتم گفتم:

- خیلی خب! باشه... باشه پس من وقتی خیالشون راحت کردم میرم گفته باشم!

سهیل خندید و گفت:

- باشه حالا انگار دستشویی داره!

خندیدم و گفتم:

- خفه شو خدافظ

سهیل - خدافظ، همیشه مصیبت.

قطع کردم...

(مارال)

داشتم یکم با کارالین فارسی کار می کردم بیچاره نمی دونم چرا استرس داشت، که اونجا چیزی اشتباه بگه. خب منم جایی اون بودم این حس داشتم. مخصوصا وقتی دانمارک تنها بودم حس غریبگی خیلی بده!

- خب، شروع کن.

کارالین - سلام می توان با خود شما صحبت کرد!؟

خندم گرفت.



کارالین - اِ کوفت اشتباه گفتم. وای نه اونجا تا دهن باز کنم مسخرم میکنن!

بعد دستاشو گذاشت رو صورتش. دستم گذاشتم رو پاش و گفتم:

- نه، نه تو فقط کمی رسمی حرف میزنی وگرنه هیچ مشکلی تو مکالمت نیست. بعدشم اونای دونه با کیا می خوان قرار داد ببند فقط تو مکالمت وقتی تو یا شما میگی شخص دیگه ای نگو اوکی؟

لبخند زد و گفت:

- گرفتم!

- آفرین عزیزم تو می تونی.

کارالین - خدانکنه خوشگل خانوم

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- کارالین بهتره بریم حاضر شیم. دوساعت دیگه پرواز داریم. وای از طرفی استرس دارم، از طرفی هیجان زدم. قبلشم که باید بریم شرکت پرونده های آماده رو بگیریم.

آخمی کردم و ادامه حرفام با ناراحتی گفتم:

- کارالین!؟

کارالین - جونم؟

مطمئن نبودم که بهش بگم یانه!

کارالین - بگو مارال!

- اونجا هیچ اتفاقی نیوفته مگه نه؟ مثل بقیه قرار داد ها بسته میشه و ما باز برمی گردیم.

کارالین اومد و ایستا جلوم و دستام گرفت و گفت:

- وا مارال حالت خوبه؟ معلوم که همین طوره مگه تو چیزی غیر از یک قرار داد کاری تو ایران مبینی؟ درسته که پدر رو مادرت تو اون کشور فوت کردن خودتم اونجا بزرگ شدی اما خوشحال نبستی که دوماه داری به کشورت برمیگردی، هرچند کوتاه مدته. من اگه جایی تو بودم همون موقعه که جیسون تو جلسه گفت یک پرواز از ایران داریم به دقیقه نکشیدم می رفتم.

بعد خندید، منم خنده تلخی کردم... اما؛ کارالین نمی دونه که تو گذشته لعنتی من چی گذشته! تو دلم آشوبه. نه آروم باش مارال دکتر دنیرو چی می گفت (چون فقط یک چیز زشت به نظر میرسه دلیل نمیشه که اشتباه باشه).

فصل سوم

# پارت بیست هفتم

کارالین - مارال مگه به این ها نمی گین روسری!؟

اسپری که زدم، برگشتم به شال طوسی که دستش بود نگاه کردم. یک لبخند زدم، روسری مشکی خودم برداشتم و گفتم:

- نه ببین به این ها که دو سرش مثلثی شکله میگن روسری اونی که دسته تو هست اسمش شاله!

شونه هاش انداخت بالا و گفت:

- بنظر من، اگه جایی ایرانی ها بودم اسم هاشون یکی می کردم حالا چه فرقی داره؟ پوشش دیگه

بعد دو تامون با صدای بلند خندیدیم.

کارالین - میگم مارال اینا رو الان بیوشیم؟

- نه عزیزم اول مانتو اینا تو بیوش این ها رو میزاریم تو کیف وقتی هواپیما اونجا رسید  
سرمون می کنیم!

بشکنی زد و گفت:

- حله باشه.

کاش منم به اندازه کارالین ذوق زده و همین قدر مشتاق بودم. امیدوارم اتفاق بدی  
نیوفته. اه بابا، مگه چی می خواد بشه تو این تهران بزرگی منو کجا یک پوزخند زدم با  
خودم گفتم... امیر احتشام کجا!

آغوش باز کن جان می دهد

برای جان دادن، بغل واکن

و آماده باش که به سوی عشق

میروم.

\*\*\*

جیسون - خب، دوستان ختم جلسه، تا دوشنبه دیگه هم رو می بینیم

همه اعضاها بلند شدن به طرف در خروجی رفتن. جیسون به ساعت موچیش نگاهی کرد  
و گفت:

- خب، مسافره‌های محترم بلند نمی شین ساعت یک دیگه پرواز دارین!

منو و کارالین لبخند زدیم و همراه جیسون از اتاق جلسه خارج شدیم، به محوطه بیرون از  
که شرکت رسیدیم جیسون گفت:

- کارالین خانوم این عاشق پیش افتاده شما برای بدرقه کردنت نمیاد فروردگاه؟

کارالین آخمی کرد و گفت:

- این چه حرفیه داداش معلومه که میاد حالا، بزار ما به فروردگاه برسیم بعد شما غر..غر  
کردنات شروع بشه!

جیسون سرشو تکون داد گفت:

- باشه بینیم!

کارالین زبونشو دراورد بیرون و گفت:

- می بینیم.

منم اون وسط خندم گرفته بود. کارالین سوار ماشین شد.

جیسون زیر گوشم اومد گفت:

- خوش میگذره، نه؟ نخند حداقل اینجا کاری نکن که بعدش از انجام دادنش پیشمون  
بشم!

فوری خندمو جمع کردم که جیسون خندید با خنده هولم داد و گفت:

- برو سوار شو!

حدود نیم ساعت که منتظر فرانکی هستیم. تا جناب عالی تشریف بیارن، جیسون از  
صورتش معلومه که بعد از رفتن ما با فرانکی کار داره عصبی بود.

جیسون - بسه دیگه یک ربع دیگه هواپیما میره. شما هنوز بلیط هاتون تحویل ندادین!

کارالین با چهره نگران به این ور اون ور نگاه می کرد و گفت:

- نه داداش، یکم دیگه صبر کنیم شاید اتفاقی براش افتاده!؟

بعد به گوشی تو دستش نگاه کرد نا امیدتر شد.

دلم برآش سوخت سرمو گذاشتم رو شونش با دستم پشتش رو نوازش می کردم.

جیسون سرشو به نشونه منفی تکون داد و گفت:

- نه خواهر من بخاطر یک وقت نشناس قرار داد چند میلیاردي رو بهم نمی زنم بهتره برید!

انگاری دیگه کارالین هم مقاومت نمی کرد اما؛

فصل سوم

# پارت بیست هشتم

مشخص بود که یکم دیگه میزنه زیر گریه. جیسون صورت کارالین تو دستاش گرفت و گفت:

- قربون اون چشمت بشم، اونجوری نگاه نکن. ایشالا که هیچی نشده حتما تو ترافیکی، جایی مونده پیش میاد دیگه اصلا وقتی که شما رسیدید به من زنگ بزن خبر این شازده رو بدم اوکی!؟

هم دیگه رو بغل کردن. جیسونم اون قدر هم بد نبود! وا این چه حرفیه خب طرف خواهرشه با اونم خوب نباشه که دیگه هیچی! بعد از اینکه حرفاشون تموم شد رو به نگاه کرد، کارالین لبخند زد و گفت:

- چیزه، من میرم بیلطم تحویل میدم تا دیر نشده شما هم رو هم تنها میزارم!

چشمکی زد و ادامه داد:

- دیر نکنی فقط مارال!

تا خواستم چیزی بگم فوری از ما دور شد. جیسون دستم گرفت به چشمام نگاه کرد، چشماش برخلاف هروقت دیگه‌ای آرام بود.

جیسون - دلم برات تنگ میشه بزار این قرار دادم تموم بشه. خبرهای در راهه یواش، یواش زندگی‌مون رو میسازم. هوم!؟

لبخند زدم و گفتم:

- تو، مطمئنی از انتخابت یعنی...

جیسون - مارال من اینقدر هام ترسناک نیستم. فقط به خودت فرصت بده از نزدیک شدن به من نترس تو کنارمی نه مقابلم من به آدم های که کنارم باشن مخصوصا تو و کارالین هیچ آسیبی نمی‌زنم تو و اون برام حکم خانواده رو دارین! اینجوری هم این سفر فرصتی میشه که بیشتر راجب این موضوع فکر کنی باشه!؟ ازت می‌خوام به منو و خودت فرصت بدی. یک فرصت کوچولو بعد می‌بینی که دیگه از اون لحظه به بعد هرگز این غم همیشگی، این غمی که تو این سال ها تو چشمامه نخواهد بود.

جیسون که الان روبه رومه اما واقعا همون جیسونی که من اون ببر می‌دونستم و خودمو طعمه اونه یا نه عوض شده!؟ کلا حرف زدن هاش. شاید، شاید سرنوشت من با جیسون رقم خورده. شاید نیمه گمشده من جیسونه! تا کی می‌خوام به گذشته فکر کنم تاکی!؟ به موجودی به اسم امیر احتشام که کابوشو می‌بینم پس منو...جیسون لیاقت یک فرصت داریم. بهش نگاه کردم و گفتم:

- باشه بهش فکر می‌کنم!

منو کشید به آغوشش..

# پارت بیست نهم

دستایی اون حلقه شد دورم ولی دستایی منم افتاده بود کنارش و گفت:

- به همینم راضیم...پس مواظب خودت باش

- توم همین طور! فکر کنم دارن صدام می کنن دیگه وقته رفتنه.

جیسون - کاش میشود بوی بهار نارنجت همیشه باهام باشه! ولی باید بری باشه؟ برو تا  
جا نموندی!

یک لبخند زدم و گفتم:

- خدافظ!

جیسون - خداحافظت

چمدون دستی که گرفته بود از دستش گرفتم کشیدم.

چند قدم ازش دور شدم اما دوباره برگشتم به جیسون دست تکون دادم، اونم دست تکون داد. بیلط رو که دادم دوباره خواستم برگردم نگاهش کنم اما نبود پوزخند زدم خندیدم  
واقعا عجیبه!

\*\*\*

کارالین - فقط بزار برسیم ایران من این گوشی رو روشن می کنم نشون میدم به این  
فرانکی!

بعد قطره اشکی از چشماش اومد. دستم بردم جلو صورتش و اشکهاش رو پاک کردم و  
گفتم:

- الهی فدات بشم گریه واسه چی؟! حتما نتونسته خودشو به موقع برسونه خب پیش میاد  
دیگه اونم مطمئنم اندازه تو ناراحته یا شایدم..

کارالین پوزخند زد، دستی موهای بلوندش کشید و گفت:

- یا شاید مشغول عشق بازی با یک نفر دیگه بوده!

آروم زدم سرش و گفتم:

- اِ خاک تو سرت دیونه این چرت و پرتا چیه پسره نتونسته برسه فرودگاه این واسه خودش میبره و میدوزه کارالین با آخم گفت:

- فقط اگه بدونم پای کس دیگه باشه اول اون طرف می کشم بعد فرانکی رو بعدشم خودمو!

- وای دختر، بسته بخدا اگه یکم دیگه ادامه بدی خودمو از این بالا پرت می کنم پایین.  
کارالین لبخند زد و گفت:

- امم.. نه دوست ندارم داداشم از درد عشقت بمیره!

با شونه زدم بهش سرمو گذاشتم شونش و گفت:

- خل و چلی دیگه!

یعنی من واقعا دارم برمیدرم ایران؟! استرس شدید گرفتم نمی دونم چمه! اوف دختر آروم باش الانه که قلبم بزنه بیرون. حرف اومدن به اینجا آسون بود ولی حالا که اومدم یک جوری شدم نه اینکه خوش حال نباشم نه. اما؛ انگار با چیزی می خوام روبه رو بشم که آمادگی شو ندارم! اصلا ولش کن گور بابای استرس. خودمو می سپرم دست خدا هر اتفاقی که به صلاحم بود بیوفته!

(گذشته:

آقا بزرگ - می خوام برات کاری بکنم مارال که فکر کنم توم خوشت بیاد.

سرم پایین بود و چیزی نمی گفتم!



آقا بزرگ - به من نگاه کن!

به مردی که پر از جذبه، غرور بود نگاه کردم...

آقا بزرگ - من می خواهم برای تحصیلاتت بفرستمت خارج.

با تعجب نگاهش کردم که آقا بزرگ گفت:

- می دونم حق داری که تعجب کنی اما؛ می دونی که بعد مرگ پدر و مادرت من روت حق آب گل دارم تازه هم سن و سال های تو آرزو همچین شانسی رو دارن. هوم؟

با نگرانی گفتم:

- اما؛ آقا بزرگ من تنهایی چطور...

آقا بزرگ - نگران نباش پول تمام تحصیلاتت رو خودم میدم. اونجا بهت کار میدن هم کارمی کنی، هم درس می خونی اولش احساس غریبگی می کنی ولی بعد عادت می کنی، خودت که می دونی تحصیلات منم تو دانشکده کالفرنیا آمریکا بوده. بعد درست اگه خواستی هم می تونی همون جا بمونی ولی یادت باشه...

#فصل سوم

#پارت سی ام

این شانس بزرگ از دست ندی، چون دیگه بعدش جایی تو این عمارت نداری. میتونی  
(بری)

کارالین - مارال؟ مارال عزیزم رسیدیم. همه مسافر ها دارن پیاده میشن

چشمام، باز کردم به اطراف نگاه کردم باورم نمیشه چه زود دوازده ساعته رسیدیم!

کارالین - چه عجب خانوم از خواب ناز بیدار شدن، بیا، بیا بگیر سرت کن.

یک نگاهی به چهرش کردم چقدر اون شال بنفشی که سر کرده بود بهش میومد. منم شال مشکی رنگم گرفتم سر کردم از هواپیما خارج شدم، یک حس عجب دارم هیچ وقت باورم نمی شد که دوباره پا به کشورم بزارم. نفس عمیقی کشیدم.

کارالین خندید و گفت:

- خیلی خب، بابا بزار برسیم بعد برو تو فاز.

- مسخره!

خندیدم چمدون هامون برداشتیم، به طرف در خروجی فرودگاه رفتیم. فرودگاه امام خمینی بود.

- چقدر تغییر کرده!؟

کارالین - نه پس می خواستی بعد این همه سال همون جوری بمونه!

پوزخندی زدم و گفتم:

- فقط، امیدوارم بعضی هام تغییر کرده باشن.

اینو با صدای بلند نگفتم یک مرد اومد، طرفمون به انگلیسی گفت:

- خوش اومدید، شما مارال شکیا و کارالین ریون هستید؟

به فارسی گفتم:

- بله، ولی نیازی نیست انگلیسی حرف بزنید. ما فارسی بلدیم شما از طرف جیسون ریون اومدین؟

مرد لبخند زد و گفت:

- بله. چه خوب پس لطفا از این طرف!

سوار یک ون مشکی شدیم.

کارالین با کنجاوی به اطراف نگاه می کرد، منم همین طور. خیابون ها عوض شدن.  
رانند - اون موقعه ای که شما رفته بودین از ایران تا الان خیلی تغییر کرده خانوم.

- بله. دارم می بینم کلا عوض شده. معذرت می خوام ما رو چه هتلی می برید!؟

راننده - هتل (...). خانوم

- اها ممنون.

از ماشین پیاده شدیم راننده چمدون هامون پایین گذاشت. کارالین گوشیش روشن کرد  
خطش عوض کرده بود.

- ما ساعت هشت تو رستوران گردون برج میلاد قرار داریم. می دونید که؟

راننده - بله...بله خیالتون راحت.

سرمو تکون دادم به طرف هتل رفتیم.

- داری به کی زنگ میزنی!؟

کارالین - جیسون!

- باشه حالا چه عجلیه ای! بزار بریم استراحتی بکنیم، بیا نگران نباش.

\*\*\*

تلفن گوشی رو به اون یکی گوشم نزدیک کردم یک نگاه به اتاق خواب انداختم که کارالین  
غرق در خواب بود. از پله ها رفتم بالا اتاق خودم.

- اره خوبه طفلکی، خیلی پریشون بود!

جیسون - آره می شناسمش خدا بگم این پسر رو چیکار کنه!

با شک گفتم:

- مگه اتفاقی براش افتاده!؟

جیسون- هه. کاش اتفاقی براش میوفتاد، اتفاق من براش درست می کنم که با احساسات خواهر من بازی کرده. با نفر دیگه ای هم رابطه داره البته یک نفر که نه چند نفر!

از حرص جیغ خفیفی کشیدم، دستم گذاشتم رو صورتم جیسون ادامه داد:

- برای همین فکر می کردم یک ریگی به کفش این مرتیکه هست! دنبالش آدم گذاشته بودم. عکساش هست که کلا با دخترا می گرده دیشب هم یک پارتنی رفته، فردا صبحش خوابیده بوده اونجا عیش و نوش می کرده. بعدشم خودشون انداختنش بیرون!

وسط حرف های جیسون، از پایین دوباره به اتاق کارالین نگاه کردم و گفتم:

- منم از اول به فرانکی شک داشتم امم..میدونی

# فصل چهارم

# پارت سی و یکم

جیسون - چی مارال؟ دست این کثافت رو شده بگو!

- همیشه بعضی موقعه ها که زیادی تیپ می زدم احساس می کردم نگاهش اذیتم می کنه.

صدای شکستن چیزی از پشت تلفن اومد، و بعدش صدای عصبی جیسون که گفت:

- خدایی من، دختر تو الان اینو به من میگی اگه زود تر می گفتی زود تر این انگلو محو می کردم. فقط تو نباید فعلا به کارالین حرفی بزنی اول بزار جنازه این یارو رو بزارم بعد الانم شما از من دورید این دیونه هم شاید از عشق فرانکی کار دست خودش بده! این دو روزم باهاش صحبت می کنم اگه بخاطر کارالین نبود تا حالا مرده بود.

نفسشو داد بیرون ادامه داد:

- فعلا مارال، مراقب خودت باش.

- اما جیسون کار دست خودت ندی!؟

صدای بوق‌های گوسی اومد قطع کردش!

از پایین صدای کارالین اومد

کارالین - کی کار دستش نده؟

هول شدم و گفتم:

- ا تو از کی بیدار شدی!؟

کارالین - همین الان، بیا پایین دیگه

گوسی انداختم رو تخت رفتم پایین، فکر کنم کارالین به رفتارم شک کرده بود چون خیلی حواسم بهش بود. دلم خیلی بهش میسوزه مگه اون چه گناهی کرده که گیر فرانکی افتاده!

کارالین - اه مارال معلومه چت شده! من خودم برش می دارم نکنه اتفاقی افتاده به من نمیگی!

- نه جونم چه اتفاقی!

کارالین - مارال من که تو رو نشناسم باید برم بمیرم بگو چی شده!

مونده بودم چی بگم ، که گوسیم از اتاق خواب بالا زنگ خورد با پیروزی گفتم:

- ا گوسیم عزیزم برم ببینم کی زنگ زده.

کارالین چشم غرقه رفت ادامه آب میوه شو خورد.

گوسی رو برداشتم شماره ناشناس بود! اها شاید از طرف شرکت قراردادی باشه.

- الو بفرمایید؟

سهیل - سلام من از طرف شرکت (...) تماس میگیرم.

- سلام بله بفرمایید

سهیل - عرض از مزاحمت این بود که قرارمون که می دونید کجاست؟

- بله رستوران گردون برج میلاد.

سهیل - درسته رئیس گفتن چون شما جایی رو نمی شناسین ماشین بفرستن هتل.

- نه..نه نیازی نیست از رئیستون تشکر کنید. ما خودمون راه بلدیم

سهیل - چه عالی، فقط اگه چیزی نیاز داشتید کافیه فقط زنگ بزنید.

- ممنون از لطف شما مچکرم!

سهیل - خواهش می کنم وظیفست، فقط میشه اسمتون بگین!؟

- مارا..

کارالین از پایین داد زد و گفت:

- فقط اگه اسم خواستن جان من اول اسم منو بگو.

گوشی دور کردم از بالا بهش نگاه کردم و گفتم:

- خیلی خب بابا عقده ای داد نزن.

کارالین - برو بابا.

تک سرفه ای کردم و گفتم:

- ببخشید بله اسمم کارالین ریون هستش.

سهیل - بسیار خب...کارالین ریون اسمتون نوشتن شب همو می بینیم مادام کارالین!

- حتما عصرتون بخیر فعلا.

سهیل - عصرشما هم بخیر به امید دیدار.

قطع کردم نمی دونم چرا حس می کنم صدای طرف آشنا بود! سرمو تکون دادم وای نه مارال دوباره توهم زدی برو بشین سرجات خیال بافی نکن! تا اینجا اومدی تا بعدشم صبرکن.

کارالین - داری با خودت حرف می زنی؟

فصل چهارم

# پارت سی و دوم

- توم که فقط به من گیر بده، کارالین حیف که نمی تونم بهت چیزی بگم چون...

حرفمو خوردم وای خاک تو سرم داشتم می گفتم!

کارالین - اره..اره چون عاشق سینه چاک برادرم هستی بخاطر همونه.

بعد زد زیر خنده

- هه..هه نمکدون.

\*\*\*

نگاهی به آینه کردم، کفش های پاشنه دارمشکی و شلوار لوله تفنگی سیاه پوشیدم مانتو حریر مانند مشکیم با یکم زرق و برق بالا هاش از جلو کمر بند داشت که کمر تو باریک تر نشون میداد روسری مشکی که دو بار پیچده بودم دور گردنم...

آرایشتم رو رژ لب قهوه ای سایه های کمی مشکی که چشم های مشکیمو رو بهتر نشون  
دهه. با یه رژ گونه قرمز و ریمل آرایشتم رو هم تکمیل کردم. خیلی ساده و در عین حالا  
شیک. اتکلنم زدم خواستم در چمدون ببندم که چشمم خورد به اون مانتو قرمزه! یادم  
نمیاد آورده باشمش با خودم! اه یعنی هرجا که میرم هستی ولم نمی کنی! خارج بودم از  
کابوس هام نیومدی بیرون اینجا هم که نشونه هات هستنند. لگد زدم به چمدون که پای  
خودم ناقص شد! کارالین از پایین داد زد:

کارالین - مارال چی شد!؟

- هیچی بابا، هیچی.

اوف لعنت بهت امیر.

کارالین - میشه بیایی پایین کمکم کنی؟

پام بهتر بود رفتم پایین دیدمش.

- او کارالین خانوم از عشقش خبر دار شده که به خودش میرسه!

به کتونی سفیدش، شلوار آبی یخی مانتو یاسی شال سفیدش نگاه کردم.

- عالی شدی دختر.

کارالین - مرسی ولی خودتو نگاه از من بهتر شدی. میشه این گردبند برام ببندی.

- باشه!

از پشت آینه بهش نگاه کردم اونم لبخند زد سرمو گذاشتم رو شونش گفتم:

- امیدوارم مثل همیشه از پیش بریاییم

دستمو گرفت و گفت:

- معلومه که برمیاییم!



راننده در رو برامون باز کرد پیاده شدیم موهامو درست کردم به بالای برج میلاد نگاه کردم.  
نفس عمیق کشیدم.

عشق یک نغمه ایه که هیچ وقت فراموش نمیشه..

کارالین - استرس داری!

- اگه بگم نه دروغ گفتم حس عجیبی دارم، قلبم ضربانش زیاد شده یعنی از استرسه؟

کارالین - مارال اگه حالت بده خودم برای بار اول از پیشش برميام.

- نه عزیزم باهم میریم!

راننده - خانوم من اینجا منتظر بمونم یا برم؟

کارالین - نه منتظر بمونید لطفا!

راننده - چشم

کارالین چشمکی زد و گفت:

- بریم مادام مارال؟

خودمو جمع جور کردم. جدی شدم و گفتم:

- بله که آمادم بفرمایید خانوم!

قدم برداشتیم به سمت برج...

بعضی از نگاه ها رو ما بود، صدای پاشنه کفش هام تو اون شلوغی گم می شد.

و بعد ناگهان خودت را می بینی که به چیز یا کسی که فکر می کنی رسیدی...

به آسانسور برج رسیدیم و کارالین گفت:

- بدم نیستا!

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم

کارالین که انگار تازه چیزی یادش افتاده باشه دستش گذاشت رو سرش و گفت:

- یک لحظه... وای برش نداشتم؟!!

با تعجب بهش گفتم:

- چیوا!

کارالین - جیسون گفته بود برای اولین بار اون مدارک ها رو بهشون نشون بدیم تا از

#فصل چهارم

# پارت سی و سوم

شرایط صادرات ما با خبر بشن!

با کلافگی گفتم:

- ای بابا دختر، حالا این همه راهی که اومدیم باید بریم پایین!

کارالین - خب هولم نکن تو برو من برم پایین بیارم.

چشم غرقه ای رفتم و گفتم:

- نمی خواد خودم برات میارم، فقط رفتی بالا هیچ حرف اساسی نمی زنی تا من بیام.

کارالین - اوکی زود بیا!

رفتم پایین با عجله بیرون رسیدم. حالا این آقا رحمت (راننده) کجا رفت! یکم از محوطه

دور شدم دیدم داره بستنی می خوره تکیه داده به ماشین.

- آقا رحمت خوبه بهتون گفتیم زیاد دور نشین!

به سرفه کردن افتاد و گفت:

- اِ خانوم چیشده!؟

- هیچی میشه در ماشین باز کنید.

در ماشین باز کرد، مدارک و پرونده که کارالین گفته بود از زیر صندلی برش داشتم یکم تکونش دادم تا از گرد و خاکی که روش نشسته بود کاسته بشه و گفتم:

- از دست تو کارالین! آقا رحمت شما هم زیاد دور نشین، زنگ زدم جلوی در اصلی باشین باشه؟

راننده - چشم خانم روچشمم!

دوباره اون همه راه رفتم بالا اونجا از یک نفری پرسیدم رستوران طبقه چندمه.

- ببخشید خانوم رستوران گردون طبقه چندمه؟

- طبقه شیشم

لبخند زدم و گفتم:

- ممنون

یک نگاه سرتاپا کرد با کمی تعجب لبخند زد و گفت:

- خواهش می کنم!

نفسمو دادم بیرون دکمه شیشم زدم...

سعی کردم به شیشه نگاه نکنم. لعنت به این ارتفاع شهر زیر پام بود. با من چند نفر دیگه هم سوار شدن ولی اونا زودتر از من رفتن...

ما کسانی رو که دوست داشتیم

ازمون گرفتن تنها راهی که می تونیم

باهاشون زندگی کنیم اینه که هیچ وقت از دوست داشتنشون دست برنداریم...

یک دفعه چراغا خاموش شد! چیشدا؟

به ارتفاع نگاه کردم. نه، نه نباید وایسته چند بار به در زدم. وای خدا چه اتفاقی افتاده! یکم  
گره روسریم رو شل کردم دوباره چند بار به در زدم و دکمه که علامت بلندگو خطر بود رو  
هم زدم.

- کسی اونجا نیست؟ من اینجا گیر کردم!؟

یک لگد به در زدم، گوشیمو در آوردم تا به کارالین زنگ بزنم اما اینجا آنتن نمیده که! خدایا  
چیکار کنم؟ دستام سرد شد کم، کم داشتم دیگه نفس کم میاوردم.

- خواهش می کنم یکی کمک کنه!

واقعا لحظه وحشناکی برام بود، از این ور ارتفاع که فوبیا ازش داشتم، از طرف دیگه اتاق  
تنگ تاریکی که گیر افتادم. تحملم تموم شد زدم زیر گریه...

(امیر)

همین جور داشتم به پرونده که خانوم ریون داده بود نگاه می کردم به سهیل نگاه کردم که  
چشم ازش برنمیداشت پوزخندی زدم زیر گوشش گفتم:

- انگار زیر گلوت گیر کرده نه؟

همین جور که چشم ازش برنمی داشت گفت:

- بنظرت فوق العاده نیست پسر خیلی خوشگله!

زدم به پاش که با آخم نگاهم کرد.

- بسته پسره هیز بین چطور جلوی اینا آبرمون می تونی ببری تازه یکش نیومده! زل نزن به طرف!

## فصل چهارم

### # پارت سی و چهارم

به کارالین نگاه کردم که تند..تند گوشیش رو چک می کرد، صورتم بردم جلو و گفتم:

- مشکلی پیش اومده!

کارالین - نمی دونم هر چقدر به همکارم زنگ می زنم جواب نمیده! قرار بود اون یکی مدارک، پرونده رو بیاره معذرت می خوام انگار دیر کرده!

سهیل - خب مگه باهام نیومدین!؟

کارالین - چرا ولی اون یکی پرونده رو جا گذاشته بودیم قرار بود همکارم بیاره میشه... میشه من برم پایین می ترسم اتفاقی پیش اومده باشه؟

دیدم درست نبود تنهایی بره پایین از جام بلند شدم و گفتم:

- نه مشخصاتش رو بگین من برم پیدااشون کنم.

کارالین - یک تیپ مشکلی زده بعد این جلوی سمت راستش یک کارت زده که طلایه قدشم بلنده.

- بسیار خب من میرم تا وقتی ماهم بیاییم آقای شکوهمند پشتونه نگران نباشید.

کارالین - واقعا معذرت می خوام ممنون ازتون!

- خواهش می کنم این حرف رو نزنید ما تا چند لحظه دیگه میاییم...

(مارال)

نشسته بودم روی زمین، یهو صدایی اومد. آره درست شنیدم! انگار صدای قدم های یکی بود. بینی مو دادم بالا و گفتم:

- کمک کسی اونجا نیست؟

یکی زد به در صدای یک مرد بود...

امیر - کی اونجاست!؟

- وای خداروشکر یکی اومد. بله من اینجا گیر کردم، همیشه کمکم کنید لطفا!

به پنجره نگاه کردم، اشکام دوباره راهی شد و چشمهام محکم بستم...

امیر - باشه ولی شما تابلو بالای در آسانسور ندیدین!؟ این ساعت وقت تعمیر آسانسور بوده! فکر کنم.

- نه...خواهش می کنم کاری کنید.

امیر - خیلی خب، هل نشو اگه گوشی همراهته نور گوشیتو بیر پیش دکمه ها

موهامو کنار زدم و گفتم:

- باشه..باشه!

به اون همه دکمه های زیاد نگاه کردم که گفت:

- اونجا دکمه قرمز مبینی اون بزن.

- آقا شما مطمئنی! به کشتنم ندین؟

امیر - نه خانوم نترسین.

تنها یک چیزی میتواند

روح را کامل کند آن چیز

عشق است!

امیر - این بالا زده که آگه آسانسور وایستا موقعیت ضروری پیش اومد این دکمه قرمز رو بزیند.

- اها خیلی خب.

دکمه رو زدم، بعد چند ثانیه در باز شد.

اما هنوز چراغ ها خاموش بود بلافاصله با خوشحالی فوری از آسانسور خارج شدم، سرم پایین بود داشتم لباس هامو تکون میدادم که خاکش بره.

- وای واقعا آگه شما نبودید معلوم نبود چی...

سرم بلند کردم و تا حالا شده حس کنی ندونی بیداری یا خواب می بینی!

پرونده‌ها از دستم افتاده هر کدوم از کاغذش به یک طرف افتاد نمی تونستم نفس بکشم، انگار نفس کشیدن یادم رفته بود. با تعجب بهم نگاه می کرد سرتاپامو ولی قیافه خودمو تو اون لحظه نتونستم تشخیص بدم!

بدون تو چیا کشیدم من

خوشی ولی خوشی ندیدم من

تو اول مسیر خوش بختی

ته دنیا رسیدم من

بدون من سرت چقدر گرمه

کی حالت این روزا رو میفهمه

## فصل چهارم

# پارت سی و پنجم

قبول دارم گناه نکردی تو

کار دنیایی بی رحمه

همین جور بی صدا بهم زل زده بودیم...

می خواست چیزی بگه اما زبونش بند اومده بود!

امیر - مارا..مارال

اومد نزدیکم دستشو آورد جلوتر ولی... من قدم به عقب برداشتم... اشک تو چشمام حلقه بسته بود، این حس ، این عشق که این همه سال کابوس شب هام بود منو به اینجا کشوند این عشقی که نتونستم تو خودم حلش کنم. این کسی که حتی اسمشم باعث میشه قلبم دیگه نبض نزنه نتپه! همه این دلشوره ها چیزی که بهش فکر می کردم حالا روبه رو وایستاده!

اشک هام همین جور راهی صورتم میشد و چشمام فقط چهره یکی رو میدید.

بگذار در شیرینی چشمانت

غرق شم، و تو در سیاهی چشمان من!

الان اونم داشت گریه می کرد و گفت:

- تو.. تو خودتی! واقعی هستی!؟

دستشو برد جلو چشماش چند بار به صورتش دست کشید. بعد که دوباره نگاهش به من افتاد لبخندی زد و اون لبخندش هی بیشتر از قبل می شد.



امیر - اگه این رویاست می خوام هیچ وقت ازش بیرون نیام.

یک قدم دیگه رفتم عقب و با ناباوری تمام گفتم:

- به من دست نزن!

باصورت ناراحت نگاهم کرد، همین جور عقب...عقب میرفتم خوردم به یک خدمه که داشت غذا ها رو میاوردم.

خدمه - خانوم چیکار می کنی!؟

امیر با ناراحتی شوکه زده گفت:

- مارال..

دیگه هیچی نمی خواستم ببینم و بشنوم! می خواستم خیلی زود از اونجا دور شم می خواستم از اونجا فرار کنم! دیگه به پشت سرم نگاه نکردم و فقط دویدم، یهو اونم پشت سر من داشت می دوید خوردم به یک صندلی لعنتی! با این پاشنه ها چطور میشه آخه!

اما بازم دویدم به پشت سرم نگاه کردم که با صدای بلند می گفت

- مارال کجا میری!؟ وایستا خواهش می کنم!

دوباره دویدم مهم نبود همه داشتن به ما نگاه می کردن چی می گفتن فقط می خواستم دور بشم بلاخره رسیدم به بیرون، سریع رفتم پشت یک دیوار قایم شدم و نفس، نفس، کنان شماره آقا رحمت با اون دست های لرزونم گرفتم و بعد از چندثانیه صدای پیرمردونه اش تو گوشم پیچید و گفت:

- بله خانوم بفرمایید؟

داشتم به در اصلی نگاه می کردم هی سرم رو می دوزدیدم

رحمت - خانوم؟

- ها چیه!..ام نه یعنی کجایی!؟

رحمت- همین جلوی در اصلیم خانوم

- خیلی خب، بیا اینجایی که بهت میگم من این پشت دیوار روبه...

راننده - الان میام خانوم!

دوباره گریم گرفت، از در اصلی اومد بیرون خدایی من این امیره! خیلی تعییر کرده ته ریش داشت هیکلی تر شده بود اولش انگار اون نبود فکر می کردم امیره اما وقتی که اسمم رو صدا زد مطمئن شدم که خودش الان ازدواج کرده؟ بچه هم داره؟ با نازنین خوش بخت شده؟

و این تازه شروع داستان ما بود... همین جور سوال ها تو مغزم می پچید که صدای بوق ماشین اومد به ون نگاه کردم برگشتم دوباره امیر دیدم که دستش پشت گردنش بود و سرگردون عصبی به موهاش دست می کشید همه بهش با تعجب نگاه می کردن. همین جور که هنوز نگاهم بهش بود قدم به عقب برداشتم و رفتم...

اشک هامو پاک کردم سوار ماشین شدم.

#فصل چهارم

# پارت سی و شیشم

راننده - پس کارالین خانوم نمیان!

اصلا هیچی حالیم نبود گفتم:

- هیچی نگو آقا رحمت فقط برو هتل!

رحمت شوکه زده بود اما وقتی دید واقعا حالم خوب نیست دیگه ادامه نداد خدای من  
باورم نمی‌شد. (گذشته):

امیر - خیلی نازه نه؟

- از کجا آوردیش وای خیلی کوچیکه!

امیر اشاره‌ای به من کرد و گفت:

- تو این باغ چندتا دیگه خرگوش پیدا میشه ها!

زدم بازوش لبخند زدم و گفتم:

- نامرد

بعد بلند... بلند خندیدیم

\*\*\*

امیر - عوضی ها مزاحمت شده بودن!

- مهم نیست بزار زخمت ببینم

امیر - آخرین بارت باشه این موقعه شب میایی بیرون.)

با دیدنش تمام خاطراتش میاد تو ذهنم چشمام بستم اشک از چشمام جاری شد. سرم می  
چسبونم به شیشه ماشین...

آن هنگام که دیدمت شوق باغبانی با من بود که گویی گلی تازه در باغچه اش روییده  
باشد...

(امیر)

همون جا وایستاده بودم، دور و نگاه می کردم گیج شده بودم اون مارال بود! من... من  
مطمئنم که اون مارال بود. می خواستم برگردم که سهیل و کارالین دیدم.

سهیل - چیشد پسر رفتی دنبال خانوم خودت هم گم شدی!؟

یکم دقیق نگاهم کرد ادامه داد :

- تو چرا این جوری شدی! رنگت پریده، دستات چرا سرده!؟ حالت خوبه؟

کارالین دیدم که داره با دلشوره با تلفن حرف میزنه.

- سهیل می خوام چیزی رو بهت بگم ولی خواهشا نگو دیونه شدی چون هنوز خودمم تو شوکشم!

سهیل برگشت کارالین دید اومد جلو و گفت:

- جون به لبم کردی بگو چیشده!؟

- سهیل من مارال دیدم!

یهو سهیل با تعجب داد زد و گفت:

- چی!؟

کارالین با تعجب و نگران برگشت به ما نگاه کرد...نگاه های گاه بی گاه بقیه هم از یک طرف...

- هیس داد نزن!

سهیل الکی رو به جمع خندید و گفت:

- چیزی نیست..چیزی نیست!

بعد رو به من کرد گفت:

- نکنه چیز خورت کردن بازم چی خوردی!

عصبی اما آرام بهش گفتم:

- چرت نگو سهیل خودم دیدمش اگه مارال نبود یهو وقتی منو دیدید فرار نمی کرد نمی رفت!

سهیل نفسشو داد بیرون و گفت:

- حالا کجا دیدیش اینجا!؟

- نه من که اومدم دنبال همین همکار خانوم ریون دیدم یک نفر تو آسانسور گیر کرده منم کمک کردم، بیاد بیرون اولش گفتم صداش برام آشناست حتی شاید یک لحظه فکرم به مارال رفت. وقتی اومد بیرون تا خواستم لمسش کنم ببینم خوابم یا بیدار، عصبی شد فرار کرد الانم نمی دونم کجاست وای سهیل می فهمی چی میگم من مارالو دیدم! فقط یک لحظه، یک لحظه خوردم به یک نفر برگشتم دیدم نیست!

سهیل - تو آسانسور گیر کرده بود! واقعا پسر من دیگه دارم از داستان عشقو و جدایی شما تعجب می کنم یعنی این داستان زندگی تو رو بدی به یک فیلم ساز راحت می تونه فیلمتون بسازه!

- سهیل من چی میگم تو چی میگی داداش! نکنه روانی شدم نگو که شاید مارال نباشه!؟

کارالین - امم.. ببخشید من با راننده حرف می زدم همکارم مشکلی براش پیش اومده شما به اون چیز زمان چی میگین!؟

سهیل - وقت رو میگین؟

کارالین - بله..بله وقت نکردن

فصل چهارم

# پارت سی و هفتم

که بیان واقعا متاسفم هر وقت که شما بگین بازم ما قرار میزاریم!

من آخم کرده بودم فعلا فقط ذهنم فکرم پیش مارال بود..

سهیل - نه بابا این چه حرفیه خب اتفاق دیگه، عوضش منو و شما تونستیم بیشتر باهام آشنا بشیم اینا ها؟!

کارالین گیج گفت:

- وات!؟

سهیل تک سرفه ای کرد و گفت:

- خب منظورم اینکه هیچی نباشه ما صحبت های اولیه قرار داد رو زدیم فقط، مونده رئیس ها هممون باهم حرف بزنن!

سهیل زد شوونم گفت :

- نه امیرجان؟ امیر!؟

کارالین - آقای احتشام!

کارالین به سهیل نگاه کرد با نگرانی گفت:

- از دست ما ناراحتن!

سهیل همین طور که با حرص چشمش به من بود گفت:

- نه..نه الان من درستش می کنم

بعد اومد پشت گوشم بلند گفت:

- امیر!

برای لحظه چشمهام بستم نفسم اومد بالا یکم عقب رفتم بهش نگاه کردم دستم گذاشتم رو گوشم. خواستم پاچشو بگیرم و گفتم:

- مرض داری کثاف..

دیدم لبشو به دندون گرفته با ابرو به کارالین اشاره می کنه. کارالینم تا نگاه منو دیدید  
دهنشو بست سرشو برد پایین...صدامو صاف کردم و گفتم:

- منو ببخشین خانوم ریون بابت تاخیر همکارتونم ناراحت نباشین، فقط ما زیاد زمان  
نداریم می دونید که!؟

کارالین - بله نگران نباشید. منو مارال خودمون خیلی رو این پروژه وقت گذاشتیم!

دهنم باز شد که چیزی بگم اما انگار حرفی برای گفتن نداشتم. چشمامو بستم محکم باز  
کردم، به سهیل نگاه کردم با تعجب به کارالین نگاه می کرد بعد بهم نگاه کردیم کم..کم  
لبخند خوشحالی اومد رو لب سهیل و گفت:

- چی گفتین!؟

دستمو آوردم بالا به معنی ساکت و گفتم:

- هیس سهیل یک لحظه

رو به کارالین گفتم:

- خانوم ریون میشه دوباره حرفتون بزنید گفتین مارال!؟

کارالین دستشو گذاشت رو دهنش و گفت:

- وای من حرف بدی زدم؟ واقعا من خیلی فارسی بد حرف میزنم متاسفم منظوری  
نداشتم!

لبخند زدم خندم گرفته بود و گفتم:

- نه، نه ما از چیزی ناراحت نشدیم. اتفاق شما خیلی خوب حرف می زنی فقط گفتین  
مارال همکارتونه!؟

کارالین - خب بله اسم همکارمه!

سهیل - میشه بگید فامیلشونم چیه؟

کارالین سرشو تکون داد و گفت:

- مگه باهاتون حرف نزد همون موقع که زنگ زده بودین از طرف شرکت ماشین بفرستین

اسم منو با خودش مگه نگفت؟

بعد شونش داد بالا و ادامه داد:

- مارال شکبیا

نفسمو دادم بیرون یکم رفتم عقب می خواستم بیوفتم که سهیل دستشو گذاشت پشت

کمرم و گفت: - منم عین توام پسر ولی جلو این ابرو داری کن!

کارالین - من حرف بدی زدم

سهیل - نه خانوم چرا هر اتفاقی میوفته. فکر می کنید مشکل از شماست!

یکم خودمو جمع جور کردم به اونا که پشت کردم دستی به چونم کشیدم. یعنی مارال تو

بیزینس کار می کنه این همه مدت تو کانادا بوده!

گیج شده بودم اما این مهم نیست مهم اینکه اون ایرانه و الان برگشته لبخند زدم بعد

لبخندم به خنده تبدیل شد خدایی من یعنی تمام دعاهامو شنیدی! سرمو تکون دادم دیگه

نمیزارم بره عمرا ولش کنم مارال من، عشق من اگه الان اینجا بال داشتم حتما پرواز می

کردم سرمو به سمت آسمون بلند کردم

# فصل چهارم

# پارت سی و هشتم



سهیل - چیزه، شما با چی میخوایین برین!

کارالین - مارال ماشین برداشته رفته متاسفانه باید اینجا منتظر بمونم تا راننده برگرده.

فوری تا این حرفش شنیدم برگشتم طرفشون و گفتم:

- اما اینجوری که همیشه سهیل خانوم می رسونی دیگه نه!؟

سهیل - هان؟

زیر گوشش گفتم:

- عین احمقا نگاه نکن قبول کن

بعد چشم ابرو اومدم.

سهیل - آهان خب آره همیشه که شما اینجا زن تنها منتظر ماشین باشید! من می رسونمتون.

کارالین - زحمتتون همیشه؟

سهیل - نه بابا چه زحمتی نا سلامتی ما همکاریم بفرمایید!

کارالین - پس منم زنگ بزنم آقا رحمت بگم نباید.

سهیل - باشه حتما!

بعد رو کرد بهم یواش گفت:

- چی تو کلته مصیبت!؟

با اون حس هیجانی که داشتم دستم بهم زدم و گفتم:

- سهیل تو که اینقدر خنگ نبودی، می خوام جایی مارال بفهمم حتما توی هتل هستن!

سهیل خندید و گفت:

- خدایی پسر یعنی واقعا این مارال خانوم تو پیدا شده!

لبخند زدم و گفتم:

- سهیل زیاد حرف نزن دختره منتظره!

بعد اشاره کردم به کارالین.

سهیل - باشه پس تو چیکار می کنی؟

- منم میام دنبالتون

\*\*\*

سهیل و کارالین باهم سوار ماشین شدن منم استارت زدم دنبالشون رفتم. مارال دیگه محاله از دستت بدم شده زندانیتم می کنم نمیزارم از پیشم بری دختر تو با من چیکار کردی! بعد با خوشحالی زدم رو فرمون. وقتی یک نفر رو دوست داری همیشه یک قسمت کوچیک دورنت هست که می ترسه یه روزی اونو از دست بدی!

ماشین سهیل و ایستاد، کارالین از ماشین پیاده شده از شیشه ماشین باهام حرف می زدن این داداشمونم فکر کنم از این خانوم فرنگی خوشش اومده! پوز خند زدم به هتل نگاه کردم که چراغ های ساختمونش خاموشه، چراغ های زردش خوشگل ترش کرده خب پس اینجا میمونی! تاکی می خواد ازم فرار کنه! تاکی؟ سر یک سوتفاهم احمقانه تو رو از دست دادم اما حالا که برگشتی بعد این همه مدت عمرا دیگه نمیزارم ازم دور بشی، یک دفعه یکی زد رو شیشه برگشتم دیدم سهیله. در واسش باز کردم نشست تو ماشین اما من هنوز خیره به هتل بودم!

سهیل - پسر عجب شبی بودا امشب!

بعد کامل برگشت طرف من ادامه داد:

- هیچ باورت میشود امروز از خواب بلند بشی انتظار همچین چیزی رو داشته باشی!؟

ابرو هاشو داد بالا من که هنوز تو شوکم سرمو تکیه دادم به صندلی چشمم بستم. لبخند زدم

- نه اصلا فکرشو نمی کردم ولی؛ فعلا می خوام حسش کنم بودن اونو با تمام وجودم، سهیل فردا هرجور شده با خانوم ریون دوباره قرار بزار هرجور که شده دوباره می خوام ببینمش.

بعد نفس عمیق کشیدم و با فکر اینکه دوباره می بینمش لبخندم بیشتر شد...

سهیل خندید و گفت:

- این چه وضعشه داداش؟! دختره نیومده اینحوریت کرده! هیچ فکر نمی کردم امیر احتشام یک روزی واسه یک دختر اینجوری بمیره غش ضعف کنه!

یک وری خندیدم. گفتم:

- نه، هر دختری تو که خودت بهتر می دونی من واسه مارال هر کاری می کنم تمام این سال ها با عکس هاش زنده موندم. حالا اینجاست انگار دوباره نفسم تازه شده دوباره...

#فصل چهارم

# پارت سی و نهم

برگشت اونی که زندگیم بود. اونی که همیشه تموم دلخوشیم بود! سهیل با شیطنت گفت:

- بود!؟

با گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:

- و هست..خواهد بود!

(مارال)

تو تراس نشسته بودم، دستام بهم قلاب کرده بودم، تا اینکه صدای جیغ کارالین مانع بودنم  
تو تراس کرد با تعجب به شیشه خورده های کف زمین نگاه می کرد، بعد به من نگاه کرد  
و گفت:

- تو چت شده مارال!؟

بعد کیفشو انداخت رو مبل اومد روبه روم و ایستاد دستشو دو طرف شونم گذاشت.

کارالین - دختره دیونه چرا یهو رفتی نیومدی ! حالا ماشین چرا برداشتی رفتی!؟

بعد یکم بیشتر دقت کرد به صورتم با آخم گفت:

- چرا گریه کردی ها؟

بعد عصبی تکونم داد ادامه داد:

- حرف بزن دیگه این چه بساطی واسه منو و خودت درست کردی!

با بی حالی خواستم از بین دستاش بیام بیرون و گفتم:

- ولم کن بزار شیشه خورده ها رو جمع کنم.

خم شدم تا جمع کنم که یکش دستم برید!

- آخ...

کارالین هم کنارم نشست و گفت:

- برو بشین حالت خوب نیست دیونه بازی در نیار ببین چیکار کردی با خودت!

منو روی صندلی میز ناهار خوری نشوند، منم سرمو گذاشتم رو میز یک چند دقیقه دیگه  
صدای کارالین اومد. دستمال خیس، چسب زخم هم همراهش بود.

کارالین - بدش من بینم دستتو،

بعد پانسمان دستم سرشو به نشونه تاسف تکون داد ادامه داد:

- عمیق نیست ولی؛ زیاد بهش آب نزن

دستمو گرفت رو زانو نشست پایین پاهام گفت:

- مارال عزیزم، آبجی گلم هنوزم نمی خوام چیزی بگی این زبون توکی قرار پیش من باز شه این همه سال چیزی نگفتم این بار دیگه نمی تونم چیزی نگم باید همه چیز رو به من بگی یعنی اینقدر به من بی اعتماد هستی؟

یهو نمی دونم چم شد گریم گرفت انگار دیگه خودمم تحمل نداشتم رفتم بغلش. بعد چند ثانیه نفس عمیق کشیدم از آغوشش اومدم بیرون، اشکام پاک کرد.

کارالین - گریه نکن فداتبشم به من بگو دردت چیه!؟

با صدای که گرفته بود گفتم:

- باشه بهت میگم ولی کارالین به هیچ عنوان نباید به کسی چیزی بگی اگه بگم دجز تو دکتر دنیرو دیگه کسی نمی دونه باشه؟

دستم محکم گرفت و گفت:

- خیلی خب باشه به هیچ کس نمیگم فقط به من دردت بگو تا بفهمم چته!

- حتی به جیسون فرانکی!؟

چشماشو محکم بست و باز کرد و گفت:

- حتی جیسون، فرانکی بگو؟

به یک نقطه نامعلوم خیره شدم و شروع کردم همه چیز رو تعریف کردن از اولش...

- چند سال پیش یک دختر نوجونی بود که تو یک عمارت بزرگ زندگی می کرد مادرش آشپز اون عمارت بود، پدرش باغبون اون عمارت اونا انتهای باغ خونه کوچیکی داشتن. بزرگ اون عمارت آقا بزرگ بود تنها کسی که با اونا اونجا خوش رفتاری می کرد آقا بزرگ و خانوم ناهید، عروس اول اون خانواده بود با جمشید خان پسر اولش، بقیشون با ما مخالف بودن.

بعد یک پوزخند زدم ادامه دادم:

- تا اینکه این دختر عاشق نوه احتشام ها شد! طوری که فکر می کرد بدون اون نمی تونه به زندگیش ادامه بده. اون پسرم بهش علاقه پیدا کرد. خیلی همو دوست داشتن حتی اون پسر

فصل پنجم

# پارت چهل

فکر ازدواج، بچه رو هم کرده بودن!

لبخند زدم ادامه دادم:

- اما آقا بزرگ یک نوه دیگه هم داشت که دختر بود خیلی پسر عموش دوست داشت از اون دختر که پدرش باغبون بود بدش میومد، حتی شاید متنفرهم بود قبل از اینکه پدر رو مادر دختر نمرده بودن همه چیز خوب پیش می رفت ولی؛ بعد مرگشون انگار دختره تو اون عمارت زیادی بود یک جور دیگه شده بود. تا عذاب وجدان خودشو آروم کنه یک روز وقتی ملافه ها دستش بود از پله ها می رفت بالا... اتاق عشقش تا نیمه باز بود و دختر عموش همراه با پسره تو اتاق دید...دوتاشون دید که روبه رو هم وایستاده بودن با گوش‌های خودش شنید که اون پسر کسی که براش میمیرد به دختر عموش گفت من

دوست دارم! تمام ملافه ها افتاد از دست دختره پسره تا خواست ببینه صدای چی بود اون فرار کرد از تمام این آدم‌ها شراره باهاش خیلی بد رفتاری می کرد عروس دوم احتشام ها. خلاصه بعد این ماجرا دختره داشت می دید که دیگه دلیلی نداره تو این عمارت باشه. اما آقا بزرگ لطف کرد، اون دختر تنها رو فرستاد خارج تاهم برای خودش بهتر باشه هم از اینکه از نوه اش دور باشه، تا علاقه به ظاهر عشقشون فراموش بشه.

نفس عمیق کشیدم. اشک هامو پاک کردم ادامه دادم:

- اون دختر رفت، اما آقا بزرگ هیچ وقت فکرشو نمی کرد که اون دختر هرشب، هر روز کابوس ببینه از یک سری چیزای ساده بترسه!  
دستم مش کردم...

- و حالا کینه ای تو دلم ساخته که تا الان هیچ کس نگفتم.

کارالین - اون دختر هنوزم تو فکر نوه احتشامه!؟

سرمو انداختم پایین بینیمو کشیدم بالا صدام می لرزید و گفتم:

- هر کاری که می کنه نمی تونه از یادش ببره!

کارالین با ناراحتی اومد بغلم کرد و گفت:

- عزیزم، تازه می فهمم تو این سال ها چرا اینجوری بودی ولی...

بهش نگاه کردم و گفتم:

- ولی چی؟

کارالین - ولی چرا امشب این کارو کردی!؟

ابرو هام بالا دادم. من همه چیز به کارالین گفتم اما تا وقتی که این قرار داد با امیر نبندم نمی تونم بهش بگم.

- آخه.. می دونی منو و اون خیلی به برج میلاد میومدیم برای همین یک دفعه قاطی کردم.

کارالین - کاش زودتر بهم می گفتی

پوزخندی زدم و گفتم:

- می گفتمم چیزی عوض نمی شد.

کارالین - مارال یک فرصت دیگه به خودت بده، تو جیسون می تونید یک زندگی جدیدی واسه خودتون درست کنید.

یک وری لبخند زدم و گفتم:

- بهش گفته بودم راجبش فکر می کنم اما...

کارالین - خب راجبش فکر کن خواهش می کنم.

نفسمو دادم بیرون، چشمو ریز کردم.

- بعد از این...این قرار داد مشخص میشه.

کارالین - جالب نیست مارال!؟

- چی جالبه!؟

کارالین - اینکه فامیلی آقای احتشام همین قرار داد جدیدمون اونم احتشامه!

سعی کردم ضایع بازی در نیارم. و گفتم:

- هوم آره متاسفانه!

\*\*\*



دلم درد می کرد از استرس، اوف خدایا یعنی قراره دوباره بینمش! داشتم دور خودم می چرخیدم. دستم گذاشتم رو پیشونیم. کارالین سرش تو لپ تاپ بود کار انجام میداد پرده رو کشیدم تا یک وخ حالا روزم نبینه! می خواستم کاری کنم که فکرم مشغول بشه. گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود...

#فصل پنجم

# پارت چهل و یکم

جواب دادم

- الو!؟

امیر - ....

صدای نفس کشدار یک نفر میومد...

امیر - دیشب از دستم فرار کردی!

نفسم تو سینه ام حبس شد.

امیر - این همه سال کجا بودی!؟

چیزی نگفتم.

امیر - چرا حرف نمی زنی؟ جواب بده مارال!

وقتی دید باز حرفی از جانب من نمی شنوه باز ادامه داد و گفت:

- خیلی خب تو حرف نمی زنی ولی من حرف می زنم این همه سال به فکر ت بودم اومدم

دانمارک ولی تو حتی بدون اینکه به من فکر کنی ترکم کردی چرا!؟ مارال من دوست

داشتم!

یکم مکث کرد ادامه داد:

- و هنوزم... هنوزم دارم دِ لامصب چیزی بگو!

اشک تو چشمام جمع شده بود.

امیر - من یک دلیل می خوام خانوم مارال شکیبا فهمیدی؟ تا وقتی نفهمم ولت نمی کنم، و بازم اگه فهمیدم ولت نمی کنم اینو یادت باشه من احتشامم حالا که با پای خودت اومدی، محاله بزارم بری، شنبه منتظرتم!

بعد صدای بوق بعد از هرتماس تموم شده‌ای اومد...

گوشی رو پرت کردم رو تخت سرمو گذاشتم رو بالشت گریه کردم، این آدم چقدر می تونه بیشعور باشه!

بازم صدای زنگ تلفن اومد، این بار اعصابم خورد شد جواب دادمو و گفتم:

- حرفات تموم شد، دیگه چی میگی؟

جیسون - جانم!؟

اینکه جیسونه خدای من، میشه اینقدر گند نزنی دختر!

کمی صدام رو صاف کردم و گفتم:

- سلام

جیسون - سلام قبل من کی زنگ زده بود!؟

- راستش خب دوست دوران دانشگاهم بود زنگ زد بهم منم به شوخی اون حرفو زدم!

جیسون که انگار داشت با یک چیزی ور می رفت گفت:

- جدی ولی انگار عصبی بودیا

- نه عصبی نبودم. حالا ولش کن خوبی از اونجا چه خبر!؟

جیسون - نه بدون تو که اصلا خوب نیستم ولی چیکار کنم دیگه باید کنار بیام، خبرا که دست شماست چی شد قرار داد دیشب؟

- دیشب نشد!

جیسون - چرا منصرف شدن!؟

- نه، نه این طور نیست منصرف که نشدن فقط ما به ترافیک خوردیم دیگه دیر رسیدیم. اونا هم انگار زیاد وقت نداشتن ولی؛ اصلا نگران نباشید سر فرصت مناسب اعتمادشون بدست میارم.

جیسون - من به تو ایمان دارم می دونم که می تونی!

- خوبه

جیسون - مارال؟

- بله

جیسون - چی میشه یک بار بگی جانم یا جونم!

یک پوزخند زدم و گفتم:

- جونم؟

جیسون - با اینکه زوری گفتمی اما خب قابل قبوله

- حرفی داشتی!؟

جیسون - به اون موضوع فکر کردی

- درباره ای چی؟

جیسون - داری نا امیدم می‌کنی دختر! فکر نمی‌کردم تا این حد باشی!

- اها درباره خودمون!؟

جیسون - اهوم...

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

- بعد از این قرار داد که بسته بشه نتیجه فکرهام رو میگم.

جیسون - خوبه پس..

صدای یک زنی که آلمانی گفت عزیزم اومد! زیاد آلمانی بلد نبودم اما خب تو دانشکده کم وپیش یاد گرفته بودم.

ابروی بالا انداختم تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- بنظرم شما به فکر کردن من نیاز ندارین! ولی بازم جواب بعد این قرار داد میگم!

جیسون که انگار با من نبود با تعجب به اون مخاطب گفت:

- ژاکین!؟

- خیلی سرم درد می‌کنه جیسون بعدا بهت زنگ می‌زنم

گوشی رو بدون اینکه بزارم اون چیزی بگه قطع کردم گذاشتم رو میز. در کیفمو باز کردم دنبال قرص های اعصابم که دکتر دنیرو داد بود گشتم، تمام محتوا کیفم ریختم رو تخت تا بتونم پیداش کنم. از رو میز لیوان آب برداشتم قرص رو گذاشتم دهنم

## #فصل پنجم

### # پارت چهل و دوم

همین جوری، یک نفس خوردم رو تخت دراز کشیدم پاهامو جمع کردم دستام رو پاهام گذاشتم...

سرمو به تخت فشار دادم که صدای گریه هام به کارالین نرسه. بعضی روزا هم فکر می‌کنم فقط جا رو واسه دیگران تنگ کردم! کاش دوشش نداشتم یا اینقدر زیاد عاشقش نبودم.

عشق زندگی من، تو مرا رنجانده ای قلبم را شکستی و حالا ترکم می‌کنی عشق، زندگی ام را نمی‌توانی ببینی؟ آن را برگردان عشق آن را از من بگیر چون تو نمی‌دانی برای من چقدر ارزشمند است.

(امیر)

همین جور با لبخند به عکساش نگاه می‌کردم. سهیل رو مبل لم داد بود تخمه می‌شکست و فوتبال میدید.

سهیل با صدای بلندی که بخواد صداش به گوش‌هام برسه داد زد و گفت:

- بازم دوباره رفتی تو اون اتاق، ماشالا بره هم مگه برمیگرده رفتنش با خودشه اومدنش با خداست! الان به جایی اینکه نقشه بکشه چه جوری مارالو ببینه دلشو بدست بیاره هیچ کاری نمی‌کنه، کی بود می‌گفت اون بیاد بقیش با من ها!

به حرفاش خندیدم، از اتاق اومدم بیرون در رو بستم.

سهیل - چه عجب شازده، از اتاق معشوق بیرون اومدن

کنارش نشستم و گفتم:

- دیشب نتونستم جلوی خودمو بگیرم، بهش زنگ زدم.

سهیل با تعجب تخمه‌ای که تو دستش شکونده بود رو انداخت رو کف زمین و گفت:

- خب تو چی گفتی!؟

با اینکه با دیدن خونه به گند نشستم توسط سهیل داشت رو اعصابم خیلی قشنگ راه می‌رفت اما فکرم اینقدر درگیرجای دیگه بود که اصلا به اینا توجه نمی‌کردم...

دستمو بردم پشت گردنم با ناراحتی گفتم:

- فکر کنم گند زدم!

سهیل - بابا تو دیگه کی هستی اصلا برای چی زنگ زدی بزار دختره به خودش بیاد اون شاید هنوز تو شوکه دیدن تو جنابعالیه اینجوری که همیشه حالا چی گفتی!؟

- هیچی دیگه هم دلم براش تنگ شده بود هم عصبی بودم که چرا با من اینجوری کرده! توسرم پر از سواله تو هم بهم حق بده داداش

سهیل - درکت می‌کنم حالا بهش زنگ زدی اتفاقی که پیش اومده، باید شنبه سر همین قرار از دلش دربیاری.

یک وری لبخند زدم، نمی‌دونم قیافم اون لحظه چطوری بود که سهیل گفت:

- او می‌بینم که رنگ روتون باز شده خب اره دیگه بعد چندسال یهو عشقت پیدا بشه اینجوری میشی فقط زیادی شیطونی نکن خب! فعلا دیدیش بزار فردا ابروت نره بگن عروسی نکرده بچه تو راهه!

رفتم کنارش نشستم و آروم زدم صورتش و گفتم:

- توم که همش به این چیزهای خاک برسری فکر کن. پاشو برو پرونده هاشون بیار ببینم، دیشب که نشد تمرکز کنم!

\*\*\*

داشتم همین جور چشمام دور پرونده می چرخید.

- جیسون ریون از اون چه که فکر می کردم با نفوذ تره واسه هر قرار دادش نوشته قانون اینکه اول بازرس می فرسته بعد خودش شخصا رسیدگی می کنه البته فقط قرار داد های بزرگش مثل این!

سهیل - خب خواسته کلاس بزار دیگه بد چیزی هم نیست بیا ماهم بریم این کار...

جوری بد بهش نگاه کردم که دیگه ادامه حرفش نزد و گفتم:

- شروع نکن سهیل ما از اولم برای امنیت خودمون میریم سر قرار داد.

سهیل که چشمش به یه چیز تازه ای خورد یک برگه ای رو دستش گرفت و گفت:

- پسر اینجا رو نگاه کن! مارال شکیا چند ساله که تو این شرکت کار می کنه.

برگه رو از دستش کشیدم و وقتی یک نگاه جزئی بهش انداختم گفتم:

- مارال تغییر رشته داده این خودش چند سال طول می کشه چطور به همین سادگی رفته تو این شرکت! تازه شرکتی که صادراتش تو کل دنیا شناخته شده!

# فصل پنجم

# پارت چهل و سوم

سهیل - حالا اینو ولکن اگه هم قبولش کرده باشن، به همین آسونی نمیشه که دست راست خود جیسون ریون!، نکنه اینا باهام...

- ساکت شو سهیل! امکان نداره چرا از این جهت نگاه می کنی شاید یک چیز دیگه ست ولی؛ این وسط هرکاری می کنم یک چیزی درست نیست! یک چیزی می لنگه!

سهیل - چطور!؟

- نمی دونم فقط می خوام بیشتر این جیسون ریون بشناسم زنگ می زنم جک آماری بگیره.

سهیل - جک!؟

- اره دوست دوران تحصیلاتم تو آلمانه تازگی ها زنگ زده بود گفته یک مدتی میشه که رفته کانادا.

سهیل - خب اون که نمی تونه آمار بگیره!؟

- چرا میگم هرچی آدم با نفوذ بالا شهرش هست جمع کنه پولشم هرچی شد میدم.

سهیل سرشو تکون داد و گفت:

- توم بعضی موقع ها خطرناک میشی ها! مصیبت.

لبخند زدم، پرونده ها رو جمع کردم.

سهیل - فکر کنم گوشیت زنگ می خوره!

- تو اتاقه، میشه بری بیاری من اینا رو جمع کنم.

سهیل - باشه

چند ثانیه بعد سهیل اومد از اتاق و گفت:

- ببخشید شما!؟

بعد گوشی رو از گوشش جدا کرد با صدای آرام گفت:

- امیر نمی دونم کیه دستم خورد جواب دادم بیا!

گوشی رو از دستش گرفتم و گفتم:

- بفرمایید!؟



ناشناس - خوشحالم باز صداتو می شنوم.

نفسمو دادم بیرون بی حوصله گفتم:

- باز که تویی؟! یک ناشناس که نمی دونم کیه! ببینم تا آخر می خوای نگی کی هستی نه؟  
تا کجا می خوای پیش بری آخه؟!

ناشناس - نه ولی...عجله نکن به زودی منو می بینی ولی الان می خوام فعلا خوش باشی،  
تو هیچی رو نمی دونی امیر احتشام به ظاهر اره اما بعضی وقتا زندگی غم انگیز میشه  
نه؟! و یهو روی خوشش رو نشو میده بووم!

بعد حرفش خندید و منم پوزخند زدم و گفتم:

- اهوم درسته وقتی که انتظارشو نداری؟! ولی من به کسی که نمی دونم دشمنه یا دوست  
هیچ حرفی رو نمیزنم!

ناشناس - تو فکر کن هم دوستم، و هم دشمن فقط بهت زنگ زدم که بگم این آخرین  
باری نیست که باهم حرف میزنیم شاید دفعه‌های بعد باهات روبه رو شدم. شب خوبی رو  
داشته باشی بای!

نفس عمیق کشیدم نشستم رو صندلی میز کارم به یک نقطه نامعلومی خیره شدم.

سهیل - کی بودنکنه باز اون ناشناس معروف!

- دقیقا نمی دونم راجب چی حرف میزنه ولی؛ از حرفاش معلومه که می خواد یک بازی راه  
بندازه که آخرشم برنده خودش باشه! می خواد گیجم کنه اما؛ من بهش اهمیت نمیدم  
ترجیح میدم رو مشکلات خودم تمرکز کنم به مارال که چطوری بدستش بیارم. حالا که  
اومده می خوام دلیل رفتنش و هزارتا سوالی که اگه جواب هاشون پیدا نکنم گردنمو  
میگرن و به وقتش خفم می کنن!

به سهیل نگاهی کردم ادامه دادم:

- بعدا که همه چی رو به راه شد حساب اینم می رسم تا بدونه کی بهتر بازی می کنه.

سهیل - چی بگم والا به نظر منم به مارال فکر کنی بهتره تا پیگیر این ماجرا بشی بزار این قرار داد تموم بشه این یارو پیدا می کنیم.

(مارال)

از حموم در اومدم بیرون، امروز شنبه ست دیگه باید باهاش روبه بشم رو میز آرایشم نشستم کرم مرطوب کننده به صورتم دستام زدم نفس عمیق کشیدم باید به امیر احتشام نشون بدم کی، کی رو ترک کرده من یا اون!

# فصل پنجم

# پارت چهل و چهارم

تو آینه به خودم نگاه کردم با خودم گفتم:

- فکر کرده که تو مثل ده سال پیشی!

حوله موهامو باز کردم، موهام ریختم دورم. ضعیف و ترسو هرکاری که می خواد بکنه هرچی که چی می خواد بگه مهم نیست! اشتباه می کنی آقای احتشام کار منو عوض کرده لباس بز از تنم درآورده لباس گِگ تنم کرده بالاخره پیش جیسون ریون موندن الکی نیست! موهای به دست گرفتم قیچی رو برداشتم دوباره به آینه نگاه کردم پوزخندی زدم...

- مو بلند دوست داشتی آره! ولی؛ من مارال تو نیستم یک قطره اشک از چشمام اومد پایین صدای قیچی شدن موهام سکوت اتاق می شکست به دسته مشکی از مو تو دستم نگاه کردم.

- و تو روهم همین طوری از خودم جدا می کنم!

خندیدم ادامه دادم:

- آقا بزرگ هیچ وقت این حرفتو یادم نمیره عشقی وجود نداره، فقط کلماتی هستن که باهش اون چیزی رو که می خوامی رو بدست میاری

دسته موهامو انداختم تو سطل کنارمیز، دیگه نمی خوام فرار کنم فقط؛ می خوام بی نقص باشم.

پایان هر داستانی شروع داستانه! و داستان من آمادهست. فقط منتظره بازیگرش همه حاضر هستن! قرص ها رو از کشو درآوردم به دستم که قرص ها رو برداشتم بودم نگاه کردم.

- دیگه نمی خوام وابسته شما باشم از حالا به بعد اختیارم دست خودمه و خودم میگم چطور زندگی خودمو کنترل کنم، حتی بدون نیاز به دکتر دنیرو!

نفس عمیق کشیدم لبخند زدم کارالین رفته بود استخر هتل.

چمدون باز کردم یادم میره همش لباس هام تو کمد بزارم یکی،یکی آویزونش کردم تا رسیدم بازم به اون مانتو قرمز! یک ابرومو دادم بالا چشمم ریز کردم نه اینو بعد می پوشم الان بیوشمش یادش بیاد فکر می کنه منتظر اونم. سرمو تکون دادم تا از فکرش بیام بیرون. صدای بسته شدن در اومد

کارالین - مارال!؟

- جونم؟

از پله ها اومد بالا و گفت:

- دوش گرفتی خب با من میومدی استخرم می رفتیم.

- نه دیگه حوصلشو نداشتم.

کارالین - اها باشه هر جور راحتی.

بعد داشت می رفت پایین که انگار یاد چیزی افتاد برگشت.

کارالین - مارال تو موهاتو زدی!؟

لبخند زدم و گفتم:

- اره خسته شده بودم گفتم یک تنوع بشه.

کارالین - منو باش فکر کردم زیر حوله مونده موهات بیا ببینم، خب دختر میذاشتی می رفتیم آرایشگاهی چیزی.

- نه بابا خواستم یک مدلی که خودم می خوام بزنم

کارالین - آها ولی خوشگل زدی مبارکه عزیزم.

- ممنون عشقم

کارالین - خب دیگه من برم حاضر بشم توم به کارت برس، از اون شبم که معلومه حالت خوبه. واقعا دختره قوی هستی مارال حالا می فهمم چرا داداشم از میون این همه دختر تو رو پسند کرده بخاطر همین ارادت قوی بودنته البته از خوشگلی هم کم نداریا!

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- دیگه برادرتم لطف داره جونم. برو دیگه مگه نمیخواستی حاضر بشی!

کارالین - چرا! ولی اینقدر که مدل موهات بهت میاد می خواستم یکم تعریف کنم.

خندیدم

#فصل پنجم

# پارت چهل و پنجم

و هولش دادم به سمت پایین و گفتم:

- برو کارالین خانم لوس نکن خودت رو اینقدر!

\*\*\*

موهامو سشوار کشیدم. لباس سفید مانتو لیمویی شلوار گشاد سفید با شال مشکی پوشیدم کتونی مشکی هم کنار گذاشتم یک کیف پول که گوشی پول کارتم توش میزاشتم برداشتم. موهام از پشت بیرون دادم هر چند که کوتاه تر شده بودن. یک تیپ کامل ساده شیک اسپرت، همیشه سعی می کنم آرایش کم بزنم یک برق لب زدم ریمل آبی رنگ و کمی سایه سیاه، از اتکلن LEGEND زدم به سمت پله ها رفتم و گفتم:

- کارالین.. کارالین!؟

با آخم و شک برگشتم کیف پرونده رو برداشتم از پله ها پایین رفتم. کارالین نبود! چطور رفته که من متوجه نشدم. شونه هامو دادم بالا رفتم تا هتل بگردم حتما لاوی جایه داشتم از لاوی رد میشدم دیدم کارالین با امیر یک نفر دیگه نشستن، کارالین با خنده چیزی رو بهشون توضیح می داد، فوری رفتم پشت یک ستون مخفی شدم...

پرونده ها داشتن می افتادن که تا بیوفته گرفتمش دستام مش کردم چته مگه این همه حرفت کشک بود مارال خانوم بیا دیگه خودش می خواد باهات روبه رو بشه فقط تو داری عین موش خودت پنهون می کنی از پشت یک نگاه دیگه به امیر که همش به اطراف نگاه می کرد کردم...

انگار منتظر کسیه تا خواست این طرف نگاه کنه سرمو بردم کنار دستم مش تر کردم مگه می خوان مسابقه المپیاد ازت بگیرن آخه تا کی می خوای فرار کنی بالاخره که باز باهات روبه رو میشی! نفسمو بیرون دادم تا برگشتم که برم پیششون با سینه کسی روبه رو شدم

سرم بلند کردم با دوتا چشم عسلی که چشماش می خندید اما لباش نه برخوردارم! سرم انداختم پایین نه، نه داری گند میزنی تک سرفه ای کردم گلوم صاف کنم. سخت بود اما؛ صاف به چشماش نگاه کردم گفتم:

- سلام

پوزخندی زد سرتاپامو نگاهی کرد

امیر- بازم که قائم شده بودی نه؟

- میشه برین کنار!؟

نفسشو راهی صورتم کرد، بازم اتکلن آشنای خنکش رو توی مشامم جمع شد. وای خدا دارم تاوان کدوم کارمو پس میدم، رفتم پیش کارالین سعی کردم ظاهرمو حفظ کنم جلوم یک مردی رو دیدم که قد بلند چهار شونه‌ای داشت اما؛ نه به اندازه امیر ولی شیک جذاب بود. موهای قهوی روشن پوشت تقریباً سفید چشمای قهوه ای دورشتی داشت یکم منو یاد کسی میندازه. تک خندای کرد و گفت:

- سلام!

لبخند زدم و گفتم:

- سلام معذرت می خوام که این طوری رفتار کردم.

با شک ادامه دادم:

- یک لحظه یاد دوستی افتادم.

امیر - سهیل شکوهمند هستند!

با بهت برگشتم به امیر نگاه کردم همین طور به چشم های هم دیگه زل زده بودیم...

قول نمیدم اگه دوباره به این چشم‌ها نگاه کنم بتونم ازشون فرار کنم! آخر سرم طاقت نیاوردم سرمو رو به سهیل چرخوندم یک لبخند زدم موهامو کنار دادم و گفتم:

- واقعا تو سهیلی؟! هیچ وقت فکر نمی کردم دوباره ببینمت!

سهیل خواست چیزی بگه که امیر جلوتر از اون گفت:

- اره خب کسی که بی رحمانه قلب یکی رو لهه کنه بره چه انتظاری میشه داشت؟!!

## #فصل پنجم

### # پارت چهل و شیشم

با آخم اول بهش نگاه کردم آخرش یک ابروم دادم بالا یک لبخند زدم. اونم با حرص روشو کرد اون ور...

کارالین - شما همو میشناسین!؟

- ام خب آقای شکوهمند یکی از آشنایایی دور من بودن.

سهیل - منم خیلی خوشحالم که مبینمت ولی؛ تو نامردی کردی یهو غیبت زد.

امیر حرصی نفسشو داد بیرون و هرآن ممکن بود چیزی بگه جلو کارالین...

خواستم بحث عوض کنم پس یعنی سهیل با امیر کار می کنه سهیل یکی از دوست های مشترک منو و امیر بود فکر نمی کردم سهیل منو گناه کار بدونه اما حقیقت یک چیز دیگه ست که آقا امیرم ادایی بی گناها رو درمیاره، خودشو به اون راه میزنه اما ماه که همیشه پشت ابر نمی مونه به موقعش صبر کن امیر همه چیز بالاخره رو میشه! لبخندی برای حفظ ظاهرم زدم و گفتم:

- چطور شد اومدین هتل خب ما میومدیم شرکت!

سهیل خندید و گفت:

- اینجوری که تا شما بیایید این..

امیر پرید وسط حرفش و گفت:

- سهیل ساکت شو!

بعد به ما نگاه کرد ادامه داد:

- بفرمایید بشینید کافی مون که آوردن و صحبت های اولیه رو که کردیم میریم شرکت خودتون از نزدیک مبینید چطور دارو ها رو دست بندی می کنن!

کارالین نشست و منم سرمو تگون دادم نشستم رو مبل ها.

کارالین - تو شروع می کنی یا اول من بگم!؟

با خودم گفتم بزار یکم بحث کار کنم جدی باشم تا یک خودی جلوی امیر نشون بدم.

لبخند زدم و گفتم:

- نه ممنون تا اینجا رو شما زحمت کشیدن.

سهیل - خب اون سری که شما ها نبودین منو خانوم ریون درباره میانگین کار ها در روز حرف زدیم.

سعی می کردم به امیر نگاه نکنم اما؛ نگاه اون رو خودم حس می کردم.

- درسته همکارم راجبش با من حرف زدن اما من الان می خوام شرایط اصلی رو بهتون توضیح بدم.

امیر سرشو خم کرد و تکیه انداخت و گفت:



- منم اینجام مالک اصلی شرکتتم!

سهیل یک خنده ریز کرد اما فوری جدی شد دیگه داشت رو مخم راه می رفت. یک نفس عمیق کشیدم بهش نگاه کردم.

- بله من می دونم شما مالک اصلی هستین ولی؛ من داشتم با آقای شکوهمند حرف می زدم، به شما هم می رسم.

بعد آخم کنان پرونده رو روی میز انداختم. دیگه از هرچی توزیح کننده بود توضیح دادم، سهیل ابرو می نداخت بالا به امیر نگاه می کرد دوباره به حرفام گوش میداد. امیرم دقیقا نمی دونم چی تو نگاهش بود هم افتخار هم لبخند هم سرد نگاهم می کرد، هرزگاهی یک لبخند کوچیک رو صورتش میومد ولی تا وقتی که من بهش نگاه می کردم دوباره اون دوتا تپله عسلی چشمهاش سرد می شدن.

- همین دیگه و حالا وقتی رفتیم شرکت خانوم ریون درباره بارگیری محصولات باهاتون حرف میزنه در خودکار بستم، با غرور خاصی تکیه دادم به مبل پامو انداختم رو پام.  
کارالین نزدیک گوشم گفت:

- آفرین دختر اینقدر تند بدون مکث خوب توضیح میدادی آدم خسته نمی شد!  
همین طور به حرف های کارالین لبخند میزدم یک نگاه ریز به امیر کردم، حواسم به رفتارهای توم هست آقای احتشام!

#فصل پنجم

#پارت چهل و هفتم

- کارالین جان الان وقتش نیست!

امیر - خب پس که اینطور یعنی شما راضی نمی شید که با ما انبارتون شریک بشین!؟

- خیر چون انبار ما جایی برای جنس های شما نداره!

امیر - بعد، چرا اون وقت ما می تونیم با یکم جابه جایی حلش کنیم!

- اما من فکر نمی کنم با یکم جابه جایی حل شدنی باشه انبار های ما قدیمی هستن نمی تونیم زخمشو..

تک سرفه کردم ادامه دادم:

- یعنی دارو هایی تازه گذاشت.

امیر - شایدم بشه شما نمی خواین، چون همش فکر می کنید آسیبی بهتون میرسه!  
پوزخند زدم.

- چون قبلا تجربشو کردم بده احتیاط کنم!؟

سهیل - امیر!؟

کارالین - مارال!؟

منو امیر همون جور که با اعصابانیت بهم نگاه می کردیم رومون گرفتیم اون ور نفس هامون بیرون دادیم.

کارالین - ما هنوز نرسیده سر اولین جلسه داریم به مشکل برمی خوریم شما ها مشکلتون چیه!؟

چند بار پلک هامو رو هم گذاشتم و گفتم:

- من مشکلی ندارم مشکل اینکه آقای احتشام حرف منو نمی فهمن!

سهیل - داداش توم یکم کوتاه بیا خب حق بده ما تازه می خوایم قرار داد بینیدم، اونم قرداد هفت ساله تازه داریم پیش میریم بزار کم، کم این موضوع هاهم حل میشه.

امیر دستاشو بهم زد به من نگاه کرد و گفت:

- امیدوارم زود حل بشه چون من نمی خوام با زور کاری رو که می خوام انجام بدم.

یک ابروم دادم بالا و گفتم:

- شرکت ماهم عین سابق نیست.. یعنی طوری نیست که حرف زور رو قبول کنه!

کارالین - آقای شکوهمند بهتر نیست که زود قهوه هامون بخوریم بریم شرکت!

بعد به منو و امیر اشاره کرد، منو امیرم بهم شاکی نگاه کردیم.

سهیل - موافقم زودتر بخوریم که خیلی کار داریم.

چهارتا لیوان باهم بودن من سمت راستی رو خواستم بردارم که همزمان دست امیر اومد

رو دستم، گرمی دست هاشو بازم دارم تجربه می کنم.

بهش نگاه کردم چشمامو دزدیدم و گفتم:

- بفرمایید!

اون یکی رو برداشتم به لبم نزدیک کردم. امیر یک چیزی زیر لبش گفت که متوجه نشدم.

- معذرت می خوام چیزی فرمودین!؟

امیر - نه جانم فعلا میزارم هرکاری می خوامی.. یعنی هر جور که صلاح میدونید رفتار کنید.

ابروهامو انداختم بالا آروم گفتم:

- نه بابا!

امیر - بله!؟

- هیچی..هیچی زودتر بخوریم که بریم!

حدود پنج دقیقه طول کشید که قهوه هامون بخوریم منو و کارالین برگه های شرکت خودمون، جمع کردیم.

سهیل - خب خانوم ها شما با ماشین خودتون میاید یا با ما!؟

امیر - به نظر من با ما بیان بهتره تو راهم یکم درباره محل کار صحبت می کنیم.

کارالین - آره ولی اگه مزاحم نباشیم!

سهیل - لطفا این حرفو ننزید ما دیگه داریم این قرارداد جورش می کنیم تعارف بزارین کنار!

- اما من با ماشین خودمون پیام راحت ترم.

امیر - خانوم شکبیا اینجا الان هر سه نفر راضی هستن من نمی دونم فقط شما مشکل دارین چرا!؟

- من مشکلی ندارم، فقط گفتم با ماشین خودمون راحت ترم!

کارالین - حالا چرا عصبی میشی چیزی نگفتن که!

بعد زیر گوشم گفتم:

- ببین می تونی گند بزنی به همه چی این قرارداد جور نشه جیسون سر از تنمون جدا می کنه، می دونی که برعکس عشقو عاشقی تو کار خیلی حساسه!

فصل پنجم

# پارت چهل و هشتم

بعد آروم با شونش زد به کتفم موهامو درست کردم، درسته که من با امیر مشکل دارم اما از طرفی اگه این قرارداد جور نشه حتما جیسون خیلی ناراحت میشه یا شایدم دیگه تو

شرکتش نزاره کارکنم یا... اوف بالاخره خیلی عصبی میشه. ابروم جلوی کارمندا همکارام  
میره! تک سرفه کردم خودمو جمع جور کردم گفتم:

- بسیار خب منم با شما آقایون میام.

سهیل - خانومه ریون کاش زودتر دم گوش خانوم شکبیا چیزی می گفتین!

امیر خنده ریزی کرد، منم زیاد گرم رفتار نکردم.

کارالین - مارال دیگه دوست صمیمی من هست!

بعد یک چشمکی زد و گفت:

- قلقش دست خودمه!

سهیل خندید و گفت:

- خب خانوم ریون شما با من بیاید خانوم شکبیا هم با آقای احتشام میرن.

- یعنی چی، مگه قرار جدا بریم!!؟

سهیل - بله دیگه جدا اومدیم.

سرمو تکون دادم به امیر نگاه کردم که به سهیل با شیطنت نگاه می کرد، وقتی متوجه نگاه  
من شد سرمو برگردندم.

امیر - بفرمایید خانوم!

با بی حوصله گی راه افتادم از پشت سرم صدا دست زدن اومد. سهیل به امیر چشمک زد  
در رو برای کارالین باز کرد من همین جوری مونده بودم عقب بشینم یا جلو! خواستم در  
عقب باز کنم که امیر بست در جلو رو برام باز کرد سرد به چشمام نگاه کرد با سر اشاره کرد  
به در جلو که سوارشم.

امیر - محض اطلاع من رانندت نیستم!

یک آخم ریزی کردم نشستم جلو در رو بست، عینک دودش و گذاشت سوار ماشین شد  
دقیقا نمی دونم چی بود اما خفنه مارک مگان داشت مشکلی بود. سکوت سنگینی بینمون  
جریان داشت...

سرمو به سمت پنجره بردم. خدایا راسته که میگن آدم از فردای خودش خبر نداره! بوی  
اتکلنش تو فضای ماشین پیچیده بود یک نفس عمیقی کشیدم به امیر زیر چشمی نگاه  
کردم که یک پوزخند زد.

(امیر)

باورم نمیشه که کنارم نشسته، دیدم یک لبخند ریز زد نفس عمیق کشید فکر کنم بخاطر  
بوی اتکلن باشه خدایا یعنی میشه هنوزم دوسم داشته باشه! اول می خوام خودمو سرد  
نشون بدم من مارالو می شناسم اگه اول صمیمی بری جلو بخوای بهش نزدیک بشی  
بیشتر ازت دوری می کنه ولی نمی دونه که از درون چقدر داغون میشم اینجاست که نمی  
تونم بهش حرفی بزنم، اینجاست که نمی تونم لمسش کنم!

- از حرف های اون شبم ناراحت شدی؟

یکم سوکت کرد ولی بعدش گفت:

مارال - شرکت به هتل نزدیکه نه!؟

- چندساله کانادا زندگی می کنی!؟

مارال - این قرار داد خیلی برای ما مهمه باید تمام سرمایه گذارها تونم بیاین.

عصبی کامل طرفش برگشتم و گفتم:

- مارال میشه جواب سوال های منو بدی!؟

مارال - من جوابی ندارم بهتون بدم آقای احتشام، فقط منتظرم این قرارداد بین منو و شما  
بسته بشه بعد من برم پی کارم.

- هه بری! فکر کردی که من میزارم بری!؟

مارال - دارم جدی صحبت می کنم!

- منم شوخی ندارم باهات!

یکم سرعت ماشین زیاد کردم

فصل پنجم

# پارت چهل و نهم

- درسته ده ساله که ازت خبر ندارم، ده ساله که از رفتنت از ایران عمارت می گذره ولی  
واسه چی مارال؟ هان؟! برای چی!؟

متوجه تن صدام حرکتام نبودم ادامه دادم:

- من، پسره نوه حاج عبدالله احتشام که همه از سرد بودنش بد اخلاقیش حرف می زدن،  
این همه سال منتظرت موندم تو منو دوست داشتی پس واسه چی یهو گذاشتی رفتی  
لعنتی!

مارال - امیر... امیر بزن کنار آروم تر برو!

- نه، تا وقتی جواب سوال هامو نشنوم سرعتم کم نمی کنم.

مارال - لامصب چرا این جور می کنی!؟

داشت از چشمماش اشک می ریخت ادامه داد:

- من! من تو رو ترک کردم یا تو، داری اینا رو به کی میگی امیر احتشام من بعد تو کسی رو تو اون عمارت کوفتی نداشتم، اون وقت تو چی کار کردی با دل من بازی کردی داشتی بهم می خندیدی!

اشک هاشو پاک کرد ادامه داد:

- امیر من می خواستم خودکشی کنم می فهمی؟! یکی از خدمه های عمارت نداشت، من همون موقع که فهمیدم به کس دیگه ای علاقه داری ترکت کردم چون کار تو رو آسون تر می کردم الانم تو و اون آدمای عمارت کینه ای تو دلم کاشتین که حالا، حالا ها پاک نشدنیه. حتی بعد ده سال!

با صدای بوق ماشین جلویی هردومون به روبه رو نگاه کردیم. مارال جیغی کشید صدام کرد.

مارال - امیر!

داشتیم می خوردیم به یک کامیون با تمام زوری که داشتم فرمون چرخوندم زدم کنار! ترمز دستی ماشین کشیدم و ایستادم.

مارال با ترس نفسشو داد بیرون، بهش نگاه کردم هنوز تو شوک حرف هاش بودم داره درباره چی حرف میزنه! با اعصابنیت بهم نگاه کرد و گفت:

- تو دیونه ای! روانی خواستم با احترام باهات رفتار کنم ولی خودت نمیزاری!

خواست از ماشین پیاده بشه که دستشو گرفتم، به دستم که دستشو گرفته بودم با ناراحتی نگاه کرد یک قطره اشک از گوشه چشمش چکید، من چیکار کردم! نیومده اشکشو در آوردم! خدا لعنتم کنه.

مارال - ولم کن.

- مارال .. من معذرت می خوام خواهش می کنم منو ببخش بعد رفتنه تو من کلا یک آدم دیگه شدم بهم ریختم الانم که یهویی پیدات شده حق بده که اعصابانی باشم از دستت،



وقتی نبودی همش از خدا می خواستم که چرا تو رو دوباره به من برنمی گردونه نگو  
بخاطر همین ندونم کارهام بوده، باشه هرچی تو بگی دیگه راجبش حرف نمیزنیم ولی من  
هنوز تو حرفای تو موندم من هیچ وقت همچین کاری رو نکردم ولی الان می خوام فعلا  
فرصت به خودمون بدیم.

مارال کلافه به آسمون نگاه کرد و گفت:

- فرصتی باقی نمونده امیر!

- چرا هست فقط؛ تو نمی خوای که بشه مارال من ازت دست نمی کشم اما الان فقط بزار  
رو کار تمرکز کنیم تو رو هم ناراحت نکنم! چون این جوری من خراب میشم. حالا هم دور  
بیند بریم حتما سهیل اینا نزدیک شرکت هستن.

برگشت به چشمام زل زد، چقدر دلتنگ این دوتا تيله سیاه بودم چشم های که همه جا با  
من همراه بود اما هیچ وقت پیشم نمی دیدمش. فکر کنم قانع شد. در رو بست موهاشو  
مرتب کرد درست مثل دختر بچه های لجباز آخمی کرد دست به سینه شد...

یک لبخند زدم رومو ازش گرفتم عشق من هیچ تغییر نکرده!

#فصل شیشم

# پارت پنجاهم

رسیدیم شرکت تا ماشین نگهه داشتم مارال سریع پیاده شد، ماشین سهیلم جلوی در  
پارکینگ بود منم قفل ماشین زدم پیاده شدم. مارال نگاهی به برج بلند شرکت کرد و گفت:

- هیچ وقت فکر نمی کردم اینقد اراده داشته باشی خودت شرکتو زدی!؟

- تو همیشه به من اعتماد نداشتی مارال!

آخمی کرد و کلافه گفت:

- بهتره زودتر بریم.

وقتی رفت، چند قدم ازم دور شد ولی من هنوز مست بوی بهار نارنجش بودم یعنی بعد این همه سال تغییری نکرده! اگه این همون ماراله پس نباید قلبشم تغییری کرده باشه، برگشت با حرص گفت:

- می خواین همون جا وایستید آقای احتشام یا کارت دعوت می خواید!

لبخندی زدم با شیطننت خیرش شدم. زبونشم که همونه!

- فکر نکنم برای وارد شدن تو محوطه کاری خودم به کارت دعوت نیازی داشته باشم!

بعد چند قدم جلوتر رفتم و از کنارش رد شدم از پشت سر صدای پا کوبیدنشو شنیدم خندم گرفته بود اما به روم نیاوردم. اومد از من جلوتر رفت پرونده ها رو تو دستش جابه جا کرد سری به این لجبازی هاش تکون دادم و فقط خندیدم...

به آسانسور رسیدیم.

مارال - طبقه چندمه!؟

- ما چهار تا از طبقه های این برج به خودمون اختصاص دادیم.

مارال کمی فکر کرد و گفت:

- هوم.. صحیح پس انبارتون کجاست؟

- ما چون معمولا تو شرکت بسته های زیادی نمیزاریم بمونه انبار توی دارخونه های که البته یکم بیرون از شهره انتقال میدیم.

مارال - من باید تمام انبار هاتون ببینم و از سالم بودن دارو ها مطمئن بشم!

- البته، البته حق میدم بالاخره اولین قرار دادتونه با ما!

نگاه سرتاپایی بهم کرد و تا

آسانسور اومد بالا زودتر از من وارد شد...

تو آینه به خودش نگاه میکرد ابرو هاشو دست می کشید چشماشو ریز کرد، شالشو کشید بالا. من همین جوری داشتم بهش نگاه می کردم چی کارکنم که از نگاه کردن بهت سیربشم! دختر داری منو آب می کنی!

مانند شعمی شده ام که با وجودت آب میشود...

دید که دارم نگاهش می کنم زود نگاهمو برگردوندم

پشت دستاش رو گونه هاش گذاشت فکر کنم داره خجالت می کشه. با شیطنت زیر چشمی نگاهش می کردم. یکم قرمز شده بود زیر لب گفت:

- ای خدا کی می رسیم!

بعد شالشو یکم جدا کرد با دستاش باد زد به خودش کامل به سمتش برگشتم که انگار هول شد یک دفعه خورد رو دکمه ها آسانسور

مارال - وای نه!

- مشکلی نیست بزار ببینم

کمی نزدیکش شدم تا از پشت ببینم دکمه ها رو زده

بزار لمست کنم حسست کنم نمی دونم فردا چی پیش میاد فقط می دونم از دیدنت سیر نشدم!

خودشو عقب کشید یک لبخند سریع زد.

مارال - چیز مهمی نبود، میگم که چرا اینجا اینقدر گرمه!

دستمو به گردنم کشیدم و گفتم:

- اره یکم گرم شده! ولی الان میرسیم نگران نباش.

مارال یک شونشو داد بالا و گفت:

- نه نگران نیستم واسه چی باید نگران باشم اصلا اینطور نیست!

با شیطنت گفتم:

- مطمئنی!؟

بعد زل زدم بهش. آب دهنشو داد پایین چند بار پشت سرهم پلک زد. ای جانم قربون این ادا هات برم در آسانسور باز شد مارالم که انگار از جواب دادن راحت شد با خوشحالی

#فصل شیشم

#پارت پنجاه و یکم

گفت:

- آخیش بالاخره!

سریع از آسانسور خارج شد! پوزخندی زدم سرمو تکون دادم با خودم گفتم:

- فرارکن، فرارکن ببینم تا کجا می خوای فرار کنی!

(مارال)

وای خدا یکم دیگه بیشتر می گذشت رسماً می خواست بیاد بغلم کنه چقدرم که تو تغییر کردی تورخدا با ده سال پیش فرقی نکرده ، پسره پرو خجالتم نمی کشه اصلا دیگه نباید بهش رو داد!

اما شرکتش مثل ظاهری که داره زیادی بزرگه! زیاد شلوغ نبود البته فکر کنم وقت ناهار باشه واسه همون کامنداشون نیستن! یکم به اطراف توجه کردم که کارالین و سهیل دیدم سمت چپ سالن اصلی شرکت صندلی و میزهای زیادی بود رو یکی از اونا نشسته بودن و کارالین داشت یک سری توضیحات میداد اما تا متوجه ما شد از جاش بلند شد اومد طرفمون و گفت:

- شما ها کجا موندین! فکر کنم آخر سرم منو و آقای شکوهمند این قرار داد ببندیم!

سهیل - اِ کاری جون یادت که نرفته قرار بود سهیل صدام کنی هوم؟ راحت باش!  
منو و امیر همزمان گفتیم:

- بله!؟

دوتامون با تعجب بهم نگاه کردیم. بعد زود به طرف کارالین برگشتم.

کارالین - وای اره آقای شکوهمند گفتن ما دیگه دوست هستیم اشکالی نداره با اسم کوچیک هم رو صدا کنیم، من خیلی مردم ایران رو دوست دارم خونگرم هستن نه مارال!؟

- آهان ولی عزیزم فکر نمی کنی زیادی زود صمیمی شدین!؟

سهیل - ای بابا زیاد سخت نگیرین دیگه!

امیر - سهیل تو شرکت باید با فامیلی هم رو صدا کنی! بیرون از شرکت به من مربوط نیست.

بعد رفت طرف میز منشی و گفت:

- تمام قرار دادهای اخیر رو به عقب بندازین!

بعد برگشت با شیطنت بهم نگاه کرد ادامه داد:

- فعلا می خوام رو این شرکت ریون وقت بیشتری بزارم! تا شاید راضی شون کنم با ما بیشتر مدارا کنن!

نگاهمو ازش دزدیدم به طرف مخالفش نگاه کردم. سهیلیم انگار منظورشو گرفته بود خنده ای کرد اما زود خودشو کنترل کرد...

کارالین - البته ما زیادم تو کارمون محتاط نیستیم!

امیر - کاملا حق با شماست کاش خانوم شکیا هم به اندازه شما..

دیگه داشت زیاده روی می کرد! کمی نزدیکش شدم روبه روش و ایستادم با صدای که کمی چاشنی از عشوه بود گفتم:

- اونوقت چی به اندازه باشه!؟

امیر گیج و گنگ بهم نگاه می کرد انتظار این رفتارم نداشت، تمام اجزای صورتمو از نظر می گذروند. پوزخندی بهش زدم یک قدم رفتم عقب.

- خانوم ریون بفرمایید بریم، ما تو اتاق مشاوره شرکت کار داریم

بعد یک لبخند به اون منشی زدم ازش پرسیدم اتاق مشاوره کجاست.

کارالین - اما مارال ما که اول...

دستشو گرفتم کشیدم اجازه ندادم چیزی بگه دنبال خودم به سمت اتاق مشاور معاون رفتیم.

(امیر)

سحر - خارجی ها هم حد حدود ها رو نمی بینن!

سهیل لبخند کوتاهی زد و گفت:

- سحر به کارت برس!

سحر سرشو انداخت پایین گفت:

- بله معذرت می خوام رئیس!

سهیل اومد نزدیکم، دستشو جلو چشمام بالا پایین کرد و گفت:

- خجالت بکش دختره یزره نزدیکت شد کم مونده غش کنی بیا بریم. بعد اونجا حتما همه  
سرمایی گذار هام میان، بیا!

معنی این کارشو نفهمیدم، نکنه از نقطعه ضعفم استفاده کرد! نفسمو کلافه دادم بیرون  
دستی به موهام کشیدم.

\*\*\*

بعد دو ساعت همه تو جلسه بودن زل زده بودن به مارال و کارالین. یک تک سرفه کردم  
که همه حواسها به طرف من جمع شد....

می خواستم شروع کنم اما مهرداد یکی از سرمایه گذارهای اصلی که ازش دلخوشی زیادی  
نداشتم وارد جلسه شد. هرچه زودتر می خواستم پولشو بدم تا شرش کم بشه.

مهرداد - آخ...آخ بدون من می خواستین شروع کنید!

مارال با تعجب برگشت بهش نگاه کرد. مهردادم تا مارالو دید.

فصل شیشم

#پارت پنجاه و دوم

یک برقی به چشماش اضافه شد. نه من نمیزارم که حتی بهش نزدیک بشه!

- بفرمایید آقای صداقت، اما معمولا من دوست ندارم زیاد وقتمو برای آدم های که وقت نشناس هستن هدر بدم!

مهرداد نشست رو صندلی خودش همین جور که چشم از مارال برنمی داشت گفت:

- بله کاملا متوجه هستم، معذرت می خوام.

خودکار تویی دستم محکم تر گرفتم داشت می رفت رو اعصابم.

- میشه به من توجه کنید!

مارالم اخمی کرد با پرونده ها ور می رفت.

مهرداد - چرا عصبی شدین!؟

- دوست دارم وقتی حرف میزنم با شما به من نگاه کنید!

بعد به مارال اشاره کردم، ادامه دادم:

- نه جایی دیگه.

مهرداد ابرو هاشو داد بالا و گفت:

- ظاهرا خوشتون نمیاد!

- بله!؟

مهرداد پوزخند زد و گفت:

- هیچی قربان بفرمایید.

خدای من سر کله زدن با این آدم دیونه کسل کنندست بعد صحبت های من، مارال پاشد یک سری توضیحات برای همه داد کارالین هم بعضی جاهاشو بر عهده می گرفت تایید می کرد. اما غافل از نگاههای مهرداد به حرکات مارال نشدم. می خواستم پاشم بیرونش کنم اما



سهیل کنترولم می کرد همیشه به چشم یک جاسوس بهش نگاه می کردم، جلسه که داشت تموم می شد همه از جاشون بلند شدن...

مهرداد جلویی مارال گرفت.

مارال - کاری داشتین!؟

مهرداد - نمی دونم شما چرا برام آشنانید!

مارال - ولی من شما رو اولین باره که می بینم!

مهرداد - اسم کوچیکتون چی بود!؟

مارال اخم کرد گفت:

- مارال

بعد سریع از کنارش رد شد.

با خشم و غضب جوری که به سختی از دندان های که بهم فشارش میدادم گفتم:

- جلسه تموم شده آقا صداقت!

مهرداد - بله ولی من یک صحبت خصوصی با مارال داشتم!

عصبی به دور ور نگاه کردم بهش نزدیک شدم گفتم:

- خانوم شکيبا ديگه!

مهرداد - بله خانوم! خانوم خانوم ها.

مارال یک پوزخند به مهرداد زد، رو به من گفت:

- میشه بریم دفترتون باهتون کار دارم.

لبخند زدم.

- بله البته بفرمایید.

با پیروزی به مهرداد نگاه کردم.

مهرداد - باش پس به امید دیدار لیدی.

مارال - اهوم همچنین.

با این حرف مارال چپ چپ بهش نگاه کردم که چشم غرقه ای رفت سرشو تکون داد.

(مارال)

امیر - مثل اینکه با من کاری داشتین خانوم شکیبا!

بعد با شیطنت نگاهم می کرد. نفس عمیق کشیدم برگشتم پشت بهش.

- من اون بخاطر اون آقا گفتم وگرنه..

یهو اومد جلوم وایستاد به چشمام زل زد.

امیر - یه دونه شما راست میگن یه دونه هم حسنک راستگو!

- نه چیزه... واقعا بخاطر آقای صداقت گفتم!

چشاشو بست، بینشو به سرم نزدیک کرد و گفت:

- چطور میشه یه آدم بعد این همه سال بازم بوی بهار نارنج بده! هیچ تغییری نکردی.

با دوتا انگشتش دستم نوازش می کرد، سرمو انداختم پایین و یک قدم ازش دور شدم.

امیر - الکی دور نشو خودمونم می دونیم جایگاهمون کجاست.

زیر گوشم ادامه داد:

- کنار هم!

یهو در باز شد. امیر فوری ازم فاصله گرفت، کارالین قامتش تو چارچوب در دیده شد.  
یکم مکث کرد و گفت:

#فصل شیشم

#پارت پنجاه و سوم

- ببخشید فکر کردم اتاق خالیه!

امیر با حسرت نگاهشو ازم گرفت و گفت:

- اشکال نداره منم با سهیل کار داشتم شما راحت باشید.

با یک نگاه سرتاپا بهم از اتاق رفت بیرون.

- چی شده!؟

کارالین - هیچی

اخمی کردم و نزدیکش شدم.

- صبر کن ببینم تو یه چیزیت شده رنگت چرا پریده!؟

یهو صدای پیام های گوشی کارالین پشت سر هم اومد!

کارالین - امم..چیزه تو اینجا باش من یه کاری دارم برم زود میام.

وا این چشه! داشت می رفت بیرون که پاش پیچ خورد خواستم کمکش کنم که زودتر از  
من سهیل در رو باز کرد و گرفتش.

کارالین - آخ! معذرت می خوام

سهیل رو پست زد و فوری از اتاق دور شد...

سهیل که با تعجب به من خیره شده بود کنار زدم و رفتم دنبال کارالین داشتم دنبالش می گشتم که دیدم پایین پله ها وایستاده اشک تو چشماش جمع شده! رفتم سمتش با دیدن من سعی کرد فرار کنه اما سریع لباسشو از پشت گرفتم و گوشیش رو از دستش کشیدم. عکس فرانکی رو دیدم که داشت با کاملیا(منشی جیسون) رو می بوسید وای پس بالاخره زهرشو ریخت! کارالین گوشیه از دستم قاپید و فرار کرد!

صدامو بالا بردم و منم پشت سرش رفتم.

- صبر کن کارالین کجا میری!؟

به سمت خیابون دستشو واسه یک ماشین تاکسی بلند کرد ولی تا بهش رسیدم رفته بود! کارالین زیاد ازم دور نشده بود که ماشین سهیل جلو پام ترمز کرد!

سهیل - بپر بالا تا دور نشده!

سریع بدون معطلی سوار ماشین شدم و گفتم:

- شما از کجا اومدین!؟

سهیل - دیدم کارالین خانوم حالش بده شماهم که هل شده بودین اومدم پایین بینم چی شده!

سری تکون دادم و گفتم:

- کار خوبی کردین، گمش نکنی!

سهیل - نه حواسم هست میگم ببخشید این سوال می کنم اتفاقی افتاده!؟

نمی دونستم چی بگم

- آخه خودمم نمی دونم فعلا بریم دنبالش تا ببینیم چی میشه.

سهیل - بازم معذرت می‌خوام فقط کجکاو شدم!

- نه مهم نیست!

کارالین فکر کنم خودشم نمی‌دونست کجا میره! آخه تهرانم نمیشناسه که. بالاخره تاکسی پیش یک پارک و ایستاد و کارالین پیاده شد، الهی برات بمیرم ببین چطوری صورتش از گریه باد کرده خدا ازت نگذره فرانکی مرتیکه پس فطرت.

- بالاخره وایستاد، من باید برم پیشش

سهیل گوشه لباسمو گرفت و گفت:

- بهتره نری یکم با خودش خلوت کنه بهتره. بعدش اگه خواستی برو

در ماشین که باز کرده بودم بستم به حرفش گوش دادم. همین جور که از دور به کارالین نگاه می‌کردم که روی یک نیمکت نشسته بود زبون باز کردم و گفتم:

- همش تقصیر اون عوضیه که کارالین به این حال افتاده!

امیر - کی!؟

سرمو در لحظه به عقب برگردوندم این اینجا چیکار می‌کنه!

امیر درست مثل رئیسایک تبلت دستش بود یه هندسفری تو یه گوشش پاروی پاهاش انداخته بود و لم داده بود پشت ماشین!

#فصل شیشم

#پارت پنجاه و چهارم

سهیل خندید دستشو گذاشت جلو دهنش...

امیر - واقعا متوجه من نشدی!؟

- نه تو یعنی، شما.. اینجا چیکار می کنید!؟

امیر - من داشتم با سهیل خان حرف میزدم که بریم باهم انبار تخلیه کنیم منم با زور نشوند اینجا که بعد شما بریم اونجا.

- آها معذرت می خوام اینقدر نگران کارالین بودم که متوجه تو...چیزه شما نشدم.

امیر پوزخند زد نگاهشو از صفحه تبلت گرفت به داد و گفت:

- همیشه منو نادیده گرفتی!

اصلا درست حرف زدن به این آدم نیومده! چشم غرقه ای رفتم با حرص برگشتم.

سهیل - باشه بچه ها وقت واسه بحث کردن زیاده...

بعد اشاره‌ای به کارالین کرد و ادامه داد:

- مارال جان منظورت چی بود تقصیر کیه!؟

یک نفس عمیق کشیدم بعد یک نگاه به کارالین کردم و گفتم:

- تقصیر فرانکیه قرار بود چند ماه دیگه باهام نامزد بشن. ولی خب کارالین عاشق آدم اشتباهی شده فرانکی داره بهش خیانت می کنه.

بعد سرمو انداختم پایین. بیشتر از این نمی تونستم بگم. آدما درست در اون لحظه که نگران هستن نمیتونن تصمیم بگیرن فقط می خوان انتخاب کنن، شاید نباید می گفتم!

- میشه شماهم این حرفمو نشنیده بگیرین!

سهیل - این موضوع با اینکه به ما مربوط نمیشه ولی؛ خیالت راحت ما چیزی نمیگیم یعنی...

امیر - باشه سهیل فهمید. مارال بهتره بری پیش دوستت ماهم اینجا می مونیم تا بیاین.

- ولی آخه شما کاردارین!

سهیل - آره اما همیشه که شما رو تنها بزاریم ماشینم که همرا تون نیست!  
امیر - راست میگه حال اینقدر چونه نزن برو.

\*\*\*

- کارالین جونم!

کارالین همین جور که به یک نقطه نامعلوم خیره بود گفت:

- مارال دیدی چطوری به کسی دل باختم که منو نادیده گرفت!

- این اصلا تقصیر تو نیست!

کارالین - زندگی متروکه ست، خسته کننده، احمقانه ست!

- اینجور که فکر می کنی نیست الان من بهت حق میدم که داغون باشی.

کارالین - دیگه هیچ وقت عاشق نمیشم!

تک خنده ای کردم و گفتم:

- فکر می کنی این چیزی که تجربه کردی عشق بوده؟!

تن صدای کارالین رفت بالا و گفت:

- پس چی بوده! این حس که من براش جونمم میدادم چی بوده!؟

- آروم باش عزیزم منظورم اینکه شاید تو دیوانه وار عاشق بودی اما اون تظاهر می کرد که

دوست داره! همش یک بازی بوده!

کارالین - آخه چطوری دلش اومد که با احساساتم بازی کنه!

پوزخند زدم و گفتم:

- آدما تغییر می کنن ولی تو مقصر نیستی اونکه باهات اینجوری کرده مقصره!

کارالین پاهاش رو عصبی به زمین می کوبید و گفت:

- مارال میشه بریم هتل دلم می خواد بخوابم، دلم یک آغوش می خواد که بزاره گریه کنم،  
دلم واسه داداشم تنگ شده!

تمام این حرف ها رو با بغض می گفت.

- الهی من فداتبشم مگه من مردم! بیا بریم آقای شکوهمند منو رسوند.

کارالین - وای اون اینجا چیکار می کنه!

- نگران نباش دیده تو با سرعت زدی بیرون من ازش خواهش کردم منو بیاره.

کارالین - ابروم پیش اونا هم رفت

- نه بابا دیگه چی! بیا بریم دختر خوبه حالشم خوب نیستا بیا ببینم!

#فصل شیشم

#پارت پنجاه و پنجم

دو روزه که از فهمیدن جریان فرانکی می گذره، تو این دو روز اتفاق خاصی نیوفتاد جز نزدیکی های پی درپی امیر همش دارم تلاش می کنم که احساسات قلبم به امیر بیدار نشه! "تلقین" این جمله ای که خیانت کرده بهم. هر روز صبح که بلند میشم اون مانند قرمز رو می بینم حرصم درمیاد کارالینم زیاد تغییری نکرده اما؛ من همچنان نگرانشم جیسون هم بهش زنگ زده دیروز نزدیک دو ساعت باهام حرف زدن ولی وقتی خواست گوشی رو بده به من که باهاش حرف بزنم عجیبه گفت کار داره و بعدا خودش زنگ میزنه، شاید از پیشنهاد چندسالش پیشمون شده! ولی هرچیه دارم احساس می کنم که داره ازم دور میشه!

\*\*\*



جلوی آسانسور ایستاده بودم، از انبار همه گی باهام برگشته بودیم. کارالین حالش هنوز کامل خوب نشده تقریباً همه کارا ریخته سرم، دکمه آسانسور دوباره زدم بعد از چند ثانیه دیدم امیر هم پشت سرم ایستاده! زیر لب گفتم:

- ای بابا، همش باید اینجا باهاش گیر بیفتم!

برگشتم با پله ها برم که جلومو گرفت.

امیر - مگه نمی خوایی بیایی بالا!

- بله همین کار می خوام بکنم که جلوم گرفتین!

به پله ها اشاره کردم.

امیر - با پله ها می خوای بری!؟

- اهوم، شما مشکلی داری!؟

امیر خندید و گفت:

- نه مشکلی نداره، ولی مطمئنی با این پاشنه ها این همه طبقه رو می تونی بیایی بالا!؟

چشمام ریز کردم و گفتم:

- نفهمیدم یعنی می خوای بگی نمی تونم!

امیر که انگار از این بحث خوشش اومده بود دستشو به چونس برد لبخند زد.

امیر - نه اینکه نتونی ها، ولی از بچه گی هم جلویی من کم میاوردی!

جدی، جدی داشت سر بحث باز می کرد!

- من!؟ من کم میاوردم، فکر نمی کنی برعکس گفتم!

امیر - الان که امتحانش مجانیه.

لبخندزدم با حرص برگشتم طرف پله ها.

- باشه!

از پله ها رفتیم بالا. آروم، آروم می رفتم که انرژیم زود تموم نکنم.

امیر - می بینم عقب موندی!

- نخیر من خودم آروم میام.

پوزخند زد به راهش ادامه داد. وای من متنفرم از این رفتارش بدو، بدو سعی کردم خودمو بهش برسونم

امیر - خیلی خب آروم تر.

یک پله ازش جلو بودم که پام سر یه پله پیچید منتظر بودم الان با مغز بیوفتم زمین!

اما از پشت منو گرفت و دست هاشو دور کمرم حلقه کرد. به چشماش نگاه کردم این چیه که همش می خوام ازت دور بشم ولی؛ بدتر بهت کشیده میشم! خواستم دست هاش از دورم جدا کنم.

- امیر خواهش می کنم اینجا شرکته، مراعات کن.

قیافش ناراحت شد، خیره شد بهم با اون حسرت تهه چشماش یا ناراحتی که نشونه این همه سال رو میداد، چشماش با اینکه با من نبود این مدت ها اما؛ فکر لعنتی من همش با تو بود.

بگو همه چیو یادته

بگو یادته گفتی شبا

خوابم نمیره همه چی

رو اعصابمه نگو واست راحت

دوری ما طاقتہ نمی کنم باورش  
بگو همه چیو یادته، بگو یادته  
نگو واست راحتہ، دوری ما طاقتہ.

#فصل شیشم

#پارت پنجاه و شیشم

نفس عمیق کشیدم بالاخرہ دل کندم، از اون چاہ سیاهی کہ می خواستم توش غرق بشم.  
نمی دونم یک لحظہ چم شد! لمس کردنش تو دلمو خالی می کنہ نگاهش هنوز رومہ  
دیونم می کرد.

- باشہ من تسلیم!

روبه روش وایستادہ بودم ازش فاصلہ گرفتم و گفتم:

- از آسانسور میرم، تسلیم کردن تو خونته نہ!؟

بعد فرصت ندادم کہ حرفی بزنی از پلہ ہا رفتم پایین ولی؛ حس کردم کہ اونم با من دارہ  
میاد پایین بدون هیچ حرفی وارد آسانسور شدیم. سرش پایین بود لبخند می زد، ہمین  
طور کہ بہش نگاہ می کردم حرف دکتر دنیرو اومد تو ذہنم " گذشتہ غیر قابل تغییری، فرقی  
ندارہ چقدر دردناک باشہ یا چقدر الان تجربہ داشتہ باشیم. نمی تونیم چیزیو عوض کنیم،  
نمی تونیم یہ چیز متفاوت انتخاب کنیم ما باید یاد بگیریم قبولش کنیم."

یعنی منم باید بودن اینجا پیش امیر احتشام قبول کنم! صدای آسانسور منو بہ خودم آورد،  
دیدم امیر نمیرہ چپ، چپ بہش نگاہ کردم خارج شدم باہم جلوی میز منشی ایستادیم کہ  
سحر لبخندی بہمون زد و گفت:

- سلام رئیس، سلام خانوم!

لبخندی تحویلش دادم و سری تکون دادم

امیر هم جوابشو داد اخمی کرد پرونده ای که رو میز سحر بود برداشت و گفت:

- اینا چرا اینجا هستن! مگه نگفتم باید کارشناسی بشه!

سحر - آقای نیک منش گفتن که دوباره می خوان بررسی...

و صدایی آشنایی اومد و مانع حرف زدن سحر شد!

نازنین - کجایی تو امیر!؟

امیر با تعجب برگشت به عقب نگاه کرد، شک داشتم صدای نازنین باشه یا نه! ولی من هنوز پشتم بهش بود.

امیر - اینجا چیکار می کنی!؟

نازنین - چیه پسرمو ناراحت شدی؟ اومدم تازه...

انگار تازه متوجه من شد بعد، صداشو آروم کرد رو به امیر گفت:

- این کیه!؟

امیر نگاهی به من کرد تا خواست دهن باز کنه. برگشتم و با چشمهای ریز شده نازنین روبه رو شدم داشت سعی می کرد شناسایم کنه!

اصلا تغییر نکردی بود فقط قیافش از اون حالت بچگونه‌ای که داشت دراومده بود!

جدی رفتار کردم لبخند زدم و گفتم:

- مارال شکبیا هستم، معاون قراردادی شرکت ریون.

چشماسش شده بود اندازه دوتا کاسه پیاله یک نگاه سرتاپا بهش انداختم، یک مانتو آبی شال سفید شلوار لی آبی کتونی سفید پاش بود. چشماسش قهوه ای روشنه پوستش سفیده

اما تیر تر از منه کمی که بیشتر به چهرش دقت کردم انگار بینشم عمل کرده. تو این زمان اونم داشت منو آنالیز می کرد.

نازنین - مارا..مارال!؟

با تعجب خیره شده بود بهم. آدما فقط نقش خودشون تو زندگی هر کدوم از ما بازی میکنند درست وقتی فکر می کنی بعضی از آدما از زندگیت رفتن کار خودشون کردن اما؛ همونا بیشترین اثر تو زندگیت میزارن.

نگاهم بین امیر و نازنین رد و بدل میشد. امیر نفس عمیق کشید با اخم دیدش میزد...

- امم..سلام راستش خیلی دوست داشتم که دست بدم اما وضعیت رو که میدونید.

سعی کردم ظاهر خودمو حفظ کردم. یک لبخند زدم ادامه دادم:

- درست حدس زدین شکیا هستم.

نازنین کم،کم از اون حالت گنگ گیجی دراومد و گفت:

- عجیبه اینجا کار می کنی!؟

امیر - خیر مارال خانوم طرف حساب قرارداد ما از کانادا هستن!

#فصل شیشم

#پارت پنجاه و هفتم

تو دلم یکم از لحن حرف زدن امیر خوشم اومد احساس می‌کردم با افتخار می‌گفت.

نازنین لبخند زورکی زد و گفت:

- آهان پس بعد از مدت ها تشریف آوردین ایران!؟

- فقط برای امر کاری، وگرنه...

نامحسوس باناراحتی به امیر نگاه کردم و ادامه دادم:

- هیچ دلیل دیگه ای نداره!

امیر مشخص بود که حوصله اش سر رفته چشم غرقه ای رفت پشت به ما کرد با سحر ادامه حرفشو سر گرفت.

- با اجازتون من تو آمازشگاه کار دارم.

نازنین سرشو تکون دادم، سعی می‌کرد همش لبخند مصنوعی بزنه.

نازنین - پس به امید دیدار مارال جون خیلی دوست دارم باهام بیشتر حرف بزنیم.

- اما من خیلی کار ریخته سرم، اگه وقت شد چرا که نه. خداحافظتون

بعد لبخند ریزی زدم و دستم روتکون دادم...

هه آره چقدرم که من مشتاقم با تو یکی حرف بزنم به طرف آمازشگاه بالا می‌رفتم.

صدای امیر شنیدم که صدام می‌کنه.

امیر - مارال!

برگشتم طرفش، تک سرفه ای کرد و ادامه داد:

- خانوم شکبیا همین جا منتظر باشین. منم پیام

پوزخند زدم به نازنین که داشت حرصی نگاهمون می کرد و سعی داشت بفهمه چی می‌گیم  
نگاه کردم رو به امیر گفتم:

- شما راحت باشین... باهام!

تاکیدی رو کلمه باهام داشتم خیلی محکم گفتم. امیر قیافش عین اینایی بود که لجشون  
دراومده

دیگه صبر نکردم کمی که ازش دور شدم. همین جور غرغرکنان با خودم به سمت آزمایشگاه  
می رفتم.

- دختره بی حیا، چطور روش میشه می‌گه که باهم حرف بزنیم، یادش رفته خودشو و  
مادرش تو گذشته چطور باهام رفتار می کردن، بی عرضه

حواسم به جلوم نبود که خوردم به یکی سرمو بلند کردم چهره مهرداد دیدم بیا همین کم  
داشتم.

- اِ معذرت می خوام.

خواستم لفتش ندم رد بشم که جلومو گرفت!

مهرداد - از من فرار نکنید مارال خانوم!

- فرار!؟

مهرداد - بله دیگه مشخصه که از من خوشتون نیومده!

- این طور نیست بعدشم من که زیاد با شما ملاقاتی نداشتم!

مهرداد - خب می تونیم داشته باشیم!

نفسمو دادم بیرون و خودمو کنترل کردم تا چیزی نگم.

- خواهش می کنم برین کنار کار دارم!

مهرداد - امیر حق داره که بهت اونجوری نگاه کنه از نزدیک شدن یکی بهت خوشش نیادا!  
- چی!؟

مهرداد همین جور که آدامس تویی دهنش رو بیشتر تو دهنش می‌چرخند و اون صدای  
خرچ، خرچ زیر دندون‌هاش راه که نه یورتمه میزد رو اعصابم گفت:  
- هیچی، بفرمایید.

چقدر این حرف میزنه، این اینجا فقط سرمایه گذار شده که همش حرف بزنه یا جلو آدمو  
بگیره!  
(امیر)

تو از کجا پیدات شد آخه! ناراحت شد دیگه لعنتی!

- خب منتظرم حرفتو بزنی دخترعمو!

نازنین - وا این چه طرز حرف زدنه!؟

- من حرف بدی زدم آیا!؟

نازنین - جون به جونت کنن گوشت تلخی!

- مثل اینکه حرفی نیست!

نازنین - چرا هست خیلی حرفا هست، که تو نمی‌خوای بشنوی!

نفسم به بیرون هدایت کردم و گفتم:

- آره نمی‌خوام، چون علاقی به شنید حرفات ندارم! واسه چی پاشدی اومدی اینجا!؟

نازنین - مارال برگشته پیشت نه!؟

- اونش به خودم مربوطه الانم دیگه حرفی نداری من برم



پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- خودت دیدی که کارهای مهم تری دارم!

نازنین از اعصابانیت دست هاشو مشت کرده بود پوست لبشو می جویید.

نازنین - خیلی خب اومدم اینجا تا تو سهیل رو

فصل شیشم

#پارت پنجاه و هشتم

به مهمونی خودم دعوت کنم.

- بازم پارتنی! خودت که می دونی من حوصله شو ندارم سهیل رو ببر خیلیم پایه ست.

نازنین - نه،نه اتفاقا پارتنی نیست، یک مهمونی کلاسیکه برای هفته بعد چهارشنبه تازه باید با خودتونم همراه بیارین تو که همراه من نمیشی خودم یکی رو جور کردم توم هرچور دوست داری بیا، من کارت سهیل قبل از اینکه توییایی دادم.

کارت دعوت گذاشت رو میز و با ناراحتی داشت می رفت. عذاب وجدان گرفتم که اینجوری باهاش حرف زدم.

- نازنین!

هنوز دستش به دستگیره در نرسیده بود که با خوشحالی برگشت و گفت:

- جانم؟

- من...من معذرت می خوام منظوری نداشتم.

یک لبخند زد و گفت:

- همین معذرت خواهی معمولیت هم برام یک دنیا خوشحالیه امیر!

بعد از کمی که بهم خیره شدیم من ابروی بالا انداختم و سرم انداختم پایین و خودم رو مشغول به کار نشون دادم...

اونم کمی بعد پوزخند صدا داری زد و از اتاق رفت بیرون، وقتی عاشق بشی یه آدم کر و کور احمق میشی این کلمه حال توصیف نازنین بود، نفس عمیق کشیدم دستی به صورتم زدم. بدبختی ها شروع شده امیر حالا از الان هرچقدر تو می خوای به مارال نزدیک بشی اون بدترش می کنه، باید برم از دلش دربیارم کارت گذاشتم تو کشو میز سری تکون دادم و از جام بلند شدم...

حتما میام دختر عمو بشین تا پیام!

(مارال)

داشتم با یکی از بچه های آزمایشگاه صحبت می کردم که می گفت:

- بله خانوم شکبیا ما همه دارو ها رو اول چک می کنیم بعد دسته هاشون تو کارتون میزاریم.

- صحیح این راه کار قوانین شرکته!؟

کمی فکر کرد و گفت:

- بله خب، آقا امیر یک دونه از دارو ها رو بدون بازدید دوباره خارج نمی کنند!

ناخداگاه لبخند زدم چقدر خوب که هنوز این خصلت خستگیرش رو داره! یک دفعه به خودم اومدم اصلا..اصلا به من چه که سخت گیره یانه!

یک بسته از کارتون داروها که دستم بود رو گذاشتم سرجاش و گفتم:

- خب با بقیشون چیکار می کنید!؟

آقای که حالا با صدا کردن بقیه به اسمش فهمیدم پژمانه گفت:

- بقیه شونم اگه از بین کارمندا ها کسی به این دارو ها اقوامش نیازن دارن آقا امیر به بخشی از حقوقشون اضافه می کنه، واقعا مرد بافهم دلسوزی هستن با اینکه همه میگن خیلی جدین! اما دل مهربونی دارن من نزدیک پنج ساله باهاشون کار می کنم.

صدای سرفه یک نفر اومد.

امیر - آقا پژمان تموم شد!؟

پژمان وقتی حضور غیرمنتظره امیر رو دید کمی هول شد و گفت:

- ببخشید قربان من داشتم فقط ازتون تعریف می کردم!

به هول شدنش خندم گرفت بود.

امیر - مشکلی نیست بفرمایید. درضم من هرکاری می کنم وظیفه ست این حرفا چیه، البته من کارمندهای خوبم جایگاه جدا دارن چون کیفیت کار کردنم برام مهمه درست مثل تو پژمان!

پژمان - اختیار دارین پس من با اجازه تون برم کار دیگه ای ندارید خانوم شکیا!

همین جور که منو و امیر با خوشحالی و اون حس تحسین آمیزی که تو نگاه هردومون بود بهم نگاه می کردیم گفتم:

- نه ممنون فقط سفارشاتم فراموش نشه!

پژمان که نگاهش بین ما ردبدل می شود با گیجی گفت:

- چشم..پس فعلا دیگه.

امیر نگاهش از من گرفت و گفت:

- باشه دیگه برو پژمان.

پژمان که رفت یکم تقریبا اومد جلوم و گفت:

- باید باهم حرف بزنیم.

- چه حرفی!؟

امیر - راجب نازنین

یک ابروم بردم بالا و گفتم:

- فکر می کردم بعد اعتراف رابطه ای که

فصل شیشم

#پارت پنجاه و نهم

داشتین باید بیشتر از اینا صمیمی شده باشین.

امیر - چرت و پرت نگو کدوم اعتراف!؟

اخمی کردم و گفتم:

- بامن درست صحبت کن!

مچ دستمو گرفت و گفت:

- مارال عصبیم نکن، بگو کدوم اعتراف!؟

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- نگاه کن داره منو تهدید می کنه تو... تو کی هستی که منو تهدید می کنی، برو کنار!

امیر - خودت می دونی که من تو رو هیچ وقت تهدید نکردم و نمی کنم این فقط یه هشدار بود!

یکم اون ور این رو دید زدم ببینم کسی نباشه، بعد کمی بهش نزدیک شدم عصبی گفتم:

- خوب گوش کن آقای امیر احتشام من مارال سابقی که عاشق پیشه ای تو بود دیگه نیستم، بهتره اینو خوب فهمیده باشی!

یک لبخند زد، همین جور که دستم رو گرفت و پشت دستمو نوازش می کرد گفت:

- حالا من یه چیزی میگم تو گوش کن! ولی من همون امیر ده سال پیشم حتی توم همون مارالی، من تو رو بیشتر از خودت می شناسم.

دستم از دستش کشیدم بیرون. رفتم عقب با هر قدمی که من به عقب برمیداشتم اون جلوتر میومد.

امیر کلافه شد و گفت:

- دست از این بازی مسخره بردار چون آخرش می دونیم جایگاهت کجاست!

سوالی بهش نگاه کردم که پوزخند زد به بغلش اشاره کرد بعد سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- هرچقدرم که خواستی دوری کن، اما از خاطراتمون برات زنده می کنم تا الانم بخاطر خودت صبر کردم

بعدبدنش صاف کرد و اون چشمک معروفش زد کم، کم از آزمایشگاه دور شد. تا جایی که از دیدراسم خارج بشه نگاهش کردم به رفتنش یک قطره اشک از چشمام جاری شد. گاهی اوقات آدم ناخواسته وارد یه بازی میشن که فکر می کنن خودشون و طرف روبه رویش فقط خبرداره اما؛ دراصل این وسط یکی از همه چی باخبره، و داره خوب کنترولش می کنه واقعا اون یک نفر کیه!؟

(امیر)

فکر می کنم حرفام تحت تاثیر قرارش داد یه حس پیروزی داشتم که مارال بالاخره از خر شیطون پیاده میشه، گوشیم زنگ خورد مادرا!

- سلام مادر

صدای گریه اش میومد! با تعجب گوشی رو از گوشم جدا کردم و دوباره به گوشم نزدیک کردم...

ناهید - چه مادری ها! مادرت داره از دست میره.

- چیشده مادر برای بابا اتفاقی افتاده؟! قلبت درد گرفته!

ناهید - کاش قلبم درد می گرفت میمیردم.

- مامان تورخدا این حرفو نزن چیشده!؟

ناهید - میمیری یک زنگ به این مادره بیچارت بزنی، تو این عمارت تنها بابات که صبح میره شب میاد، اون زن عموت و دخترش میمونن که نباش نصف مشکلات من حل میشه توهم که رفتی انگارنه انگار مادر داری اصلا زنده موندن من چه فایده ای داره!

- وای مادر جان گفتم چی شده باز با زن عمو دعوا کردی!؟

ناهید - خیر نبینه اون زن عمویی که تو داری، نخیر دلم از تو خونه!

- ازمن، چرا!؟

تقه‌ای به در زده شد و سحر وارد اتاق شد بهش اشاره کردم فعلا ساکت باشه. دیگه پشت سرشو ندیدم برگشتم این طرف.

ناهید - تو که نمیایی اینجا حداقل من یک روز با خودت قرار بزارم پیام اون شرکتم ببینم!

فصل هفتم

#پارت شصتم

- بینم مادر نازنین بهت حرفی زده!؟

ناهید - وا چه ربطی به نازنین داره من اصلا از صبح ندیدمش!

- خیلی خب...مادر جان خودم چند روز دیگه میام دنبالت میارمت خونم.

ناهید - قول میدی!؟

خنده ای سر دادم و گفتم:

- چشم، حالا میزاری برم اینجا کاردارم مادرمن!

ناهید - باشه،باشه پسرم به کارت برس.

گوشی رو قطع کردم صندلی رو چرخوندم برگشتم طرف سحر و گفتم:

- سحر مگه نگفتم...

مارالو دیدم که سرشو انداخت بود پایین.

مارال - امم...من اومدم پایین بهتون بگم برای ردیف کردن انتقال دارو ها کجا صحبت کنیم...راستی خیلی معذرت می خوام ناخواسته حرف هاتون شنیدم.

لبخند زدم و گفتم:

- می برمت خونم!

سریع سرش بالا گرفت و چشماش گرد شد، چند ثانیه بعد فهمیدم چی گفتم! خندم گرفت خندیدم، مارال با اخم بهم نگاه می کرد.

- منظورم این بود، با خانوم کارالین و سهیل میریم خونه ما.

مارال - نه آخه زشت میشه یک جایی عمومی باشه بهتره!

از صندلی بلند شدم و کمی نزدیکش شدم. تیکه ای از رو سریش گرفتم دستم و گفتم:

- دختر خوبی باش نه نیار، برو به همکارتم بگو فکر می کنم از اون جریان به بعد حالش بهتر شده باشه!

مارال دستمو پس زد و گفت:

- خب امشب که نمیشه ولی؛ واسه فردا بهتره.

- عالی.

نگاهم به لبش افتاد و ادامه دادم:

- چرا لبِت اینجوریه!؟

دستشو به سمت لبش برد و گفت:

- چه جوریه مگه!

لبمامو غنچه کردم کمی سرم رو خم کردم و مشکافانه بهش نگاه کردم گفتم:

- هیچی انگار یکی رژلبتو برده!

تک سرفه ای کرد کمی روسریش کشید جلو و گفت:

- خب دیگه من برم.



- هنوز که وقت اداری تموم نشده!؟

یک ابروشو برد بالا و گفت:

- کار دارم با اجازه.

رفت و درو محکم بست و منی که هنوز بوی عطر باقی موندش رو تو اونجایی که ایستاده بود نفس می‌کشیدم و با چشم‌های بسته گفتم:

- فرار کن، فرار کن بینم تا کجا میری مارال خانم!

چشم‌هام باز کردم و وقتی دوباره یاد اون حرفش افتادم خنده‌ای کردم و ادامه دادم:

- اوخ ببخشید... خانم شکبیا!

(مارال)

داشتم به سمت هتل می‌رفتم که تو راه گوشیم زنگ خورد، جیسون بود چه عجب!

- سلام

جیسون - تا من زنگ نزدم خودت خبری نمی‌گیری!

- معذرت می‌خوام، خودت که می‌دونی اینجا درگیرم.

جیسون - همه چیز خوب پیش میره!؟

- فعلا که آره هنوز خیلی کارا مونده.

جیسون - تو از پشش برمیایی

- مطمئنی جیسون!؟

جیسون خندید و گفت:

- شک داری!؟

- ممنون که بهم اطمینان داری.

جیسون - تو چی به من اعتماد داری!؟

این سوال پیش خودم قطعاً نه بود شاید، برای خودمم باور نکردی بود ولی؛ طی این سال ها اصلاً بهش اعتماد نداشتم.

جیسون باز هم خندید و گفت:

- چیشد چرا ساکت شدی خانوم.

- آره..آره مشخصه که دارم

جیسون - خلیم عالی، قبل از اینکه که بهت زنگ بزنم با کارالین حرف صحبت می کردم از صداش معلومه بهتره پیش توچی!؟

- آره ایشالا که بهترم میشه.

یکم سکوت بیمون برقرار بود که گفتم:

- جیسون!

جیسون نفس عمیق کشید و گفت:

- جان دلم.

- تو که می خوایی بیایی اینجا.

خنده ای کرد.

جیسون - اینقدر زود دلت تنگ شده خانوم کوچولو!

ای خدا حالا از کجا بفهمم کی میاد!

- نه خب منظورم...

جیسون - باشه

بازم خندید ادامه داد:

- به زودی منم میام، ولی دقیقشو نمیگم سوپرایزه!

فصل هفتم

# پارت شصت و یکم

باید منم بگم که خیلی دلم برات تنگ شده عزیزم.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

- من دیگه مزاحم نمی شم فقط؛ خواستم بعد این چند روز صداتو بشنوم.

- ممنونم ازت کاری نداری؟

جیسون - مواظب خودت و کارالین باش.

- حتما خدافظ.

جیسون - خدافظ

تمام کاری که می تونم در قبال این روزا بکنم اینکه صبر کنم. واقعا جیسون عاشقمه! شاید پشت این صورت عاشق فکرهای پلیدی باشه، از طرفی چه لوزمی داره این کارها رو بکنه مگه من چی دارم. امیرم برام شده یک مسئله ای که حل کردنش بلدنیستم سخته که برگردی عقب و واقعیت رو درمورد کسانی که دوششون داری ببینی!

به کارالین زنگ زدم.

- سلام عزیزم خوبی؟!؟

کارالین با کمی صدای گرفتش جواب داد و گفت:

- مرسی آره سوپمو خوردم الانم خوابیده بودم.

- ببخشید بیدارت کردم!

کارالین - نه بابا، چه خبر شرکتی؟

یگ نگاه به اطراف کردم و گفتم:

- نه یعنی..بودم، الان اومدم از بانک پول بردارم.

کارالین - آها باشه.

- فردا شب خونه آقای احتشام دعوتیم.

کارالین - چرا!؟

همون جور که دست کش به دستام می کردم، گوشی رو با شونم نگه داشتم بودم گفتم:

- برای کار، توم دیگه خودتو باید جمع جور کنی عزیزم بی تو نمیشه کارها رو تنها انجام بدم.

کارالین - مارال ببخشید اصلا نمی خواستم همه رو بندازم گردن تو!

- دیونه نشو، استراحت کن یکم دیگه میام برت میدارم یکم هوا بخوره سرت چیه همش هتل موندی!

کارالین - آره راست میگی باشه...پس منتظرم.

- قربونت فعلا.

یکم از کارت پول برداشتم، این چند روزه همه پول های نقدم تموم شده بود! برگشتم که برم با صورت مهرداد روبه رو شدم! ای بابا این اینجا چیکار می کنه، یعنی اتفاقی اینجاست!

سوالی بهش خیره شدم و گفتم:

- اِ شما... اینجا!

مهرداد - بهه شمام که اینجایین!؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- عجب تصادفی!

خنده مضحکی کرد

هیچ نمی فهمم این مرد اینجا چیکار می کرد!

مهرداد - بله خب خوبین شما!؟

- بله ممنون، شما چطوری!؟

مهرداد - بخوبیتون.

رفتم کنار تا به کارش برسه.

- من برم عجله دارم، می بخشی

مهرداد - خواهش می کنم، عجیبه تو یک روز هی همو می بینیم.

یک پوزخند زدم و گفتم:

- خیلی هم عجیب نیست، تو شرکتی که شما هستید، منم هستم اینجا که تصادفی بود!

سری تکون داد و یکهو انگار که تازه یاد چیزی افتاده دست کرد تو جیب کتش و گفت:

- فقط یک لحظه این شماره منه خوشحال میشم تماس بگیرید.

- هوم.. چرا اونوقت!؟

مهرداد - نمی دونم درباره مجسمه سازی یا عتیقه آخه من جز سرمایه گذار اون شرکت اینجا هم سرمایه دارم.

با تردید کارت ازش گرفتم و گفتم:

- بله خیلی ممنون

یک لبخند الکی زدم کم..کم ازش دور شدم یک نگاه به کارت کردم ایش آخه من می خوام چیکار کارت تو رو پرت کردم اون ور خواستم دربار کنم که پیشمون شدم حالا شاید نیاز شد یه سر بزوم، نگاهی به اطراف انداختم و برگشتم از زمین برش داشتم اسپری الکل زدم بهش سوار ماشین شدم.

فصل هفتم

# پارت شصت و دوم

(امیر)

- همه چیز مرتبه دیگه؟

سهیل - بله قربان

بعد جعبه دستمال کاغذی رو پرت کرد طرفم و گفت:

- آخه کثافت چندبار می پرسی، بسته دیگه.

خندیدم جعبه رو دوباره به خودش پرت کردم و گفتم:

- بگیرش...خب می خوام همه چیز خوب باشه.

سهیل - امیر واقعا اگه من یه دختر بودم میومدم خودم خواستگاریت تا جواب بله هم نمی شنیدم از رو نمی رفتم همه چیزت که اوکیه ظاهر جذاب، پولدار والا من نمی دونم این عشق شما برگشته ولی دست از لج بازی برنمیداره!

خندم گرفت و گفتم:

- همیشه داداشم، همه که مثل تو هول نیستن، مارال دنبال این چیزا نیست همش راجب اعتراف من به نازنین میگه که من خودمم ازش خبرندارم!

سهیل - خب مصیبت، یک جوری باید بفهمی راجب چی حرف میزنه دیگه!

- خودمم نمی دونم...

صدای زنگ مانع از ادامه حرفم شد.

- خیلی خب، در رو زدن بدو در رو باز کن.

سهیل - حیف که عاشقی!

همین طور که نگاه آخر رو تو آینه به خودم انداختم گفتم:

- خفه شو فقط برو!

لبش از حرص به دندون گرفت و خواست چیزی پرت کنه که دوباره زنگ در به صدا دراومد بخيال شد

رفت در رو باز کنه...

واقعا داشتن حمالی مثل سهیل نعمته!

چند ثانیه ای بود صدای نیومد پس چرا نمیان تو! بعد رفتم جلوتر که صدای سهیل شنیدم.

سهیل - س..سلام خاله

ناهید - به به سلام سهیل خان چرا یهو اینجوری شدی، انتظار نداشتی نه بله دیگه برو کنار  
پسرم.

ای وای مادرا! حالا چیکارش کنم!

ناهید - این بود او مدنت.

- سلام مادر.

ناهید - علیک سلام

- مادر خبر میدادی میومدم دنبالت!

مامان ناهید بغل کردم، سهیل از پشت دندان هاشو به لب گرفت دستشو به معنی اینکه  
خوب کارمون ساختست تکون داد.

ناهید - لازم نکرده آخه می ترسم یه موقعه اونجا بیای بارون بگیره ساقه بهت بزنه!

سهیل خندش گرفت، مامان نیم نگاهی بهش کرد که دهنش بسته شد. حالا اگه مارال اینا  
الان بیان چی میشه! خدایا کارهای توم حکمتی داره ها! یکم نشسته بودیم منم  
آشپزخونه بودم که مثلا دارم قهوه درست می کنم، سهیل صدا کردم که بیاد.

سهیل - حالا چیکار کنیم پسرا!؟

چند لحظه نگاهش کردم، فهمید چی می خوام ازش.

سهیل - امیرجون عمرا اصلا فکرشم نکن خودت برو بهشون زنگ بزن بگو نیان من تسلیم!  
خواست بره که دستشو گرفتم.

- داداش نرو یه کاری کن خب من تنهایی چیکار کنم معمولا توم زیاد در زمینه دروغ اینا...

چشماشو ریز کرد و گفت:

- خب که چی؟!؟



- هیچی جون تو ولی؛ الان منو درک کن یه کاری کن.  
سهیل - وایستا ببینم.

بعد سرشو از آشپزخونه بیرون آورد پذیرایی دید زد.

ناهید - شما ها چرا رفتین اونجا، دوساعت عین تازه عروس ها چیکار می کنید!؟  
سهیل - ناهید جون نگران نباش داریم دست گل..

زدم به پهلوش که خفه بشه!

سهیل - آخ چیه!

ناهید - چی!؟

سهیل - چیزه هیچی قهوه رو سوزنده!

ناهید - ای خدا این پسر شرکت به اون بزرگی رو اداره می کنن، قهوه گذاشتن بلد نیستن  
بزار خودم پیام خاله!

فصل هفتم

#پارت شصت و سوم

- نه،نه مادر شربت میارم.

سهیل - بنظرم کاری نکنیم بابا دیر یا زود مامانت باید مارالو ببینه!

- آره اما اون زمانیه که من دوباره دل مارال بدست بیارم عقل کل!

سهیل - حالا می خوای چه غلطی کنیم! بیا بریم ببینیم چی میشه اینجوری هم رو مینن!

موهامو که چند تارش افتاده بود رو پیشمون دادم بالا در یخجالو باز کردم، خودمو سپردم دست خدا. امیدوارم اتفاق بدی پیش نیاد!

(مارال)

تو دلم افتاده بود امیر یکم اذیت کنم، مانتو قرمزی که شبهه اون مانتوی که خریده بود پوشیدم. تو آینه به خودم یک لبخند شیطون زدم پس امیر خان خواستی بازی روتوموش کنم دیگه خودت خواستی!

کارالین - مارال حاضری!؟

- آره اومدم

باهم رفتیم پایین بیشتر کجکاو بودم خونه امیر احتشام ببینم، آدرس به راننده دادم حدود چهل دقیقه تو راه بودیم. کارالین خندید و گفت:

- وای داری شوخی می کنی!

تعجب کرده بودم شاید جایی اشتباهی اومدیم! این خونه قدیمی حالت بود درسته قدیمی بود سبکش ولی انگار تازه ساخت بود.

کارالین - مطمئنی درست اومدیم!؟

- آره بابا خودش اس مس کرد حالا بیا بریم زنگ بزنیم.

بله انگار خودش بود، صدای سهیل که از پشت آیفون میومد در رو باز کرد اما بازم تعجب کردیم داخل حیاط خونه کاملاً با بیرونش فرق داشت استخر اون زیربنایی خونه بود، دیوارهاش کامل شیشه‌ای که نورهای زرد سفید داشت مثل گلخونه قشنگ بود. خیلی جالبه بیرونش قدیمی حالت، اما داخلش مدرن شیک!

کارالین - واقعا شخصیت این پسره عجیبه من موندم چطوری شما عاشق هم بودین! شما ها که درست متضاد هم هستین!

تعجب کردم از حرفش، کارالینم متوجه تعجبم شد و گفت:

- خب چیه آخه خیلی ضایع هستین من از همون اولشم که داستان گذشته ات رو گفتم  
فهمیدم منظورت کیه دیگه حالا نگران نباش فهمیدم واسه چی نگفتی کیه به جیسون  
حرفی نمیزنم!

خندم گرفت بالاخره که چی میفهمید دیگه از دست تو کارالین!

پوزخند زدم و گفتم:

- خب شاید خیلیم عجیب نباشه!

بعد نگاهمو از گلخونه گرفتم جلوتر رفتم.

کارالین - منظورت چی بود!؟

- منو و امیر یک سری چیزایی مشترک هم داریم، اما اون موقع ها متضاد اون بود که منو  
کامل می کرد.

کارالین - حالا گذشته ها گذشته

خندید چشمک زد ادامه داد:

- آره؟

بهش حسودیم شد که در هر شرایطی زود خودشو می سازه. اما من چی بعد این همه  
سال بازم از عشق امیر تهه دلم روشنه زنگ در رو زدیم. بعد از چند ثانیه سهیل در رو باز  
کرد.

سهیل - بابا چرا زحمت کشیدین!

خندیدم و گفتم:

- سلام خوبین؟

سهیل - ممنون، کارالین خانوم شما چطورین!؟

کارالین - خیلی ممنون..امم چیزه همین جوری دم در بمونیم!؟

سهیل - وای نه واقعا معذرت میخوام، اینقدر از دیدنتون خوشحال شدم از اونه  
بفرمایید...بفرمایید

یک لبخند زدم داخل خونه رو دید زدم. خیلی خونه شیکی بود اما جوری طراحی شده بود  
که انگار خونه اش فقط برای یک نفر طراحی شده برام عجیبه که چرا از عمارت خانوادش  
جدا شده یعنی نازنینم باهاش زندگی می کنه!

#فصل هفتم

# پارت شصت و چهارم

امیر از پله ها اومد پایین اما داشت هنوز بالا رو نگاه می کرد اخم کردم بالا رو نگاه کردم،  
حتما جدا از این دو نفر کس دیگه ای هم هست شایدم نازنینه برای همین سهیل لفتش  
داد امیر اومد پیش ما.

امیر - سلام خوش اومدین، چرا زحمت کشیدن؟

گل ها جعبه شکلاتی که دستم بودم دادم دستش همین جور که اطرف نگاه می کردم  
گفتم:

- خیلی ممنون

کارالینم تشکر کرد.

سهیل - بیا داداش برات کادو هم گرفتن!

امیر لبخند زد و گفت:

- واقعا چرا زحمت کشیدین تا انجام که اومدین خلیه!

کارالین - دیگه گفتیم داریم میاییم دست خالی نباشیم، من که نمی خواستم اما؛ مارال گفت مثل اینکه ایران اینجوریه هرکی برای اولین بار میره خونه کسی...

سهیل خندید و گفت:

- بله مارال خانوم، خیلی لطف کردن!

(امیر)

مارال سرشو انداخت پایین.

- خیلی ممنون از ایشونم

یکم بیشتر به تیپ مارال دقت کردم! این همون مانتویی نیست که...من بهش چند ساله پیش خریده بودم! باورم نمیشه یعنی نگهش داشته اما چطوری بازم اندازشه!

متوجه نگاه های متعجبم شد، به صورتم نگاه کرد بعد با چشماش به مانتوش اشاره کرد، پوزخندی زد با این کار خواسته چیکار چی کار کنه! دختر تو تا دلتو دوباره به من بدی حتما بعدش مرده منو مینی.

مارال - امم من می تونم برم بالا!؟

سهیل - نه!.. چیزه یعنی چرا که نه من شمار رو راهنمایی می کنم.

امیر - نه لازم نیست خودم میرم بفرمایید بریم.

کارالین نشسته بود رو مبل منم با مارال رفتیم بالا مادر تویی اتاق خواب بود داشت عکس آلبوم‌های گذشته رو میدید، مارال خواست سمت اتاقی که پر بود از عکسای خودش بره که قفل بود.

- اونجا نرو.. معذرت میخوام بیا این اتاق.

مارال به در اتاق نگاه کرد چشمش ریز کرد و گفت:

- باشه!

- خب میتونی وسایل لباس هاتو اینجا بزاری.

مارال - بله خیلیم ممنون

دیدم همین جوری وایستاده!

- آخ ببخشید راحت باش من میرم بیرون..

اما یک لحظه باز یاد مانتوش افتادم در رو که داشتم می بستم دوباره باز کردم و گفتم:

- اون مانتو..

نذاشت حرفمو کامل کنم اومد جلو ایستاد و گفت:

- آره این مانتو بهم میاد!؟

با عشق نگاهش کردم و گفتم:

- قرمز همیشه به تو میاد!

خیلی بهم نزدیک بودیم، انگار کمی هول شد نفسش نا مرتب می زد دستایی سردشو، دستایی گرم به آغوش کشید نفسام به پشت گردنش می خورد چشمم بستم تا حسش کنم که خودشو کشید کنار تک سرفه ای کرد. نفسشو داد بیرون و گفت:

- خب دیگه بریم!

وسایلیشو گذاشت گوشه اتاق ولی من هنوز با چشمایی خمار شدم بهش نگاه می کردم  
وقتی از کنارم رد شد از اتاق رفت بیرون به خودم اومدم دستی به صورتم کشیدم ضربه  
آرومی به یک طرف صورتم زدم تا به خودم پیام نفس عمیق کشیدم اخمی کردم.

(مارال)

تو دلم آشوب بود با هر بار نزدیک شدنش قند تو دلم آب میشد آدم چطور می تونه هم  
بی رحم باشه هم جذاب به در اتاقی که قفل بود نگاه کردم چرا اون در رو قفل کرده یعنی  
کسی اونجاست! به این طرف در نگاه کردم که یهو باز شد یک خانوم مسن شیک اومد  
بیرون

ناهید - امیر...

چشمش به من افتاد یکم بیشتر نگاهش کردم این... این ناهید خانوم نیست! مادر امیر  
اومد جلوتر.

امیر از اتاق اومد بیرون متوجه ما شد ابرو هاش داد بالا و گفت:

- ام مادر...

ناهید - هیچی نگو!

اومد روبه روم وایستاد شونه هامو گرفت!

اخم کرده بود مشخص بود داره فکر می کنه کیم بعد از چند ثانیه اخمهای صورتش از بین  
رفت با ناباوری گفت:

- دخترم مارال!

سرمو انداختم پایین نمی دونستم چی بگم!

- سلام!

#فصل هفتم

# پارت شصت و پنجم

ناهید - باورم همیشه اینجایی کی اومدی!؟

امیر - مامان جان من می خواستم زودتر بهتون بگم...ولی خب گفتم اول این جریان کار اینا حل بشه بعد...

ناهید - چه کاری؟ چه کشکی من گیج شدم!

- راستش منم الان شما رو یک دفعه دیدم گیجم!

سهیل از پله ها اومد بالا متوجه ما شد اولش دهنش باز موند، همش نگاهاش بین ما رد بدل می شود اما بالاخره دستاش آورد بالا اومد جلو و حرفی زد.

سهیل - وایستید اصلا جایی هنگ کردن نداره، بیایید پایین بشنید من به طور خلاصه بهتون توضیح بدم!

به صورت امیر نگاه کردم، چشماشو باز بسته کرد دستشو پشت کمرم گذاشت که پشش زدم دیونه شده جلویی مامانش!

کارالین - شما ها چرا یهو همتون رفتین بالا!؟

نگاهش به مادر امیر افتاد با تعجب گفت:

- این خانوم از کجا اومدن!؟

دندون به لب گرفتم و گفتم:



- ایشون مادر آقای احتشام هستن!

ناهید - چه دختر زیبایی غربی می بینم من!

بعد برگشت طرف امیر و سهیل که کنار هم و ایستاده بودن چشماش ریز کرد با لبخند گفت:

- امشب چه خبر بوده!؟

امیر تا خواست چیزی بگه، کارالین گفت:

- لطف دارین، ببخشید که اونجوری حرف زدم!

- معرفی می کنم کارالین دوست و همکارم و.... ناهیدجون که مادر آقا امیر هستن!

ناهید - ممنون مارال جان خوشبختم

امیر - برو بهشون بگو، بشینن دیگه!

سهیل - این خانوما، که دیگه همو بینن باز اگه همو نشناسن دوساعت باهم حرف میزنن!

پچ، پچ های امیر و سهیل می شنیدم

سهیل - بفرمایید خانوما همه نشستیم.

ناهید - خب تعریف کنید!؟

سهیل - ببین ناهید جون مارال تویی شرکت بیزینسی کانادا کار می کنه به طور اتفاقی کارش با ما افتاده الانم که بخاطر قرار داد اینجاست، کارالین خانومم همراه همکارشون هستند.

ناهید - که اینطور فکر کردم مارال خودش فیلش یاد هندستون کرده!

بعد خندید، سرمو انداخته بودم پایین ناهید خانوم زن خوبی بود از بچه گی هوای منو داشت تو اون عمارت بزرگ.

ناهید - خیلی خوشحال شدم که دیدمت حتما یک سر بیا دیدنم!

- هنوزم تو عمارت زندگی می کنی ناهید خانوم!؟

نفسشو داد بیرون با اندوه گفت:

- آره عزیزم

بعد نزدیکم شد زیر گوشم زمزمه کرد:

- خیلی دنبالت گشت! باید سر فرصت باهم صحبت کنیم!

همین جور به ناهید چون نگاه می کردم معلوم نیست چی انتظارمو میکشه، فکرم مشغوله دو ماه دیگه جیسون میاد اگه...اگه اون گذشته منو امیر بفهمه واکنشش چیه! سوال اینجاست واقعا من علاقه ای باز به امیر احتشام دارم!

دوباره حرف های دکتر دنیرو آلامی تو افکارم شد " تو گذشته زندگی کردن مردن تو زمان حالته مارال جان " شاید واقعا باید گذشته رو بریزم دور زندگیمو دوباره بسازم، به امیر نگاه کردم که چطور با خنده خوشحالی از فرهنگ ایرانی ها به کارالین میگه، به سهیل که بعضی اوقات مرهم دلم میشد تو بچه گی هام ، به ناهید چون نگاه کردم که اونم داشت منو میدید وقتی متوجه شد به اون خیره شدم لبخند زد و گفت:

- مبینی عزیزم، همه این آدمها که مبینی چه قدیمی باشن چه واسه الان هیچی تعییری نمیکنن، امیر واقعا دیونه توست هنوزم دوست داره از من که مادرشم بشنو، فقط کافیه یک قدم تو برداری اون ده قدم میاد جلو!

#فصل هفتم

# پارت شصت و شیشم

باز به امیر خیره شدم، که اونم داشت به من نگاه می کرد تو عمق چشماش یه غم بزرگ می بینم، تو چشماش فقط دارم تصویر یک دختر رو می بینم که بی تاب داره عشق قدیمشو نگاه می کنه! یک لبخند زد نمی دونم با لبخند اون انگار منم جون گرفتم ناخداگاه منم جواب لبخند اون دادم و لبخند زدم!

صدای سهیل ما دوتا رو به خودمون آورد رو به ماگفت:

- اهم...معذرت می خوام محوصله رو تعطیل کنید، بریم پیش میز برگه هایی شرکت اونجاست

از اینکه سهیل متوجه نگاه های ما شده بود خجالت کشیدم، امیرم دستی به موهایش کشید از جاش بلند شد.

ناهید - آره بچه ها، امیر جان شما به کارتون برسید من دیگه مزاحم نمی شم.

امیر - این چه حرفیه مادرا!

سهیل اخم ساختگی کرد و گفت:

- خاله جون داشتیم!؟

- نه خب چرا بیشتر نمی مونید!؟

دستشو گذاشت رو شونم و گفت:

- نگران نباش مارال جان منو و تو باز همو می بینیم!

لبخند زدم و چیزی نگفتم...

سهیل - حالا دیگه قراره مخفی میزاری خاله جون عمو جمشید (بابای امیر) خبر داره!؟

همه خندیدن ناهید جونم به شوخی زد پس کله سهیل و گفت:

- اینقدر لاف نزن پسر جون!

بعد رفتن ناهید جون دوباره کار همش حرف میزدیم حدود یک ساعت نیم سر کار بودیم البته نگاه های خیره منو و امیر بهم... پارازیت انداختن های سهیل بماند.

- خیلی ممنون واقعا شام لذیزی بود!

کارالین - اره دستون درد نکنه

امیر - اختیار دارین بنظرم رفت و آمد زیادم رابطمون برای کار هم محکم می کنه نه!؟

کارالین - وای آره عالیه

سهیل - چرا که نه

بعد یک دفعه سه نفرشون به من نگاه کردن منتظر بودن منم چیزی بگم

- خب، آره خوبه...

امیر با لبخند بهم خیره شده وای این پسره می خواد منو دیونه کنه ها

کارالین - خب دیگه ما میریم

لیوان چایی دستم بود گفتم:

- من برم اینو بزارم آشپزخونه

سهیل - تو چرا بدش من

- نه خودم میرم

لیوان بردم که بزارم آشپزخونه برگشتم دیدم امیرم همراهم میاد.

امیر - امشب می تونم سرم راحت بزارم رو بالشت!

خندم گرفت آخه یک لحظه لحنش عین بچه ها شد ابرو هامو دادم بالا و گفتم:

- چرا!؟

امیر - چون دیگه کم، کم ازم دلخور نیستی!

سرمو انداختم پایین، اما من هنوزم ازش دلخور بودم.

امیر - مارال فردا بعد شرکت می خوام ببرمت جایی، تمام واقعیت بهت میگم هر چیزی رو که دیدی

سرمو تکون دادم و گفتم:

- نه ولش کن

امیراومد جلوتر و گفت:

- ولش نمی کنم، این سوتفاهم لعنتی تو چندساله تو رو از من گرفته!

همین جور میومد جلو، که خوردم به دیوار نفساش به صورتم می خورد. با ناراحتی گفتم:

- امیر!

امیر - جان امیر

- داره دیر میشه، برو کنار

امیر به حرفام اهمیت نداد سرشو کمی خم کرد به چشمام نگاه کرد و گفت:

- این مانتو رو از کجا آوردی!؟

نگاهمو ازش می دزدیدم، مجبور شدم که بگم.

- فردا که دیدمت رفتیم بیرون بهت میگم!

کارالین - بیا دیگه دختر!

دستم و گذاشتم رو بازوش که بره کنار دیدم نه خیر قصد کنار رفتن نداره ولش کنی تا صبح وایمیسته منو نگاه می کنه، دیگه به سختی از هر می که امیر برام ساخته بود کنار کشیدم... زود با کارالین باهاشون خدافظی کردیم .

اون شب با کلی فکر و خیال خوابم برد، صبحشم با صدای آلام گوشی بیدار شدم به ساعت نگاه کردم وای خدا یک ساعته دیرم شده که! پس چرا کارالین بیدارم نکرده، از تخت بلند شدم که پام گیر کرد به چیزی افتادم زمین! اه آخه کی این لیوان گذاشته اینجا رفتم جلوی روشویی...

## #فصل هفتم

### # پارت شصت و هفتم

دستشویی خودمو دیدم موهام عین یال شیر شده بود خندم گرفت، آرایش دیشبم پخش شده بود رو صورتم آخه کی با این قیافه میره سرکار مثلا امروز می خواستم با امیر برم بیرون باید عجله کنم بعد از عملیات دستشویی، به سمت میز آرایشم رفتم موهامو شونه کردم خواستم یک آرایش ملایم داشته باشم.

یه رژ صورتی کم رنگ، رژ گونه بنفش ریمل زدم، یکمم با خط نازک خط چشم کشیدم دیگه داشت کارام تموم میشد که اس مس گوشیم صداش دراومد، از طرف امیر بود، بازش کردم.

امیر - سلام مارالم مثل اینکه دیشب خیلی خوب نخوابیدی، تنبل خانوم بیا پایین راندم منتظرته.

چی! از پنجره هتل به بیرون نگاه کردم یه ماشین سفید خوشگل با یک مرد اونجا بود، این کاراچیه! زنگ زدم به امیر. بعد از دو بوق برداشت ماشالله منتظر بوده!

- الو سلام امير

امير - سلام خانوم بيدار شدي!؟

- آره ولي، اين ماشين بيرون هتل چي ميگه!؟

امير - سوپرايزه عزيزم، يه ماشين سفيد منتظرته سوار شو بيا.

- آخه شركت چي، اصلا كجا!؟

امير - تو كاريت نباشه، فقط بيا جايي كه اون راننده ميارتت باشه؟

نفسو دادم بيرون و گفتم:

- باشه پس من دارم آماده ميشم

امير - منتظرم.

قطع كردم بدو، بدو رفتم جلو آينه واي نه آرايش كه كردم، رفتم سمت حموم، حموم چرا!؟  
اي خدا چرا هول شده بودم رفتم جلو كمد لباس ها. خب... خب همين جور داشتم مانتو  
ها رو زير رو مي كردم كه از وسطشون يك مانتو سبز مايل به لجنی پيدا كردم كه خیلی  
طرح های خوشگلی داشت كمربندم داشت شونه هامو مربعی نشون ميداد عاليه همينو  
می پوشم

شلوار لی مشکی شال مشکی پوشيدم رنگ رژمو عوض كردم قرمز زدم، خواستم اسپرت  
بيوشم كه اون كفش مشکی براق پاشنه پنج سانت داشت بدجور به چشمم می خورد،  
جلویی موهامو ساده مرتب ريختم بيرون اتكلن إفوريا هم زدم كيف دستمو برداشتم زدم  
بيرون.

\*\*\*

راننده - سلام شما خانوم شكيبا هستين!؟

لبخند زدم و گفتم:

- بله

راننده - بفرمایید

اولش فکر کردم سمت یک مجتمع بزرگو و قشنگ بود میریم اما رفت پشتش که یک کافه شیکه

راننده - رسیدیم خانوم.

- خیلی ممنون.

پیاده شدم، با شک تردید سمت کافه رفتم، چراغا خاموش بود یکم ترسیدم یه راهی بود که دو طرفش نور شمع ها بود وسطش کلا گل برگ های قرمز ریخته بود آروم قدم برداشتم از وسط اون راه رفتم بالا، صدای گیتار میومد و از بالای پله ها از پله ها دونه، دونه رفتم بالا که دیدم امیر رو صندلی نشسته، وای خدای من! سقف کلا پر بود از بادکنک های قرمز که چسبیده بودن، عکس های گذشته، عکس های بچه گی هام از بادکنک ها آویزون شده بود.

# فصل هفتم

# پارت شصت و هشتم

امیر رو دیدم که یک گیتار دستش بود، زل زده بود به من خیلی مردونه رو صندلی نشسته بود انگار منتظر بود تا من پیام بخونه، یادمه بچه گی هم خوندن دوست داشت صداسه وقتی لبخند زدو لب تر کرد فهمیدم چقدر قشنگه!

اومدی بازی بدی دلو بری آره



دیوونه قد من کی دوست داره  
نمی دونم چی شد، پس زدی این دلو  
کجایی ببینی دلم چه حالی داره  
دیوونه، دیوونه بازی هات دوست دارم  
حالت قشنگ نگاهتو دوست دارم  
آخ دلم لک زده واسه اون خنده هات  
کاشکی برگردیو باز بمیرم برات  
عشقه تو دارو ندار دلم بود  
خاطره هام همه با تو قشنگ بود  
نبودت سخته، نگو که حقمه...  
این بخششو انگار داره با طعنه می‌گفت:  
زیادی دوست داشتم، این گناه من بود!  
اشک تو چشمام جمع شد وقتی پلک زدم جاری شد.  
دیونه دیونه بازی هات دوست دارم.

گیتار گذاشت کنار اومد روبه روم وایستا دستامو گرفت تو دستش، روی یکی از میزها منو نشوند اونجا خودش روبه روی من وایستاد خیلی نزدیکم بود دستامو از پشت دست نوازش می‌کرد.

امیر - مارال من دیگه این دنیا رو بدون تو نمی‌تونم تحمل کنم، آخ لعنتی من ده سال با خاطره هات موندم حالا که دوباره خدا تو رو به من داده نمی‌خوام از دستت بدم می‌فهمی!

دستشو روی یک طرف صورت‌م گذاشت و ادامه داد:

- عزیزم بگو چی برات سوتفاهم شده که باهم حلش کنیم؟

با بغضی که تو صدام بود صداش کردم و گفتم:

- امیر

دستمو بوسید و گفت:

- جان امیر؟ قربون اون امیر گفتنات بشم!

سرمو انداختم پایین سخت بود اما سعی کردم براش توضیح بدم.

- امیر یادته ده سال پیش پدر و مادر من فوت کرده بودن آقا بزرگ گفت تو بری تو اتاقش.

امیر اخم کرد و کمی فکر کرد و گفت:

- خب بعدش!؟

- نازنین اومد اتاق تو بهش گفتمی دوسش داری، علاقه داری بهش!

گریه هام بیشتر شد خواستم ادامه بدم که نشد.

امیر با ناراحتی جوری که انگار خودشم می خواد گریه کنه صورتمو بالا گرفت تو چشمام نگاه کرد.

امیر - فدای اون اشکات بشم تو چرا تا اونجاشو فهمیدی آره عزیزم بهش گفتم دوسش دارم

اولش تعجب کردم بعد با اعصابانیت نگاهش کردم!

امیر خندید سرشو تگون داد و گفت:

- وایستا خانومی زود جبهه نگیر اینجایی کارت اشتباهه، من بهش گفتم دوشش دارم اما به عنوان یک خواهر یک دختر عمو که همیشه تو قلبم خواهر کوچولو باقی میمونه، نه همسر آیندم، نه ملکه قلبم تو چطور ادامشو نفهمیدی!؟

باورم نمی شد با باناباوری گفتم:

- امیر... یعنی... یعنی تو امیر

زبونم بند اومده بود یک قطره اشک دیگه از چشماش جاری شد.

امیر - ببین چیکار باهامون کردی، بخاطر یک چیز الکی این همه سال بینمون جدایی انداختی تمام مدت همه می گفتن بخاطر یک بیلط کانادا پول آقا بزرگ منو فروختی!

بینمو کشیدم بالا و گفتم:

- تمام این سال ها همش کابوس تو رو دیدم همش تو، تو اون عمارت بزرگ دیگه کار به جایی کشید که پیش یه روانشناس رفتم. امیر من تو این مدت اندازه تو عذاب کشیدم هر شب به فکر اینکه یک عشق دیگه داری حتی به اینکه بچه داشته باشی هم فکر کردم هر کاری می کردم این اسم تو از قلبم پاک بشه اما نشد که نشد.

# فصل هفتم

# پارت شصت و نهم

امیر خوشحال دوباره سرمو میون دستاش گرفت و گفت:

- بیا دیگه نرو، حالا که همه حقیقتو فهمیدی بیا به این همه جدایی خاتمه بدیم، مارال من دیگه طاقت ندارم!

خندیدم تو یک حرکت آنی بغلش کردم باورم نمیشه همه اینا یه سوتفاهم بیهوده باشه! اشک های صورتم پاک کرد یک وری لبخند زد به چشمایی هم نگاه کردیم صورت امیر کم، کم بهم نزدیک می شد چشمامو بستم بوسه‌ای زد که تمام این سال ها رو تلافی کنه. و من دوباره آرامشم را در چشمان تو پیدا کردم...

خندم می گرفت نمیدونم چم شده بود انگار تمام این سال ها منتظر همین صحنه بودم، نمیدونم حال الان خودمو چطوری تصیف کنم هم شاد بودم هم گریه می کردم هم ترس ازدوباره از دست دادنش و از همه مهم تر خوشحال از اینکه امیر اون چیزی که فکر می کردم نبوده.

بعد از چند ثانیه صورتم کمی ازش فاصله گرفت دیدم هنوز چشماش بسته لبخند زده وقتی چشماشو باز کرد دندان به لب گرفتم خندیدم سرمو بردم پایین، اونم خندید دوباره منو به آغوش کشید سرم رو سینه اش گذاشت معلوم بود اونم بغض کرده بود اما خودشو کنترل می کرد با صدای مردونه اش خندید گفت:

- صداشو می شنوی قبلا با عکسات ضربان میزد الان که خودت اینجایی از ضربان زیاد نمی دونه چیکار کنه! آرامشم برگشته دیگه محاله باز از دستش بدم!

بعد بیشتر سرمو فشار داد به سینه اش ، این لبخندی که زدم میدونم تا چند روز همش رو لبامه از بین نمیره، هیچی نگفتم گاهی اوقات فقط لازمه بی صدا در آغوش هم با نگاه باهم حرف بزیم.

بعد از ده دقیقه که خب هم رو نگاه کردیم انگار تمام اون حرف های ناگفته رو تو ده دقیقه که همو نگاه کردیم گفتیم!

امیر - مارال جان نمی‌خوای یه چیزی بخوری این همه غذا اینجاست البته چون می دونستم فسنجون هم دوست داری برات غذا های ایرانی هم سفارش دادم.

سرمو از سینه اش جدا کردم و گفتم:

- مرسی امیری

دستی از موهامو که بیرون زده بود از شال برد داخل خندید و گفت:

- خداروشکر باز شدم امیری شما، قابل خانوم خوشگلم نداره!

خندیدم موقع غذا هی همو میدیدیم، من وسطش طاقت نمی یاوردم سرمو می انداختم پایین امیرم می خندید می گفت خوبه با اینکه یه مدت خارج بودی باز همون مارال قدیمی. گوشه امیر زنگ خورد دستمال برداشت دور لبشو پاک کرد معذرت خواهی کرد و جواب داد:

امیر - سلام سهیل

- .....

امیر - نه من الان یه جاییم

بعد با عشق منو نگاه کرد که لبخند زدم.

امیر - چه کاری! باشه حالا شب بهت زنگ می زنم، مارال!؟ آره آره پیش منه

خندید ادامه داد:

امیر- نزار جلویی مارال دهنم باز بشه.

خندم گرفت همین جور که من می خندیدم، قرار مصاحبه با شیخ قدر یادم اومد یک دفعه پاشدم که لیوان نوشیدنی افتاد شکست! امیر زود با سهیل خدافظی کرد و گفت:

- چیشده!؟

- وای، وای امیر قراره مصاحبه با شیخ یادم رفت!

امیر نفسشو داد بیرون با خیال راحت گفت:

- منم فکر کردم چیزی پرید گلوت

دستشو دور کمرم حلقه کرد منو به خودش نزدیک تر کرد و گفت:

- اون که خودم حلش کردم به کارالین گفتم به جایی تو اون باهاش مصاحبه کنه.

چشماتو ریز کردم و گفتم:

- پس آقا فکر همه جاشو کردن!

امیر - بله دیگه، تا منو داری غم ندارین که

یه چیزی ذهنم اومد اگه کارالین بفهمه من برگشتم پیشه امیر به جیسون بگه واکنش جیسون چیه من دیگه تحمل ندارم عشقمون یک مانع دیگه داشته باشه اونم مانع ای به اسم جیسون که مثل ببر گرسنه هست از این بیشتر می ترسم دوست داشتن جیسون به منو، امیر بفهمه خدایا از چاله می ندازی تو چاه!

امیر اخم کرد و لبخند زد لپمو کشید.

امیر - نبینم رفته باشی تو فکر چی شده!؟

- هیچی عزیزم به آیندمون فکر می کردم

منو به طرف خودش کشید رو پاهاش نشوند، شالمو یکم کشید عقب لبشو به گوشم نزدیک کرد که قلقلکم میومد مور مورم می شد.

امیر - آره آینده...منم واسه آینده لحظه شماری می کنم.

اما من برعکستم امیر می ترسم چه خوب می شد این جمله رو به خودشم بگم!

\*\*\*

در ماشین باز کرد

- کجا میریم!؟

امیر - دوست داری کجا بریم؟

خندیدم و گفتم:

- هر جا که تو بگی

امیر چشمک زد و اشاره کرد بشینم.

امیر - پس بریم خونه

لبخند تو لبم خشک شد هول شدم برای حفظ ظاهرم الکی خندیدم و گفتم:

# فصل هشتم

# پارت هفتم

- چیزه... الان جدی هستی؟!!

امیر خندید زد به بینیم و گفت:

- چی تو اون مغز کوچولوته، نه عزیزم اونى که فکرشو مى کنى نیست، مى خوام یه چیزى نشونت بدم.

از اینکه فکرمو خونده بود خجالت کشیدم، لبخند زدم و گفتم:

- باشه

تو ماشین نشسته بودیم، دست منو رو پاش گذاشته بود و منم سرم رو شونش بود. امیرم از تمام دلتنگی هاش حرف می زد من گوش میدادم اون می گفت من بیشتر ازش شرم زده می شدم بعد از چند دقیقه رسیدیم خونش.

امیر - پیاده شو عزیزم

از ماشین پیاده نمی‌شدم هنوز تو فکر حرف های که زده بود، بودم امیر پیاده شده بود از سمت من در رو باز کرد و گفت:

- چیشده خانومی!؟

- واسه چی اومدیم اینجا!

امیر اخمی کرد یک ابروشو داد بالا و گفت:

- ببینم دختر خوب به من اعتماد داری یا نه!؟

از اینکه همچین فکری کرده تعجب کردم اخه منظورم اون نبود، با تعجب گفتم:

- معلومه که دارم ولی...

امیر - ولی واما دیگه نداره پیاده شو ببینم!

از ماشین پیاده شدم، در خونه رو باز کرد کنار جا کفشی هاش دستگاهی بود که به کفشا الکل میزد نداشت دستمو کشید منو برد تو پذیرایی نشوند رو مبل با تعجب و خنده به کاراش نگاه می کردم.

- چیکار می کنی امیر!؟

نشست کنارمو سرشو گذاشت رو پاهام.

امیر - هیس هیچی نگو فقط می خوام بعد این همه سال یه خواب راحت داشته باشم.

لبخند زدمو چیزی نگفتم منم سرمو گذاشتم رو سرش دستمو فرو کردم تو موهای خوش حالت نرمش نوازشش می کردم اون یکی دستم تو دستش گرفته بود الان که میدونم امیر اون آدمی نبوده که فکرشو می کردم فهمیدم که چقدر دوشش دارم نفس عمیقی کشیدم بوی اتکلن همیشگی شو وارد ریه هام کردم چشمام بستم دیدم که امیرم لبخند محوی زد دستمو بوسید.



صدای استکون اومد که رو میز گذاشته شد و بعد نفس یکی روی تمام صورتم پخش شد و پیشونیم بوسه زد چشمامو باز کردم دوتا تيله عسلی دیدم که برق می زد یک لبخند زدم دستمو دور گردنش آویزون کردم لپمو بوسید به چشمام نگاه کرد و گفت:

- مثل اینکه شما بیشتر از من به خواب نیاز داشتین خانوم!

خندیدم بعدش یکم به دور ور نگاه کردم از پنجره دیدم هوا چیزی نمونده تاریک بشه سرمو زود بلند کردم که محکم به سر امیر خورد!

- آخ

امیرم سرشو با دست گرفت.

از جام تکون خوردم نزدیکش شدم.

- وای ببخشید چیزیت که نشده!؟

امیر با دستش پیشونی منو ماساژ داد و گفت:

- نه عزیزم...تو خوبی!؟

- ببخشید شرمنده تقصیر من بود!

امیر - اشکالی نداره عزیزم بیا چایی پونه بخور.

چشمام برق زود برگشتم سمت لیوان این حرکتم برابر با خنده هایی امیر شد دوباره لپمو کشید و گفت:

- نمی دونی چقدر دلم برای این کارات تنگ شده بود!

لبخند زدم.

- هنوزم یادته که من چایی پونه می خوردم!

امیر - تو این سال ها که تو چی دوست نداری که هیچی حاضر بودم برای تمام موهات  
اسم بزارم تا بیایی!

خندیدم زدم به بازوش و گفتم:

- دیونه

امیر موهامو زد کنار و گفت:

- اره دیونم، دیونم که بعد از این همه سال بازم عاشقتم دیونه مارالم!

سرمو پایین انداختم یک لبخند محو زدم.

امیر خنده مردونه ای کرد و گفت:

- قربون اون سرخ و سفید شدنات برم، عزیزم چایتو باید زود بخوری مادرم داره میاد وگرنه  
بیدارت نمی کردم!

از جام پاشدم و گفتم:

- پس...پس من برم

گیج و گنگ سرمو می خاروندم

امیر خندید سرشو انداخت پایین گفت:

- کجا خانوم خانوما مادر می خواد حال که شما رو دوباره به دست آوردم باهم ببینه

بعد چشمک زد و ادامه داد:

- مادر که بیاد درباره اینکه دیگه همیشه کنار هم باشیم حرف میزنیم

سرشو چسبوند به سرم و آرام گفت:

- دوست دارم هرچی زودتر مهرمم به نامت بخوره.

# فصل هشتم

# پارت هفتاد و یکم

سرم پایین بود همون حالت گفتم:

- امیر همیشه یهو همه چیز تو یه روز...

امیر - میدونم، میدونم من که نمیگم همین فردا. میزارم تو یکم از این شک... البته هر دو مون در بیایم بعد فکر این جور چیزا رو می کنیم.

صدای یه ویبره گوشی از زیر پام اومد، گوشی رو از زیر پام کشیدم بیرون.

- امیر این گوشیه تو، معذرت می خوام عزیزم اصلا متوجه نشدم زیر گوشی تو خوابیدم!

امیر خندید و گفت:

- دنبالش می گشتم از جییم افتاده

صفحه گوشی رو اتفاقی باز شد، دیدم از طرف نازنینه نوشته بود:

نازنین - منتظر تما پسرعمو جون، دوست دارم همراهم بیاری البته اگه همراه نداشتی خودم...

دیگه ادامه پیامش خونده نمی شد!

امیر - ببینم!

با اخم بهش نگاه کردم گوشی رو انداختم رو مبل، زود پاشدم.

بعد از چند ثانیه گفت:

- مارال! مارال صبر کن خب چرا ترش می کنی، بخدا این چرت می‌گه اون روز تو شرکت اومد یه کارت دعوت مسخره برای مهمونیش داد. من اصلا نمی خواستم...

کمی خندم گرفت از هول شدن امیر آخه کلا آدمیه که خونسرده سرده

- عشقم آرام باش بابا می خوام برم دستشویی!

امیر - واقعا! آخه ناراحت شدی انگار!؟

اولش به اون ور نگاه کردم بعد زود یه طرف گونشو بوس کردم. لبو به دوندن گرفتم و گفتم:

- نیستم!

دیدم همین جوری منو نگاه می کرد.

- امیر حداقل بگو سرویس بهداشتیت کجاست!؟

دستشو سمت اونجایی که صورتش بوسیدم گذاشت با یه لبخند کج مهربون گفت:

- انتهای همون راه رو سمت چپ

سرمو تکون دادم به سمت دستشویی رفتم.

( امیر )

بعد از رفتن مارال زود گوشی رو برداشتم. خدا لعنتت نکنه آره حتما میام خواستم بگم نه.. که یه فکری زد سرم. چطوره منو و مارال به این مهمونی بریم! براش تایپ کردم.

- ممنون، آره میام اتفاقا همراهم دارم لازم نیست تو به زحمت بیوفتی.

رفتم منتظر موندم تا مارال بیاد خدایا ازت ممنونم

یه نگاه برگشتم به اون اتاقی که درش قفل بود کردم یه روز به خودم قول دادم اگه برگرده دیگه هیچ وقت درشو قفل نمی کنم. اتاقی که تمام عکسای مارال خاطراتش اونجاست.

حالا وقتشه که برم بازش کنم. مارال از دستشویی اومد بیرون یکم بیشتر دقت کردم و گفتم:

- عزیزم چرا رنگت پریده!؟

مارال - امم، امیر چیزه من یکم استرس دارم .

- استرس چرا، قربونت بشم مگه واسه اولین باره مامانمو می بینی!

مارال - نه،نه از مادرت که نه از اون عمارت و آدما..

زنگ در به صدا دراومد ادامه حرفشو خورد

- مادره مارال از هیچ چیز ترس حتی اون عمارت آدماش مانع رسیدن منو و تو نمی شن خب!

صورتشو گرفته بودم به چشمای مظلومش نگاه می کردم این چشما فقط ماله منه. چشماشو بوسه زدم و گفتم:

- دوست دارم.

لبخند زد و گفت:

- من بیشتر از تو

دوباره صدای دراومد

مارال - وای برو در باز کن مادرت میگه چیکار می کنند که در رو باز نمی کنن!

دوست داشتم فقط بخندم به این حرفش

# فصل هشتم

# پارت هفتاد و دوم

همون جور که داشتم می رفتم در رو باز کنم گفتم:

- واقعا که مارال درست مثل همونی هستی که بودی... منم همینتو دوست دارم.

در رو باز کردم

(مارال)

دیونه ست بخدا آروم گفتم:

- برو دیگه.

امیر در رو باز کرد و قیافه ناهید خانوم شیطننت آمیز نمایان شد..

ناهید - سلام علیکم!

امیر- سلام مادر جان

رفتم جلو یه لبخند ضایع زدم و گفتم:

- سلام ناهید جون.

خندید یه جورای امیر پرت کرد اون ور و منو بغل کرد.

ناهید - برو بابا ناهید خانوم چیه عروس گلم، بالاخره این پسرم با هزارتا بدبختی تو رو

عروس من کرد خانوم بزینسی من!

داشتم خفه می شدم که امیر گفت:

- بله البته اگه مادر گرامی من بزاره ازش واسه ماهم بمونه.

ناهید جون خندید آروم زد به صورت امیر منم خندم گرفت.

امیر - مادر! حداقل جلو مارال منو نزن!

ناهید - حرف نباشه، واسه چی در رو دیر باز کردین!؟

با شونش زد شونه من آروم و گفت:

- چیکار می‌کردی ها!

- امم...بخدا هیچ کاری من دستشویی بودم یکم دل شوره داشتم آب زدم صورتم امیرم منتظر من بود بعد در رو باز کردم امیر لبخند زد بعد من گفتم...

صدای خنده ناهید جون و امیر بلند شد من شاکی نگاه کردم بهشون.

ناهید - وای پسرمارال از بچه گی این اخلاق داشت، من عاشق همین های این دختر بودم. تو عالی دختر عروس منی دیگه خدا لعنتت نکنه.

ناهید جون به طرف پذیرایی رفت من با تعجب رفتنش نگاه می کردم امیر دم گوشم گفت:

- بله دیگه منم بخاطر همین کارات دیونت شدم!

دستمو گرفت به طرف مامانش رفت.

ناهید - عزیزدلم نمی دونی چقدر چشم راحت بودیم باید همه چیز رو تعریف کنی!

- حتما به شرطی که شما هم بگی!

ناهید - تو این مدت که نبودى امیر بعد از دو هفته دیگه زیاد خونه نیومد تا اینکه آقای شکوهمند بابایی سهیل سرمایه اول شرکت امیر و سهیل داد اولش یه شرکت جمع جور زدن چقدر جمشید اومد برای امیر یه شرکت بزرگ بدون پول خودش در اختیارش بزاره امیر قبول نکرد میدونی که پسر من از اول کله شق بود.

لبخند زدم به امیر نگاه کردم که سرش تو گوشی بود وقتی متوجه نگاهم شد به حرف های ناهید جون یه وری لبخند زد چشمکی هم به من زد.

ناهید - نازنین خیلی سعی کرد امیر و عاشق خودش کنه ولی امیر تمام فکر ذکرش این بود که پیدات کنه هر جا که می رفت آقا بزرگ یه سنگ می نداخت جلوش تا اون مانع رو از جلوش برداره تو می رفتی یه کشور دیگه نمی دونم چی شد که رشتتو عوض کردی اگه می فهمیدم یه سوتفاهم اینقدر بینتون جدایی انداخته زود تر می رسیدم فرودگاه نمی زاشتم بری! شاهد دل کند از تو ذوب شدن پسر نمی شدم!

دستامو گرفت و ادامه داد:

- می دونم که تو هنوزم دوسش داری مگه نه!؟

- من وقتی اون ور آب بودم انگار زنده بودم اما...

هشتم

# پارت هفتاد و سوم

مثل یه مرده متحرک که فقط نفس می کشه شما نمی دونی من چی کشیدم درد بی خانوادگی، درد عشق، تازه درد غربت همشون یک بغض تو گلوم شده همش کابوس اون عمارت. افتادیم تو استخر که نزدیک بود خفه بشم یه عشق قدیمی که اون دوران از امیر نفرت و عشق داشتم خیلی پیچدست خیلی تلاش کردم به اینجا برسم، حالا که حقیقتو فهمیدم. فقط مرگ می تونه بین منو و امیر جدایی بندازه!

ناهید - دخترم شراره و دخترش عین دشمن واقعی بازم هر کاری می کنن تا جدا بشین. حواست باشه هم تو و هم امیر!

لبخند زدم.

- نگران اونا نباشید!



بعد به جایی دیگه خیره شدم تو دلم گفتم به نازنین خانومم نشون میدم امیر صاحب داره!  
از افکارم بیرون اومدم نگاهی به دور ور انداختم که دیدم امیر نیست رو به ناهید جون  
گفتم:

- امیر رفت طبقه بالا دیگه نیومد کجا رفتش!؟

ناهید - نمی دونم شایدم رفته اون اتاق معروف که وقتی هر بار دلش میگیره میره اونجا  
عزیزم. شنبه میام شرکتتون من یه فکرای کردم اونجا میام میگم.

- چی؟ خب چرا الان نمیگید ناهید جون!

ناهید - عجله نکن، به موقعش اونم میگم به امیر بگو من رفتم مزاحمتون نمیشم مادر.

همین جور که کمک می کردم پالتشو بیوشه گفتم:

- آخه این جوری که زشت شد!

ناهید - هیچم زشت نیست دختر، برو برو تو خودم میرم.

- اِ ناهید جون!

و در بست رفت...

زن مهربون و عجیبی هستش لیوانا رو بردم آشپرخونه رفتم دنبال شازده که ببینم کجا  
غیبت زده.

- امیر...امیر

صداش از اتاق راه رو که اون روز خواستم بازش کنم ولی قفل بود اومد. صداشو اول صاف  
کرد و گفت:

- اینجام عزیزم.

به طرف اتاق رفتم امیر رو دیدم که روزی میز کارش نشسته اولش به دیوارها توجه نکرده بودم ولی بعدش همزمان چشمو دهنم باز شد. تمام دیوار پر شده بود از عکسای من حتی کاغذ دیوارپش با یک خط خوش ریز به ریز نوشته بود مارال.

یه عکسم نقاشی شده بود پشت عمارت، یه عکس دیگم امیر منو رو کولش سوار کرده یه عکس دیگم که تو گلوخونه دارم گلها رو می چینم، یک عکس دیگم که امیر نشسته بود رو پله های بیرون عمارت زمستون بود من دستام رو، رو شونه هاش گذاشتم امیر از بالا سر داره نگاه می کنه همین جوری عکسای دیگه برف بازی، مهمونی...

دستم گذاشتم جلو دهنم و گفتم:

- خدایی من باورم نمیشه امیر!

امیر فقط منو نگاه کرد یه لبخند کج زد. دویدم بغلش، گریم گرفت اونم منو سفت به آغوش کشید

- من خیلی نامردم من...من باید بمیرم!

یه دفعه امیر اعصابانی شد جوری محکم فشار داد منو به خودش که گفتم الان استخوان هام می شکنه گفت:

- غلط کردی به خدا قسم یه بار دیگه این حرف بزنی من می دونم تو!

سرم پایین بود هم خوشحال بودم هم ازش خجالت می کشیدم با این وجود هنوزم بعد رفتنم دلیلش رو ندونستن بازم اینقدر دوسم داره.

عشق مگر چیست!؟

چیزی که هر چقدر هم بد باشد

باز هم برایت شیرین ترین

خواسته است.

- چشم، چشم ببخشید

بعد دوباره بغلش کردم

امیر دستشو گذاشت رو موهام و گفت:

- آخه این چه حرفیه که میزنی بی شعور اگه تو بمیری منم مردنم حتمی

اشکام همین جوری جاری می شد

اگر قرار است از عشق با تو بودن

بسوزم و نابود شوم

پس میخوام تو نابود کننده قلبم باشی.

صورتتم آورد بالا اونم چشماش خیس شده بود، اشک هایی اونو پاک کردم اونم اشکای منو

#فصل هشتم

#پارت هفتاد و چهارم

امیر - بهم قول بده که دیگه ترکم نمی کنی!؟

- من بیخود کنم.

دستاشو گرفتم بوسیدم. نمی دونم چقدر بغل هم بودیم تا آخر دل کیندیم از آغوش هم.

امیر - عاشقتم!

- منم عاشقتم.

چشمم افتاد به گیتار گوشه اتاق

- وای دلم برای گیتار زدنات تنگ شده میزنی برام!؟

امیر - مارال جان الان صدام گرفته!

قیافمو مظلوم کرد دستم نزدیک کردم به دکمه لباسش باهاش بازی کردم و گفتم:

- امیر خواهش می کنم!

خندید سرشو تکون داد.

امیر - چشم

منو نشوند رو میز، خودشم نشست رو صندلی

امیر - چه آهنگی دوست داری خانومی بزنی!؟

- هر آهنگی که عشقت می کشه.

خندید و قبول کرد. قربون خنده های آقامون برم وا چه زود هنوز که شوهرم نشده، مارال بچه دوبار روت خندید پرو شدی خب بالاخره هرچی باشه مال خودمه.

امیر - خب، پس اینو می خونم...

خیلی وقته دلم می خواد بگم

دوست دارم... بگم دوست دارم

از تو چشمایی من بخون که من تو رو دارم

فقط تو رو دارم، بی تو کم میارم

نبینم غم و اشکو تو چشمت

نبینم داره میلرزه دستات

موهایی لخت مردونش رو پیشونیش ریخت...

نبینم ترس تو نفسات، بین دوست دارم

بین دوست دارم

اینجاش انگار داره از ته دلش می خونه

دوست دارم وقتی که چشمتو می بندی

با من به دردایی این دنیا می خندی

آروم میشم بین از غم دلتنگی بیا بهم

بگم دوست دارم.

با عشق بهم دیگه نگاه کردیم، چقدر صداش آرامش بخشه.

دوست دارم من اون چشمایی قشنگتو.

لبخند زدم بعد تموم شدن اهنگش خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد. کارالین بود

باید جوابش می‌دادم...

کارالین - سلام زنده ای!؟

امیر نزدیکم شد لپمو بوس می کرد ازش هی فاصله می گرفتم اما باز نزدیک می شد

مشخصه میخواد اذیتم بکنه خندم می گرفت.

- دیونه

کارالین - چی، هیچ معلومه کجایی دختر جیسون روانی شده زنگ میزنه جواب نمیدی

چرا!

تا اسم جیسون اومد هول شدم دستم که به میز تکیه داده بودم لیز خورد. امیر منو طرف

خودش برگردونند.

امیر - چیشد عزیزم!؟

کارالین مشکوک گفت:

- بینم اون کیه!؟

- ام کارالین من بعدا باهات حرف می زنم باشه؟

کارالین - وایستا کی میایی مارال!

گوشی رو قطع کردم، نفسمو با استرس دادم بیرون.

امیر - مارالم خوبی، چرا اینجوری شدی!؟

دستی به پیشونیم کشیدم مالش دادم.

- عزیزم می دونم هنوز از هم سیرنشدیم ولی دیر وقته کارالین تنهاست تازه مدیر عامل مثل اینکه کارم داشته!

امیر کمی فکر کرد و گفت:

- ای بابا اشکال نداره به هرحال اون دخترم غریبه اینجا، خودم می رسونمت.

لبخند زدم، داشتیم از اتاق خارج میشدیم که امیر وایستاد برگشتم طرفش دیدم اخم ریزی کرده سرش پایین فکر می کنه بعد از چند ثانیه گفت:

- مارال یه سوال می تونم بپرسم!؟

نمی دونم چرا استرس گرفتم.

- معلومه عزیزم!

امیر - این مدیر عامل شرکتتون، جیسون ریون کی قراره خودش بیاد من بینمش!

رنگم پرید، نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- واسه، واسه چی یهو اینو پرسیدی!؟

امیر اخم‌هاش بیشتر توهم کشید او مد روبه رو و ایستاد چشماش ریز کرد و گفت:

- بازم که رنگت پرید! مارال تو مطمئنی حالت خوبه ببینم.

منو برد رو مبل پذیرایی نشوند، وای خدا امیر چه گیری دادی حالا من خیلی دوست دارم اون بیاد! دلم از استرس جوری شده بود معنی همه استرس دل شوره چی می تونه باشه از فهمیدن امیر که جیسون دوسم داره! یا جیسون از امیر، یا دیدارشون فهمیدن همه چی! سرم پر بود از این همه سوال که هرچی بیشتر می رفتم جلو بیشتر درگیرشون می شدم...

#فصل هشتم

# پارت هفتاد و پنجم

امیر - محاله همین جوری بزارم بری. الان برات یه شربت درست می کنم فشارت بیاد سرجاش.

- نه، نه باور کن خوبم عزیزم!

نشست روبه روم دستشو گذاشت رو صورتم.

امیر - باور کنم؟

سرمو تکون دادم خواستم جیسون بهش بگم.

- امیر

امیر - جان دلم؟

اوف نه نمی تونم هر چقدر که فکرشو می کنم نمی تونم بهش بگم.

- امم.. خیلی دوست دارم.

یه لبخند زد و بغلم کرد.

امیر - من عاشقتم!

ای خاک تو سرت کنن مارال همین جوری که صورتم پشت بود نمیدید چشمم محکم بستم و باز کردم لب به دوندن گرفتم. وقتی جدا شدیم سعی کردم دوباره حالت صورتم عادی بشه.

\*\*\*\*

امیر - خب عزیزم اینم از هتل ولی، خیلی ناراحتم که تو هتلی دیگه تا بخوای نخوای باید وسایلتو بیاری پیش خودم.

خنده هول هولکی کردم و گفتم:

- آره چیزه امیر من دیگه بهتره برم تا کارالین ندیده!

خواستم پیاده بشم از ماشین، مکثی کردم برگشتم دوباره طرفش زود لپش بوس کردم. دوباره خواستم پیاده بشم که تو یک حرکت آنی دستمو گرفت به طرف خودش کشید همین جور که صورتمون بهم نزدیک بود زیر گوشم گفت:

- مگه برای چی کارالین نباید بفهمه!

صدای نفس هاش زیر گوشم یه جوریم می کرد قلقکم میداد تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- فعلا به کسی چیزی نگیم باشه حداقل واسه چند روز خودمم هنوز به زمان نیاز دارم. لطفا!

گوشه کنار گوشم بوسید باعث شد دستام کمی بلرزه.

امیر - من مشکلی ندارم، اما زیاد طول نکشه که...



- فقط چند روزه!

نفسشو داد بیرون و گفت:

- هرچی تو بگی!

لبخند زدم به اطراف نگاه کردم تا کسی شاهد کارهای امیر خان نشه. ولم نمی کرد با زور خنده ازش جدا شدم. خندید دستی تکون داد برام رفت.

نفسمو دادم بیرون رفتم داخل.

- آخه خدا جون چرا یه چیزی رو بعد مدت ها میدی حالا بازم می خوابی به وسیله دیگه بگیرش. من همین امروز بعد مدت ها بهش رسیدم! حالا اگه جیسون بفهمه که... نمی دونم واقعا نمی دونم!

کارالین - به، به مارال خانوم از صبح تشریفشون آوردن تو که عجله ای نداشتی خب میموندی، پیش شرکا، اصلا همون جا اتاق می گرفتی می خوابیدی!  
از جلوش رد شدم و گفتم:

- حالا بزار برسم، بعد اول بسم الله غر بزن!

کارالین - دیونه شدم دختر می دونی جیسون چقدر مخمو خورده اصلا اگه میزاشتم پامی شد حالا بیاد ایران!

اینو که شنیدم کفشامو که داشتم درمیاوردم سرم خورد به جا کفشی!

کارالین - چیشدی!؟

سرمو ماساژ دادم و گفتم:

- نه چیزی نیست، فقط تعجب کردم!

همین جور که از پله ها می رفتم بالا کارالینم دنبالم میومد و گفت:

- خیلی خب حالا اینقدر که موندی با آقا امیر پیش شیخا نتیجش چی شد درصد سود اول میدن یانه!؟

- شیخا کدوم...

ای خدا لعنتت کنه شده سوتی ندی تو ادامه دادم:

- آها...آها شیخا آره دیگه این قدر طول کشید راضی شون کنم، ولی خب بالاخره راضی شدن!

کارالین تکیه داد به نرده های بالای اتاق من و گفت:

- هوم، چه عجب!

گوشیش زنگ خورد با بی حوصله گی از جیب شلوارش درآوردم و گفت:

- بفرما خودشه، بیا خودت جواب بده.

گوشی رو داد دستم ابرو هاش داد بالا دستشو برد طرف گردنش به معنی کشتن بهم نشون داد.

آب دهنمو قورت دادم جواب دادم. بعد صدای عصبی جیسون اومد و گفت:

- برنگشت!؟

- سلام

جیسون کمی سکوت کرد بعد کمی صداشو بالا تر برد.

- مارال تویی، کجابودی دختره احمق از صبحه زنگ می زنم جواب نمیدی، به اون شرکت گوربه گوری هم زنگ میزنم میگن امروز نرفتی اونجا، یعنی یه قرار داد بستن باشیخا اینقدر سخت بود!

از فریاد زیادی که پشت گوشی میزد، گوشی رو از گوشم فاصله دادم. کارالینم که داشت تیکه سیب می خورد دندونشو به لب گرفته بود سرشو تکون میداد.

- من غیر از راضی کردن شیخا چند جا دیگه باید می رفتم، لطفا آرام باش!

صدای نفس عمیق کشیدنش رو شنیدم بعد از سی ثانیه با صدای گرفته ای گفت:

- خیلی خب اعصابم بهم ریخته بود نگرانت بودم قرارت چطور بود!؟

#فصل هشتم

#پارت هفتاد و شیشم

- خوب بود!

جیسون - مارال میدونی که من یک ماه دیگه میام ایران، یک ماه هم از رفتنت از اینجا می گذره تا الان باید خیلی فکراتو کرده باشی!

- راجبه!؟

جیسون نفسشو داد بیرون و گفت:

- راجب خودمون، آیندمون!

همینو کم داشتم.

- خب، من اینقدر مشغول کار بودم درست نتونستم تصمیم بگیرم!

جیسون - اوکی باشه، پس وقتی اومدم ایران ازت جواب می خوام یه جواب واضع می دونی که!؟

مگه میشه ندونم تو جز جواب مثبت دیگه چیزی نمیخوای.

- درسته.

چندثانیه باز سکوت کرد بعد انگار سوار ماشین شد صدای بسته شدن در اومد و گفت:

- دوست دارم

چیزی نگفتم که گفت:

- منتظر می مونم تو هم همین بهم بگی. درضم گوشیتم از سایلنت دربیارا!

- باش، ببخشید حواسم نبود.

جیسون - براتون پول بیشتری ریختم حساب، زیادم درگیر کار نباش یکمم به موضوع خودمون فکر کنی بد نیست!

هه داشت تیکه می نداخت. ادامه داد:

- حالا که ایرانی از این فرصت استفاده کن. بیشترگردش کن نمی خوام از طرفی فشار زیادی روت باشه خانومی!

اره واقعانم الان چقدر راحت ترم فشار روم نیست! وضعیتم از چندماه پیش بدتر شده. احساس می کنم که تو یه جایی تنگ تاریک پر از تنش گیر کردم.

- مرسی که به فکر می.

جیسون - بودم و هستم تو نمیدیدی، مارال جان حالا که خیالم راحت شد کاری نداری باید برم برای یه جا رو واسه پروژه از نزدیک ببینم!

- نه مرسی، موفق باشی.

جیسون - تو بیشتر عزیزم، خدافظ

- خدافظ

گوشی رو سمت کارالین گرفتم و گفتم:

- بیا حل شد.

کارالین - خدایی تو واسه داداش من مثل قرص آرام بخش میمونی، گفتم الان میکشنت  
اما تا صداتو شنید آروم شد. ببین عشق چیکارا که نمی کنه!

کارالین همین جوری حرف میزد، اما من هیچی نمی شنیدم. درست مثل کسی هستم که  
از چاله افتاده تو چاهی که فقط می خوام هرچه زود تر ازش نجات پیدا کنم و تو اون چاه  
مارهایی هستن که خودم از وجودشون خبر ندارم!

(امیر)

یه حس خوب تموم نشدنی دارم. خدایا دیگه هیچ وقت ازم دورش نکن دیگه بدون اون  
میمیرم تحمل ندارم. رو تخت دراز کشیدم بودم بهش پیام دادم.

- عشق نازم خوابیده؟!

بعد دو دقیقه جواب داد.

مارال - نه، چون یه نفر همش تو فکرشه نمی تونه از فکرش بیاد بیرون.

لبخند زدم عشق منه دیگه.

- اما من الان می خوام سرمو بزارم رو بالشت، فقط از خدا می خوام خواب تو رو ببینم.

من پر از هوای عشق توام مرا نفس بکش

تا کمی از خیالت آسوده باشم.

مارال - امیر یه حقیقت بزرگ زندگیت چیه؟

خندیدم خیلی زرنگ تر از این حرفاست خانوم ما.

- داشتن تو

مارال - تو را دوست دارم مانند حرف های بی ریا تو!

- من بیشتر دوست دارم، داشتنت شده بود آرزوم اما حالا دیگه اینجایی به زودی باید باهام زندگی کنی!

دیگه چیزی نگفت. فقط یک جمله گفت:

- شبت بخیر امیری

- شبت آروم عشق من.

فکر می کنم مارال هنوز یه چیزی رو بهم نگفته یعنی باهام راحت نیست، شاید خب طبیعیه بعد این مدت ها کم کم عادت می کنه. خواستم گوشی بزارم بغل پاتختی که زنگ خورد شماره ناشناس! بازم مزاحم همیشگی جوابشو دادم.

ناشناس- سلاممم

نفسمو عصبی دادم بیرون که گفت:

- آخ، آخ ببخشید این موقعه شب مزاحمت شدم.

پوزخند زدم و گفتم:

- تو که همیشه مزاحمی روز شب نداره که!

خندیده بلندی کرد که ادامه دادم:

- باز چه چرت و پرتایی واسه گفتن داری؟! یادمه گفتی آخرین بارت بود که زنگ میزنی

ناشناس - آره ولی دلم نیومد بهت تبریک نگم، می بینم نیمه گمشدت بعد از مدت ها پیدا شده خوشحالی نه؟!

- بهم بگو کی هستی، مرتیکه میرم ازت شکایت می کنم عوضی

ناشناس - جوش نزن مرد، آخه بگو این چه سوالی که می پرسی معلومه که خوشحالی. اما زیادی خوشی زیر دلت نزنه چون این خوشبخت بودنت که داره شروع میشه، زیاد دووم نمیاره آقای احتشام. شب بخیر

حس زنگ خطر. خطری که مشخص نیست که کی به صدا درمیاد. اون شب این ماجرای ناشناس جدی تر شد، اون کی که این حرفا رو میزنه از گذشته حتی لحظه ها رو هم خبر داره! هر کی هست یه آشناست! چشمم بستم تو فکر بودم که بینم کی می تونه باشه. فکرم کشیده شد سمت نازنین نه فکر نکنم چون قبل از اومدن مارالم بهم زنگ میزد، زندایی شراره نه اونم نمیدونه که مارال اومده البته اگه تا الان نازنین چیزی بهش نگفته باشه! یک صحنه اومد تو ذهنم:

مهرداد - سلام خانوم شکبیا

جلویی مارالو و گرفت و گفت:

- می خوایید برسنتون مارال خانوم!؟

با اون نگاه هیزش به مارال!

ای خدا فکر کنم همین جوری پیش بره به همه شک می کنم مهرداد هیچ ربطی به این موضوع نداره با عقل جور درنمیاد. ولی با این حال از همه به مهرداد شک دارم اما آخه صداشم شباهتی به مهرداد نداره شاید هم از تغییر...

و اون شب در افکار خودم داشتم غرق می شدم ولی وقتی به قسمت مارال رسیدم. پر از عشق اون می شوم هم می ترسیدم، هم عصبی بودم فقط اگه این ناشناس یه روز پیدا کنم خودم می دونم چیکارش کنم. اینقدر درگیر شدم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح رفته بودم دنبال مارال اما نبود زودتر از هتل دراومده گوشیشم زنگ زد در دسترس نبود. فقط یه پیم داد که تو راهه شرکته منم از اونجا مستقیم رفتم شرکت.

- سلام خانوم شکیا اومدن بگو بیاد اتاقم، سهیل کجاست؟!

سحر- سلام صبحتون بخیر آقا سهیل و کارالین خانوم تو اتاق شما هستند.

ابرو هامو دادم بالا و گفتم:

- اتاق من چیکار می کنند؟!

سحر - دقیق نمی دونم مثل اینکه یه برنامه برای سفر به جنوب دارن.

- به جنوب؟!

سحر - بله آخه می دونین..

- خیلی خب الان خودم میرم بینم قضیه از چه قراره شکیا یادت نره!

سحر - چشم!

وارد اتاق شدم کارالین تا منو دید از جاش بلند شد...

سهیل - راحت باش بابا امیر دیگه، بشین!

ای خدا از دست این ابله

- سلام خوبین؟

کارالین - ممنون شما خوبین، ببخشید بی اجازه وارد اتاقتون شدیم. آخه آقا سهیل گفتن ایرادی نداره!

- نه خواهش می کنم

بعد به سهیل اشاره کردم ادامه دادم:



- من دیگه به کارایی سهیل عادت کردم.

کارالین خندید و سهیل گفت:

- خیلی خب، بابا بزار بررسی بعد ادا های رئیس بد اخلاق دربیار.

دم گوشش که داشتم می رفتم سر میزم گفتم:

- دهننتو ببند، ابرو ریزی نکن!

سهیل که خواست نشون بده چیزی نیست رو به کارالین الکی خندید بهم گفت:

- لیاقت نداری که کوه یخ!

خندیدم و چیزی بهش نگفتم.

- شما کارالین خانوم از مارال خبر...

سهیل - آی... آی مارال خانم!

نفس عمیق کشیدم دستی به موهام زدم و گفتم:

- بله مارال خانوم خبری ندارین؟

کارالین - من که بیدار شدم نبود نامه نوشت

#فصل هشتم

# پارت هفتاد و هشتم

بود که میره یه جایی از اونجا هم میاد شرکت، الانا باید پیداش بشه!

- بسیار خب، راستی سهیل این جریان سفر جنوب چیه؟!

سهیل - حقیقتش به ما خبر دادن که داروهایی که می‌خوایم از کانادا بیاریم بخاطر همین تحریم اینا باید خودمون تا جنوب بریم بیاریم. چون امکان داره نیارن یا بدقولی کنند. من با کارالین خانم هم حرف زدم گفتن با رئیسشون هماهنگ می‌کنه که اونم یک ماه دیگه میاد همون جنوب که بار رو باهم تحویل بگیریم.

- بعدش فکر نمی‌کردی که اول بایدبا من مشورت کنی؟!

سهیل - سخت‌نگیر بابا خودم برات کامل توضیح میدم، ولی آخه امیر جون چاره‌ای دیگه‌ای نداریم چون دیگه بارها رو به کسی نزدیک تره می‌فروشن!

- مگه، طرف دارو هاشو بساط کرده، کسی که زودتر رسید به اون بفروشه؟!

سهیل - دیگه برادر من تو بازار نرخ‌تایین نمی‌کنن که اونم چندتا خریدار گردن کلفت تر از ما منتظرن تا تصمیمشون گرفته بشه، از این‌ور

با اشاره به کارالین ادامه داد و گفت:

- شرکت ریون نمی‌تونه شیش ماه صبر کنه یک ماه دیگه هم آقای ریون میاد ما باید یک تعداد دارو مشخص کرده باشیم که شرکت ریون بدیم یا نه؟!

همین جور که اخم کرده بودم پرونده‌ای که سهیل ازش حرف میزد دستم بود، سرمو تکون دادم و گفتم:

- باشه قانع شدم، یعنی باید خودمون بریم جنوب؟!

سهیل - بله هم من هم شما البته کارالین و مارال خانم هم باید بیان چون اونا هم باید بالاخره از قرارداد مطمئن باشن و امضا کنن.

در زده شد و گفتم:

- بفرمایید؟

مارال که از چهار چوب در ظاهر شد، ناخداگاه لبخند زدم اونم خندید و بیشتر در رو باز کرد با خوشحالی لحن کشیده ای گفت:

- سلام آقا امیر عزیزدون...

وقتی متوجه کارالین و سهیل شد دهنش باز موند، البته اون دوتا هم تعجب کرده بودن. خندم گرفت سرمو به طرف دیوار شیشه پشت سرم بردم دستمو جلو دهنم گذاشتم تا متوجه خندم نشن. چندتا گلم دستش بود کم، کم سهیل خندش گرفت بود اما صورتش مخالف مارال بود که مارال خنده هاشو نبینه. کارالین دندون به لب گرفته بود با شیطنت به منو مارال نگاه می کرد.

مارال تک سرفه کرد و دستشو گذاشت رو گونه هاش که کمی به سرخ زده بود الهی فداتشم بشم اگه این دوتا اینجا نبودن از خجالت خانومم درمیومدم.

مارال دیگه حرصش دراومد گفت:

- هه..هه شما اینجایید من منشی نبود فکر کردم همه تون رفتین ناهار امیرم که معمولا تو کار ناهار نمی خوره گفتم بیا این...این

به دستاش نگاه کرد گل دستش بود گفت انگار دنبال کلمه یا جمله می گشت دیگه تحمل نداشتم مارال معذب ببینم خودم وارد عمل شدم و گفتم:

- اره دیگه من خودم ایشون گفته بودم اگه وقت می کنن از گل های اتاق خودشون که گذاشتن به منم بخرن.

کارالین لبخند زد رو به سهیل ابرو هاش داد بالا. سهیل با شیطنت یکی از ابرو هاشو داد بالا و گفت:

- از کی تا حالا شما تو این چندسال علاقمند گل تو اتاق کار شدین؟!

دستمو گذاشتم جلو دهنم با خنده برای حفظ ظاهرم به سهیل آروم گفتم:

- دهننتو ببندا!

کارالین به انگلیسی گفت:

- مارال کجا بودی، این چیه؟

مارال هم مثل خودش جوابشو داد و گفت:

- هیچی نگو اینا رو برای هم اتاق امیر گرفتم هم خودم!

سهیل - مارال خانوم انگلیسی حالیمونه ها!

بیچاره عشقم قرمز شده بود از خجالت.

- خب دیگه بسته بفرمایید مارال خانم!

مارال نشست و دست گلو گذاشت زمین پایین کنار مبل خودمو جمع جور کردم قربونش بشم مال من خریده بود.

سهیل سفر جنوب رو هم برای مارال تعریف کرد.

مارال - بنظر منم همین کارو کنیم. هم اینجوری خیال خودمون راحت تره هم در رو باهاشون قرارتونو می بندیم

کارالین - چی میگی، تو که جیسون می شناسی؟!

مارال - بله میدونم چیکار می کنم، خودم امروز زنگ میزنم باهاشون هماهنگ می کنم.

کارالین - باشه هر جور راحتی خودت صلاح میدونی عزیزم

مارال - ناراحت شدی؟!

کارالین - نه بابا دیونه!

همه داشتن از اتاق خارج می شدن که دست مارال گرفتم یواشکی بهش گفت:

- شما بدون اجازه کجا تشریف می برین؟!

#فصل هشتم

# پارت هفتاد و نهم

لبخند زد به کارالین گفت میمونه تا یک سری توضیحات مثلا به من بده. نمی دونم چرا مارال می خواد حالا که بعد این همه سال باز باهم شدیم رابطمون پنهون کنه. دیشب موقع رفتن هول شد هر دلیلی که گفت قانعم نکرد باید روشن واضع ازش می بپرسم نمی خوام دیگه چیزی مانعمون باشه.

این مانع می تونه آدم باشه، مانعی که اگه زودتر حل نشه هر روز قوی تر میشه تبدیل میشه به یه دیوار فولادی که دیگه هیچی جلودارش نیست.

(مارال)

دست به سینه شدم، با ناز از یک طرف نگاهش می کردم و گفتم:

- امرتون؟

یهو بغلم کرد که منم بغلش افتادم خواستم بگم اگه یکی بیاد چی که از پشت سرم کلید اتاق قفل کرد صورتش نزدیکم کرد منم به کاراش خندم می گرفت سرمو دور می کردم.

امیر - بازم دلم تنگ شده، دلش چیه؟!

لبخند زدم دندون به لب گرفتم زدم رو شونش و با پرویی گفتم:

- نمی دونم شاید از عشق زیاد من بخوای سر به بیابون بزاری آقای احتشام!

خندید دستمو آورد بالا بوسه زد و گفت:

- اگه تو بگی چرا دیگه کمم مونده سر به بیابونم بزارم من که خیلی وقته از عشق شما دیونه شدم شمایی که دوست داری دلداده رو اذیت کنی.

یک ابروم بردم بالا و گفتم:

- آها یعنی فقط شما دلدادین دیگه آره؟

خندید بار دیگه رو چشمام بوسه زد و گفت:

- نه شما هم دلداده هستین، اما فقط دل شما برای منه.

- اِوا چه بی رحم پس بقیه چیکار کنن؟

یک دفعه قلقلکم داد که به زور سعی کردم زیاد صدام بلند نشه از جلو در اتاق فاصله گرفتیم و گفت:

- میینی والا دخترهام دخترای قدیم قبلا اینجوری نبودیا خانم! رفتی اون ور فکر کردی خبریه آزاد اینا خیر خانمم از اولشم فقط یه نفر تو قلبت جا داشته.

بعد با اعتماد به نفس شونشو داد بالا سرشو تکون داد و لبخند مردونه زد گفت:

- که خب معلومه قطعا منم!

چشمام ریز کردم خواستم بزنمش که خندید

امیر - چشم، چشم من غلط کردم اصلا اول من عاشق ترم خوبه؟

لبخند زدم چشم غرقه ساختگی رفتم. چیزی نگفتم.

روی مبل نشستیم امیر گفت:

- صبح کجا رفته بودی، اومده بودم دنبالت؟

- امم الان که نمی تونم بگم سوپرایزه

صورت‌مو نوازش کرد و گفت:

- که اینطور سوپرایزه ولی؛ من زیاد تحمل ندارم، باید زود تر رو نمایی کنی.

همین جور که دسته گلو از کنار امیر برمیداشتم گفتم:

- صبر داشته باش آقای احتشام عزیز!

دست گل رو گرفتم بودم جلوش اما قیافمو ناراحت نشون دادم.

- می خواستم همه اینا رو بزاری اتاقت ولی برای اینکه پیش اونا بودیم گفتم برای اتاق خودمم هست.

دستم‌مو گرفت و گفت:

- اشکالی نداره عزیزم. ولی یک شاخه برمیدارم که بزارم کشو هر وقت که سرت خیلی شلوغ بود گل تو رو بو کنم.

لبخند زدم گل و با شکوفه هایی بهار نارنج رو برداشت یکی شو گذاشت کشو اومد نزدیکم یکشم کند گذاشت بغل گوشم.

امیر - آدم مگه می تونه اینقدر زیبا دوست داشتنی باشه مثل شکوفه و گل های بهار نارنج! سرم انداختم پایین، دستشو گذاشت زیر چوونم گفت:

- مارال

- چوونم؟

امیر - من هنوز یه چیزایی نفهمیدم چرا می خوای این رابطمون به همه نگیم، از رفتارات فهمیدم و واقعا نمی دونم چرا؟!

کاش می تونستم زبون باز کنم همه چیز رو بهش می گفتم، اما هنوز خیلی زوده باید صبر کنم این قرار داد تموم بشه. تا بهش بگم اینجوریه هم بهتره دعوایی هم پیش نیاد.

- عزیزم بزار این قرارداد تموم بشه، بعدش به همه میگم تا اون موقع هم چیزی ازم نپرس فقط یک ماه دیگه باشه؟!

امیر - با اینکه برام خیلی سخته، اما چه کنم مجبورم که تحمل کنم هرچی تو بگی.  
گونشو بوسیدم با ذوق گفتم:

- مرسی امیری

امیر خندید و گفت:

- حالا دیدی دل رحم هستم، اما فقط برای شما.

سرم انداختم پایین گفتم:

- تو بی رحم نیستی، هرکی تو رو از نزدیک بشناسه دیگه نمیگه سردی!  
همین جور که خیره ام شده بود لبخند محوی زد و گفت:

- حالا من برات یه سوپرایز دارم، برای فردا امشب با یه مهمونی چطوری؟

- مهمونی؟! مهمونی کی؟

امیر - نازنین، منو به یه مهمونی دعوت کرده البته هرسال این مهمونی مسخرشو برپا می کنه که نمیرم اما امسال فرق داره منم خواستم عشقمو با خودم ببرم که تنها نباشم.

ایش دختره زشت ایکبیری هه مهمونی یک ابرو بردم بالا و گفتم:

- هه مهمونی یا پارتی؟!

امیر - مارال اگه جای بدی بود بنظرت می گفتم بریم! چه بسا که به تو هم بگم بیا؟ نه عشق من مهمونیش تو عمارته مادر و پدر هم که هستن. بعدشم چی می دونم از سهیل باید بپرسم من که سر از کار نازنین نمی فهمم خیلی مهمونی میگیره، بعضی موقع ها



مهمونی بعضی موقع هام پارتی که البته اونو دیگه جرعت نمی کنه عمارت بگیره چون از این جهت مطمئن بودم گفتم.

#فصل نهم

# پارت هشتاد

رویه این دختره رو کم نکنم که دست برادر نیستم.

امیر با خنده و تعجب گفت:

- مارال؟!!

با حرص از رو مبل بلند شدم روبه روش وایستادم و گفتم:

- پس چی عزیزم، معلومه که باهات میام فکر کردی میزارم تنهایی خودت همچنین جایی بری؟!!

امیر همین جور که با شیطنت که بیشتر اعصابانیم می کرد دستمو می کشید که بشینم گفت:

- او مارال خانوم غیرتی شده!

دستمو از دستش کشیدم و گفتم:

- آها پس خودت خوب می دونی که چقدر من حساسم نه؟!!

امیر که مشخصه میخواد منو بیشتر تو اون حالت ببینه بله دیگه داره کیف می کنه از حرص خوردن من با حسرت و اندوه گفت:

- اون که بله هنوز یادم نمیره، وقتی طرف یه دختر می رفتم یا اونا میومدن کنارم تا سه روز باهم حرف نمی زدی که هیچ دختره رو هم می پروندی.

این دفعه چشمام گرد کردم از بازوش بشکونی گرفتم عصبی بهش گفتم:

- امیر!

خندید دستشو گذاشت رو سرش انگار بهترین جوک سال براش تعریف کردی، چشم غرقه ای رفتم که ولی باز اون با خنده گفت:

- آخه نمی دونی وقتی حسودی می کنی قیافت مثل این دختر بچه کوچولو ها میشن که حرص می خورن گونه هاتم کمی قرمز میشه الهی قربونت بشم.

با ناز و خلاصه کلی قربون صدقه آقا باهاش قهر نکردم البته که بره خداروشکر کنه از رو شوخی بود!

- حالا مهمونیش کیا هستن!؟

امیر- دوستایی جلفش، سهیلم دعوته هنوز نمی دونم اونم میاد یا نه ولی اکثرا مهمونی های نازنین میره.

- گفتمی عمارت میگیره!؟

امیر - آره...این سری هم زده بود خود عمارت میگیره.

نفس عمیق کشیدم و سرمو تکون دادم داشتم فکر می کردم.

امیر - ببین عزیزم کاملا می فهمم از این عمارت خاطره خوشی نداری، اصلا می خوای این مهمونی رو نریم فقط من نبینم غم تو نگاهت.

دستشو گرفتم کمی فشار دادم و گفتم:

- نه، من می خوام که به اون مهمونی بریم.

صدامو آروم کردم زیر گوشش ادامه دادم:

- منو و تو...یعنی ما!

بعد چشمکی بهش زدم، امیر صورتشو نزدیکم کرد و گفت:

- درسته که اول آخر منو و تو ما میشیم الانم هستیم. اما بعد این قرارداد ثبتشم می کنیم به زودی.

- نچ، نچ فکر کردی همین جوری میام باهات ازدواج می کنم مراحل داره امیر خان! مرحله! امیر خندید و سرشو تکون داد و گفت:

- مراحلش با من، عروس خانم بله رو بگی یعنی دیگه کلیت داستان حله!

خواستم چیزی بهش بگم که سحر در زد ما از هم فاصله گرفتیم.

امیر کلافه رفت بی صدا قفل در و باز کرد و منم

بلند شدم و گفتم:

- خب دیگه من برم با اجازه به کارام برسم.

امیر با شطینت و آروم گفت:

- اگه الان به همه رابطمون گفته بودیم، نمیذاشتم که از کنارم جم بخوری!

رو به صورت سحر لبخند زدم که فکر نکنه حالا چی گفتیم. از کارهایی ما تعجب کرده بود خداکنه امیر تا آخر این قرار داد کوفتی تحمل کنه و همه چیز رو لو نده.

داشتم از اتاق خارج می شدم که گفت:

- راستی مارال خانم بعد از شرکت اون کار خرید دارو ها رو بهتون زنگ میزنم.

بعد چشمک زد، من که چیزی نفهمیدم فقط الکی تایید کردم تا سحر شک نکنه.

رفتم سالن کار عمومی که دیدم کارالین برگه ای دستشه داره دونه، دونه تیک میزنه.

وقتی حضور منو احساس کرد بدون اینکه دست از کارش بکشه گفت:

- دوساعته اونجا چیکار می کردی؟!

- هیچی بابا داشتم یک سری اطلاعات جمع آوری می کردم. تو چیکار کردی؟

یک دفعه با ذوق برگه رو گذاشت کنار و گفت:

- وای نمی دونی چیشد، بیا بریم اتاق تو بگم.

با کارالین رفتیم سمت اتاق من، تو شرکت امیر اینا یک اتاق بهم داده بودن که خیلی شیک باحال بود رنگ بنفش و سفید بزرگ بود تنها بدی که داشت تمام دور تا دورش شیشه بود همه می تونستن داخل اتاق ببین اما خب قسمتی که مبلبان جدا داشت کدر بود.

کارالین رو مبل نشست منم در بستم زود نشستم و گفتم:

- خب بگو تعریف کن!

کارالین - سهیل به یک مهمونی دعوتی از منم خواهش کرد که تو این مهمونی همراهیش کنم.

د بیا حالا با اومدن کارالین چطوری حال این نازنین آخه بگیرم

- ا چه خوب ولی؛ تو که نمی دونی چه جور مهمونی هستش!

کارالین - نه پرسیدم گفت فقط یک مهمونی تو عمارت برگزار میشه جالبه بدونی همون دختر عمو آقای احتشام هست همین آقا امیر

نه پس اگه اینجوریه کارالین که از گذشتم میدونه پس باید بگم.

- چیزه کارالین منم میخوام با امیر پیام ولی این دختره نازنین به نظرم خیلی از حد گذرونده می خوام حسابی با دیدن من بسوزه.

کارالین - عجب هوم... بد فکری هم نیست حالا چیکار می کنی؟!

- اون ول کن خودم میدونم باهاش چطوری رفتار کنم. میگم تو..

کارالین - خب من چی؟!

- خیلی با این آقا سهیل صمیمی شدیا امیر میگی احتشام اما اونو به اسم صدا می کنی؟

#فصل نهم

#پارت هشتاد و یکم

کارالین - نه بابا، چه صمیمی، فقط یکم باهاش نسبت به آقا امیر راحت ترم، آخه احتشام خیلی جدیه راستشو بخوای وقتی تو کار می‌بینش من یاد داداشم می‌فتم، ولی اون شب که خونه اش دعوتمون کرد خون گرم بنظر میومد.

از حرف کارالین هول شده بودم نمی دونم چرا تا اسم جیسون میاد منو استرس میگیره.

- نه بابا جیسون و امیر کجاش بهم می خورن اصلا چی شد که اونا رو باهام مقایسه کردی مثل این میمونه که بگی عسل و مربا یکی هستن، نه اینکه حالا جیسون برای من مربا باشه ها نه، نه از این طرفم فکر نکنی طرف داری امیر رو می کنما!

کارالین دهنش باز بود بعدش خندش گرفت گفت:

- وای دختر تو حالت خوبه؟ چته حالا من یه چیزی گفتم تو چرا داغ می کنی!

یک لیوان آب ریخت برام داد دستم.

کارالین - معلوم نیست خانم تو فکر عشق قدیمشه، یا اینکه جیسون آخر سرم تکلیفه خودتو روشن نمی کنی!

نفس عمیق کشیدم، لیوان آب گذاشتم رو میز و گفتم:

- راستش چیزه... معلومه!

پارچی که دست کارالین بود کم بود بیوفته.

آب دهنشو قورت داد و گفت:

- چی واقعا؟!

پارچو از دستش گرفتم گذاشتم کنار.

- چیکار می کنی؟!

کارالین - خب انتخابت چیه دختر؟

- حقیقتش فهمیدم امیر نازنین دوست نداره، اون فقط یه سوتفاهم بود جریان اینجوری بوده که...

کارالین که دستش زیر چونه بود هنوز بهم خیره شده بود فکر می کرد. بشکنی زدم که به خودش اومد چشماشو بست و باز کرد، لبخند زدم و دوست داشتم بدونم نظر اون چیه.

- خوبی؟!

کارالین نفس عمیق کشید سرشو تکون داد و گفت:

- یعنی..خب که اینطور و حالا انتخاب تو امیره؟!

- هر که ندونه تو که می دونی من دوشش دارم، از وقتی دیدمش دیگه به دکتر دنیرو هم زنگ نزدم حالم بهتره!

کارالین - مارال تو مطمئنی همه فکراتو کردی؟!

لبخند زدم با گوشه کاغذی بازی می کردم و گفتم:

- تا حالا هیچ وقت اینقدر مطمئن نبودم.

کارالین - به اینم فکر کردی چی می خوای به جیسون بگی.

- نه، از همین قسمتش می ترسم. می ترسم جیسون بفهمه بخواد کاری کنه!

کارالین - حالا که این جریان رو فهمیدم منم کمی به ترس افتادم.

از اینکه کارالینم ترسیده نتونست خیالمو راحت کنه استرسم بیشتر شد.

- اما می خوام بعد این قرارداد که تموم شد بهش بگم. وقتی اومد ایران میگم.

کارالین - ولی اینو بدون هر اتفاقی که بیوفته من پشتتم باشه؟!!

دستشو گذاشت رو دستم مثل یک دوست واقعی منم اون یکی دستمو گذاشت رو دستش فشار دادم لبخندی زدم و گفتم:

- غیر از اینم نبوده عزیزم!

بعد باهام خندیدیم.

(امیر)

سحر - شما واقعا می خوایید برید سمت جنوب؟!!

سرمو تکون دادم همین جور که داشتم هزینه های شرکت محاسبه می کردم گفتم:

- اره مثل قرار داد الماس دیگه بدمم نمیاد برم جنوب. راستی سحر خانم آقای ریون معلوم نشد تاریخ دقیقش که کی میان؟!!

سحر - چرا اتفاقا چندبار باهاشون تماس گرفته شد زمان دقیقشو کامل نگفتن، ولی حدود یک ماه دیگه اینجا هستن.

برگه ها رو از خودم دور کردم تکیه دادم به صندلی چرخیدم سمت دیوار شیشه پشت سرم رو بهش سرمو تکون دادم و گفتم:

- ممنون می تونی بری خسته نباشید.

\*\*\*

به مارال پیم دادم.

- بعد شرکت، بیا محوطه بیرون شرکت باش که برای فردا شب بریم خرید.

اگه ازم بپرسند دنیا چجور جایی هست

به تو نگاه می کردم می گفتم

خیلی زیباست چون دنیایی من تویی.

مارال - چشم آقا.

لبخند زدم دستامو به میز میزدم لبمو جمع کردم سرمو تکون دادم. همین طور که با انگشتم به میز ضربه گرفته بودم با دستم زدم به میز از رو صندلی بلندم شدم رفتم به طرف در اتاق.

فصل نهم

#پارت هشتاد و دوم

(مارال)

ساعت آخر کاری دیگه داشت تموم می شد...

وسایلرو داشتم برداشتم.

کارالین - خب بیا بریم.

- منو و امیر می خوام بریم خرید.

کارالین همین جوری تو کیفش دنبال چیزی می گشت گفت:

- خرید واسه چی؟!



چشم غرقه رفتم و گفتم:

- اه بابا بخاطر این مهمونی دختر عموش دیگه که توم می خوام با سهیل بیایی، راستی تو لباس داری؟!

وقتی گوشیشو رو از کیفش درآورد گفت:

- آها آره من اون لباس تولدمو برداشتم.

- وای آره اون خیلی قشنگه.

کارالین - باشه پس من میرم هتل دیر نکنی مارال!

- باشه جونم برو نه منم زود میام.

بعد کارالین منم سوار آسانسور شدم، دیدم مهرداد هم داشت سریع به سمت در آسانسور میومد کلافه نفسمو دادم بیرون خداکنه نرسه که بالاخره تونست تا در بسته نشده بیاد تو.

مهرداد - شانس آوردم

خنده مصنوعی کردم چیزی نگفتم.

مهرداد - به سلام مارال خانم.

- سلام خوبین؟

مهرداد - خیلی مچکر... فکر کنم منو و شما خیلی تصادفی باهام روبه رو بشیم

که چی، هه چه تصادفی برای همین داشتی خودتو میکشتی تا آسانسور نرفته بیایی تو.

ابرو دادم بالا به حالت تکیه دار گفتم:

- بله واقعا

بینمون سکوت بود که مهرداد شکست. همین جور که روبه رو نگاه می کرد گفت:

- شما از بچه گی کانادا زندگی می کنید! آخه معلومه که ایرانی هستین هرچند لاجتوون فوق العادست.

- ممنون نه من دانشجو بودم رفتم اونجا شروع به کار کردم.

مهرداد - که این طور ببخشین این سوال می پرسم شما نامزد یا...

دیگه داشت زیادی پیش می رفت برگشتم طرفش و گفتم:

- نخیر آقای محترم!

مهرداد که از رفتارم جا خورد خندید و به روی خودش نیاورد و گفت:

- خیلی خب...باشه منو نکشین!

لبخند زورکی زدم اصلا به این آدم حس خوبی نداشتم، در آسانسور که باز شد فوری اومدم بیرون کمی اطراف نگاه کردم که امیر رو دیدم پشت به من و ایستاده انگار داره ساعتشو نگاه می کنه این مهرداد هم که داره میاد دنبالم الان منو و امیر رو ببینه باهم میریم چی! ای خدا بدبختی پشت بدبختی.

یهو وایستادم سعی کردم بلند حرف بزنم که امیر متوجه حضور مهرداد بشه.

- ها چیزه شما گفتین تو شرکت هایی دیزاینی هم کار می کنید آره؟!

مهرداد از اینکه بی مقدمه و با صدای بلند گفتم تعجب کرد ولی بعدش خودشو جمع و جور کرد و خوشحال شد و گفت:

- بله،بله کارتشم دادم خدمتتون!

امیرم که فکر کنم متوجه حضور ما شد برگشته بود با اخم به ما نگاه می کرد. حالا این مهرداد پيله رو چطوری دک کنم!

زیر چشمی به امیر نگاه می کردم جواب مهرداد می دادم.

مهرداد - چطور شد پرسیدن؟!

- همین جوری شاید گفتم یک سر پیام خدمتتون.

الان دیگه نمی خواستم برگردم قیافه امیر رو ببینم چون معلوم بود که اعصابیه.

مهرداد - بله حتما تشریف بیارین قدمتون روی چشم.

بعد یکی از اون نگاه های چندش آورش کرد وای این مرد چقدر هیز چندشه. صدای نفس های تند عصبی پشت سرم حس کردم آرام آب دهنمو قورت دادم برگشتم سمتش. صدای امیر از اعصابانیت گرفته بود.

امیر - شما دیگه می تونید برید آقای صداقت (یعنی همون برو گمشو خودمون)

#فصل نهم

# پارت هشتاد و سوم

بعد دستم رو محکم با خودش به سمت ماشین برد وای این چه کاری بود که کرد برگشتم طرف مهرداد دیدم که یه پوزخند زده ابرو هاشو داد بالا بعد نگاهشو از ما گرفت داشت می رفت سمت ماشین خودش انگار زیادم برای اون غیر عادی نبوده! امیر قفل ماشین زد بدون اینکه بزاره حرفی بزنم منو هول داد داخل ماشین کمی ترسیده بودم فکرکنم بد برداشت کرده از طرفی هم وقتی اعصابانی بود نمی تونستم چیزی بگم این که واسه یک حرف مهرداد اینجوری می کنه پس اگه جیسون بفهمه خدا رحم کنه...

مهرداد از کنارمون یک بوق زد رد شد لبخندی تو صورتش بود که امیر رو حرصی تر می کرد امیر خواست در ماشین باز کنه که دستشو گرفتم و گفتم:

- نه امیر، امیر صبرکن تورخدا ولش کن اینجا شرکته ابروم میره!

دستشو آروم از دستم جدا کرد در ماشین بست سی ثانیه همین جوری به جلو نگاه می کرد هنوز صورتش از اعصابانیت سرخ بود. دوندن به لب گرفتم خواستم چیزی بگم که زبون باز کرد.

امیر - این یارو منظور از حرفاش چی بود، تو کی اینو دیدی باز که ازش کارت گرفتی؟!

- امی، امیر عزیزم تو الان اعصابانی هستی!

امیر صداشو بالا تر برد و گفت:

- مارل جوابه منو بده، کجا دیدیش نکنه صبح که نبودى رفته بودى محل کار این عوضی؟!

- نه بخدا، من هفته پیش رفته بودم بانک بعد دیدم اونم اونجا ست من اصلا وقتى اینو می بینم زیاد بهش محل نمیزارم بعد اونجا کارتشو داد بهم اولش خواستم بندازم ولی بعدش گفتم یه وقت زشت میشه اصلا.. اصلا ببین

از تو کیفم گشتم کارته رو پیدا کردم درآوردم و گفتم:

- بیا اینم کارتشه الان که دیدی باهاش بلند خودمونی حرف زدم بخاطر این بود که تو متوجه ما بشی پیشش سوتی ندی!

نمیدونستم دارم چیکار می کنم بی اختیار گریم گرفته بود امیر نمی دوست که من دکتر میرم قرص مصرف می کردم اما حالا خیلی وقته بدون اینکه به دنیرو بگم قطعشون کردم دستم رو که رو سرم گذاشته بودم آروم گرفت سرم رو به طرف خودش برگردند بغلم کرد

امیر - باشه، باشه هیس آروم باش مارالم آروم مارال تورخدا گریه نکن بیخشید من غلط کردم خوبه فقط خواهش اشک نریز!

اشکامو پاک کرد و گفت:

- منو بیخس عصبی بودم وقتی می بینم کسی نزدیک شده بهم میریزم، فراموشش کن تو چون منی تو گریه کنی من میمیرم خدا منو لعنت کنه که برای دومین برا اشکتو درآوردم! ازش فاصله گرفتم اطراف دیدم خداروشکر شیشه هاش دودی بود اگه کسی رد شده باشه نبینه.

- هیس ساکت از جلو شرکت دور شو

لبخند زد دستمالی داد دستم بهش دستش نگاه کردم منم لبخند زدم ازش گرفتم.

امیر - چشم

ماشین روشن کرد از جلو شرکت دور شد تو همون حال آینه ماشین دادم پایین با صورت خودم مواجه شدم این چه وضعشه ریلمم کلا ریخته بینیم قرمز خندم گرفت حق داشته دستمال بهم بده!

- بنظرت بد نشد جلوی مهرداد باهم رفتیم

اخمی کرد همین جوری که داشت دور می زد گفت:

- پس انتظار داشتی میزاشتم اون مرتیکه همین جوری بهت نگاه کنه؟!

دستمو گرفت گذاشت رو پاش و گفت:

- عزیزم اون هیچ کاری نمی تونه بکنه به هیچ کسم نمیگه حداقل بخاطر سود خودش تا آخر این قراردادم چیزی نمیگه. اصلا مگه چی کار کردیم چیزی نداره که بگه بیخودی نگرانی!

رو دستمو بوسید نوازش می کرد و گفت:

- حال بیا از این حال هوا دربیایم، آها راستی خیلی از مرکز خرید بخاطر کرونا بستن فقط یکی بازه که اونم خیلی خوبه میریم (.....)

خندیدم تصمیم گرفتم حالا که حالش بهتره منم دیگه ناراحت نباشم و گفتم

- پس بزن بریم!

حدود یک ساعت بعد پیاده شدیم همه بهمون نگاه می کردن البته نصفشم بخاطر ماشین امیرم بود قبل از اینکه وارد بشیم ماسک خریدیم زدیم صورت هامون.

- امیرخان اول لباس منو می خریما؟!

امیر دستمو گرفت باهام از پله برقی می رفتیم بالا

امیر - عزیزم راحت باش اون امیری که قدیما همش باهاش کلکل می کردی کم نمی آورد  
مرد الان دیگه جرعت نمی کنه چیزی بگه شرایط فرق کرده!

زدم بازوش گفتم:

- ا بی مزه خدانکنه.

\*\*\*

- وای این چه نازه چطوره؟!

یک لباس گرمی بود که یقیه هاش هفتی بود پشتش یک دنباله دار بلند داشت برق میزد.

امیر کمی بهش نگاه کرد و گفت:

- امم، عزیزم میدونم اونجا این جور لباسا عادیه ولی اینجا ایرانه چندسال که نبودی یادت رفته.

- آها راست میگی آره

غمگین به لباسه نگاه کردم لبو لوچه ام آویزون شد بود امیر دستمو کشید وارد مغازه شد

امیر - از دست تو دختر!

با ذوق لبخند زدم آخ جون هنوزم روت کار می کنه آقا امیر!

#فصل نهم

#پارت هشتاد و چهارم

چشم رو گرفته بود ولی قیمتشو که دیدم منصرف شدم نمی تونم یک جا این همه پول بدم.

امیر - ازش خوشت اومده؟!

- نه راستش جالب نبود.

چاره نداشتم رفتم یک لباس دیگه صورتی دیدم رفتم امتحانش کنم بد نبود چین داشت بالاهاش پائینش، بعد چینشم ساده دامن داشت یک کمر بند سفید نگین دار می خورد که از سادگی درش میاورد.

- خب چگونه؟!

امیر سرتاپامو نگاه کرد و گفت:

- بهت میاد خوشم اومد زیادم تو دید نیست.

با اعتراض گفتم:

- امیر!

خندید و گفت:

- ببخشید آخه من یکم نامرد تشریف دارم همش به فکر خودمم!

خندیدم سرمو تکون دادم و گفتم:

- بله

- خب من اینا رو حساب کنم تو برو منم الان میام.

امیر - عزیزم ولی فکر نمی کنی یکم ساده بود؟!

- نچ من ساده دوست دارم.

امیر - بله دیگه همین کاراته که از بقیه متمایز میشن!

خندیدم و گفتم:

- خیلی خب چوب کاری نکن، تو برو منم میام

امیر اخمی کرد سرشو کج کرد و گفت:

- دیگه نشنوم این حرفا رو ها تو قراره یک روزی خانوم بنده بشید درست نیست، بعدشم

مگه میزارم عشقم پیشه منه دست تو کیفش کنه بینم نکن میخوای فردا راه بندازن امیر

احتشام خسیسه واسه خانوم خودش دست جیش نمی کنه هوم!؟

خندیدم زدم به دستش و گفتم:

- دیونه این چه حرفیه میدونم عزیزم ولی...

زد به بینم و گفت:

- حرف نباشه خانومه بدو لباس تو عوض کن بیا.

دیگه تسلیم شدم رفتیم سمت صندوق دیدم امیرلباسی که پرو کرده بودم و گذاشت کناره و

با دوتا جعبه دیگه. پول لباس رو حساب کرد.

- چیزه امیری اون دوتا دیگه چی بودن؟!

دستی به موهاش کشید مردونه خندید و گفت:



- تو فکر کردی که من متوجه رفتاری عشقم نمیشم تو اتاق پرو که بودی رفتم لباس کرمیه رو گرفتم اون لباسم گفتم بزارن تو جعبه.

- امیر چرا این کارو کردی؟!

امیر ادای این لوتی ها رو درآورد و گفت:

- همینه که هست ضعیفه از این به بعد شما آقا بالا سرداری شیرفهم شدی یانه هرچیم که میگم اما اگر نداریم تمام.

خندیدم یواشکی یک بوس سریع از لپش گرفتم. امیر به دور ور نگاه کرد و گفت:

- چیکار می کنی عزیزم؟!

دندون به لب گرفتم.

- خب ببخشید حواسم نبود.

خندید و گفت:

- میدونم که خیلی دوسم داری ولی کنترل کن خودتو می تونی وقتی رسیدیم خونه خودتو خالی کنی.

بینا چی داره میگه پرو زدم مشتت زدم بهش که ماشالا بیشتر تا اون دردش بگیره دست خودم دردش گرفت.

- بی ادب، وای خدا تو هر چقدرم منو دوست داشته باشی انگار با اذیت کردن من راحت جلو پیش نمیره!

بعد چشم غرقه ای بهش رفتم.

امیر - اگه هرزگاهی اذیت نکنم که انگار دوست ندارم، پس برای همین عشق زیاده دیگه.

- هاها بی مزه

حال نوبت امیر بود که کت شلوارشو بخره یک کت شلوار مخملی طوسی بدجور تو چشم بود یک لحظه امیر تو این کت شلوار تصور کردم وای اگه بپوشه محشر میشه! داشتیم رد می شدیم که دست امیر کشیدم به طرف مغازه رفتیم، گوشی از گوشش جدا کرد و گفت:

- عزیزم وایستا دارم حرف میزنم

داشت با تلفن حرف میزد اما من به اون توجه نکردم خیره شده بودم به کت شلواره.

امیر - باشه پس فرزاد جمع و جورش کن آره به شیخ ها هم بگو. خبرشو بده بین حرف حسابشون چیه فعلا.

گیج بهم نگاه کرد گوشی گذاشت جیبش رد نگاهم رو گرفت.

- وای امیر اینو نگاه کن! اصلا انگار برای تو دوخته شده خیلی قشنگه!

امیر لبخند زد و گفت:

- عزیزم این جوری که تو داری میگی نپوشیده داری ذوق می کنی اگه بپوشمش که قورتم میدی!

اخمی کردم چشمام هام ریز کردم نفسم رو دادم بیرون کمی ازش فاصله گرفتم.

#فصل نهم

# پارت هشتاد و پنجم

- امم اصلا نمی خوام تو منو اذیت می کنی خودم تنهایی میرم.

امیرخندید دستم رو کشید و گفت:

- باشه لوس نشو خانومی

بعد نفسش رو داد بیرون و گفت:

- چیکار کنم باید ناز تو بخرم خودت می دونی ناراحت بشی از ناراحتی تو میمیرم، چشم هرچی شما بگی بفرمایید بانو.

خندیدم با پرویی گفتم:

- آفرین همینه دفعه آخرت بودا پسر خوبی باش!

خندید دندون به لب گرفت و گفت:

- برو ببینم تا کار دستمون ندام.

امیر که رفته بود پرو کنه به این فکر می کردم که واقعا می تونم دوباره با اون عمارت روبه رو بشم عمارتی که حکم مادر و پدرم داشت حکم یک عشق پاورجا، خاطرات خوب و بد...برام رقم زد.

پوزخندی زدم زیر آب زمزمه کردم و گفتم:

- هه، شراره.

با صدای امیر از افکارم اومدم بیرون برگشتم طرفش.

امیر - مارال کجایی دو ساعته صدات می کنم!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- معذرت می خوام داشتم...

نگاهم به کته تنش افتاد. وای چقدر خوب شده بود.

- خیلیی بهت میاد امیر

امیر - سلیقه شماست دیگه، گفتی چیکار می کردی؟!

همین جور که داشتم با دکمه کتش بازی می کردم گفتم:

- میگم امیر مطمئنی منم پیام باهات؟!

امیر - مارال خانوم نبینم ترسیدی از چی می ترسی موقعیت تو با اون موقع زمین تا آسمون فرق کرده، الان تو قدرت داری

خندید و ادامه داد و گفت:

- من و داری یک تنه جلوی هرچی بدی وایستادم! مادرمم باهامونه تازه بابامم ببینت خیلی ناراحت شد که یهو رفتی یا حداقل بدون خداحافظی تو رو ندیده بود پس دیگه ناراحت نباش هوم!؟

به هم دیگه خیره شده بودیم بعد دیدم اوضاع داره بد میشه الان کجاییم یک سرفه مصلحتی کردم و گفتم:

- امیر اینجا زشته!

امیر- ای خدا کشتی من و تو دختر، تو اون چشماهات چی داری بهار نارنج!

خندیدم دیگه تقریبا همه خریدارو کرده بودیم برای ناهارم غذا گرفتیم رفتیم خونه امیر تو ماشین بودیم که یک سوالی برام پیش اومد.

- راستی امیر

امیر - جانم؟!

- میگم هنوزم تو اون عمارت درختایی بهار نارنج هستن؟!

امیر خندید سرش رو تکون داد و گفت:

- باورت میشه به مش رجب گفتم هر روز بهشون برسه، مادر هم خیلی خوشش میاد!

بعد لبخند زد یک لحظه برگشت نگاهم کرد و گفت:

- اونا تنها چیزایی بودن که هرزگاهی منو به عمارت می کشوند

لبخند زدم و گفتم:

- واقعا پس فردا شب می خوام بینمشون

دستم آورد بالا بوسه زد و گفت:

- تو که خودت نارنجی حتما چرا که!

رسیدیم خونه همین جور که شالم رو درمیاوردم گفت:

- تا من غذا ها رو آماده کنم و چایی درست می کنم توم برو لباستو عوض کن.

چشم هام گرد شد و گفتم:

- چی؟!

امیر برگشت طرفم اولش گیج نگاهم کرد ولی بعدش لبخند زد بعدشم لبخندش تبدیل شد

به خنده دستی به صورتش کشید و گفت:

- مثل اینکه این خارج بدجور جاییه منظورم اون لباس کرمیه هست می خوام تو تنت

بینم لطفا!

کمی خجالت کشیدم، خب راست میگه دیگه خیلی دارم منحرف بازی درمیارم خدایش تا

الان چیزی نگفته خوبه!

- باشه پس من برم بالا بیوشم بیام، فقط نیایی ها بالا!

خندید و گفت:

- چشم برو دیگه.

لباسم رو برداشتم اونم که داشت رفتم تماشا می کرد از پله ها بالا رفتم. با سختی پوشیدمش پاشنه بلند مشکی که گرفته بودمو نپوشیدم چون معمولا عادت ندارم میوفتم زمین پیشش ضایع میشم زیپشم فقط تونستم تا نصفه هاش بکشم بالا بقیش نشد، نفس عمیق کشیدم موهام رو پخش کردم تو آینه به خودم نگاه کردم خیلی بهم میومد اگه اینجوری برم پایین امیر جلو خودشو بگیره خوبه ای وای چقدر من منحرفم مثل کسای که شوهر ندیدن شده بودم!

اوف بالاخره از پله ها اومدم پایین امیر پشتش به من بود داشت ظرف ها رو آماده می کرد

گوش کن به صدای تپش های قلبت

صدا کن اسم او را که دوستش داری

صدا کردی اسمم را سرت را بر روی سینه ام

گذاشتی و فریاد عشق را شنیدی صدای که

از قلب من بود فریاد دوست دوستت دارم

این همان فریاد دلنشین بین من و دوست!

#فصل نهم

#پارت هشتماد و شیشم

- امیر

امیر برگشت طرف من. آب جوشی که داشت می ریخت لیوان حواسش نبود ریخت رو دستش زود رفتم پیشش و گفتم:

- وای چی کار کردی دستت سوخت!

صورتش با دوتا دستام گرفتم امیر انگار هوش حواسش رفته همش به من نگاه می کرد دستش گرفتم فوت می کردم بردم جلوی روشویی همین جور که داشتم دستشو آب میزدم یهو صورتم رو گرفت بوسم کرد.

بوسه هایت مهره آرامش را بر من

گشود من را با خودش می کشاند

گل هایی که رو این آشبزخونه بودن افتاد دستم رو با دستاش حلقه گرفت شیر آب همین جوری باز بود.

چه زیباست با عشق سوختن قلب هایمان

قلب های که دیگری آن را کامل می کند

روی موهام بوسید دستاش می لرزید موهام نوازش میداد به چشمهای خیس هم دیگه خیره شدیم به سختی تونست حرف بزنه.

امیر - سال ها طول کشید که بیایی لمس کردنت شده بود یک آرزو غیر ممکن برام. بین دستام داره میلرزه اینا همش از عشق تو در مقابل تو هیچ غروری ندارم این عشق خودش یه مریض ای من الان یه مریضم که بی تاب تو تمنا برای بوسیدنت لمس کردنت، در آغوش گرفتنت!

همه اینا رو زمزمه می کرد پشت گوشم این بار من خواستم گونه اش رو ببوسم. اگه زنگ در نمی خورد خدا می دونه تا کجا پیش می رفت بدون اینکه نگاهش کنم زود ازش جدا شدم ازپله ها رفتم بالا در اتاق باز کردم پشت در تکیه دادم نفس رو دادم بیرون پشت گردنم گرفتم اشک هام پاک کردم لبخندی زدم دندون به لب گرفتم. دیونه بین میتونه تو

رو مثل خودش کنه. لباس هام درآوردم عوض کردم برگشتم برم پایین که صدای کارالین و سهیل شنیدم از بالای پله ها بهشون نگاه کردم و ایستادم

امیر - چایی نریزم یعنی؟!

کارالین - نه خیلی ممنون

سهیل - این گل ها چرا افتادن پایین؟!

امیر - ها ... کدوم؟!

سهیل با سر اشاره کرد و گفت:

- اینا ها.. اینا

امیر برگشت به کف سرامیک آشپزخونه نگاه کرد ای خدا سرم رو با دستم گرفتم خندم گرفت

امیر کمی فکر کرد و گفت:

- ا چیزه می خواستم یه گلدون پیدا کنم براش حواسم نبوده افتاده پایین!

سهیل - ا آها گلدون خودش افتاد، یا انداختین زمین

سهیل خنده ریزی کرد زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم، ولی امیر چشم هاش براش گرد کرد رو به کارالین خندید. من این سهیل خفه اش می کنم بچه همه اش منحرف چرا بار اومده قبل اصلا تو این باغ ها نبود!

کارالین - امم پس مارال چرا نمیاد پایین!

امیر - رفته بود خریداشو مرتب کنه الان میاد.

دیگه صبر نکردم رفتم پایین و گفتم:

- سلام خوبین؟!



سهیل چشمکی زد و گفت:

- ممنون شما بهتری

امیر- سهیل!

سهیل - خب داداش شما ها مشکوک میزنید!

امیر زد زیر پای سهیل

سهیل - آی،آی،آی،آی کثاف...

چشمش به کارالین افتاده که منتظر بود از سهیل یک حرف بد بشنوه اما سهیل خندید  
دستی به لبش کشید آروم با خنده به امیر گفت:

- بعدا به حسابت میرسم

سهیل - شوخیه،شوخیه

کارالین با تعجب خنده سرش تکون داد. گوشیم زنگ خورد به صفحه گوشی نگاه کردم  
جیسون بود.

فصل نهم

#پارت هشتاد و هفتم

حالا چیکار کنم جواب بدم یانه همه به من نگاه می کردن امیر منتظر بود گوشیم رو جواب  
بدم. اگه جواب ندم حتما میگن یه چیزی هست! رو به همه لبخند زدم جواب دادم.

جیسون - سلام...میزاشتی بعد یک سال دیگه جواب میدادی.

- سلام خوبین؟

جیسون با تعجب کمی هم صداش برده بود بالا گفت:

- خوبین؟! فکر می کردم خیلی وقته از سوم شخص بودن دراومدم باز چی شده؟!

امیر تکیه داد به مبل و دستی به پیشونیش کشید

- هیچی اتفاقا خاصی نیوفتاده!

جیسون - که اتفاق خاصی نیوفتاده، چرا این جوری حرف میزنی کجایی؟!

سهیل و کارالین دست از نگاه کردن من برداشته بودن اما امیر همین جوری بهم نگاه می کرد و این من و به استرس مینداخت. تحمل نگاه های امیر نداشتم معذرت خواستم رفتم حیاط خونه.

جیسون - الو مارال؟

همین جور که پشت سرم نگاه می کردم گفتم:

- بله، بله

جیسون - گفتم کجایی؟!

- امم هتل دیگه، مگه جایی قرار بود باشم!

جیسون نفس عمیق کشید و گفت:

- پس هتل؟ مطمئنی بعد دلیل اینکه چرا کارالین میگه شرکت چیه!

وای همین و کم داشتم

- خب...خب من نرفتم شرکت اونم خواسته بگه که منم شرکتتم تو گیر ندی

دوباره نفس عمیق کشید انگار که چیزی رو یک نفس داد بالا حدس زدم چی باشه و  
صداش آروم تر شد و گفت:

- اینا رو ولش کن. مارال دل تنگتم، دل تنگ صدات، نفس هات اون چهرت ، مهربونی هات  
بعد از چند ثانیه مکث خندید و گفت:

- دیشب خواب دیدم.

منم الکی خندیدم سعی کردم صدام عادی باشه گفتم:

- چه خوابی؟!

جیسون - خواب دیدم دوباره ازت درخواست ازدواج کردم اما

- اما چی؟

تک خنده ای کرد که تهش خلاصه شد به یک خنده تلخ و گفت:

- اما باز تو قبول نکردی یک نفر دیگه رو که چهره اش مشخص نبود دستش رو گرفتی از  
من دور شدی از جیسونت میفهمی از اون همون کسی که پا به پات موند تو این چند سال  
مارال کاش، کاش برای یک بارم که شده درد اینکه عشقت نخوادت بکشی اینکه ازش دور  
باشی هرچند تو نزدیکم بودی با من غریبگی می کردی تو زندگی هر چیز رو که خواستم  
بدست آوردم اما تو رو نمی دونم چرا نمیشه!

برای اولین بار دلم به حال جیسون سوخت مگه میشه نکشیده باشم من که از تو بیشتر  
کشیدم اما درد عشق از اونجایی شروع میشه که بفهمی عشقت یک طرفه ست مجبوری  
همه راه رو یک تنه خودت بری منم کاش می تونستم همه این حرف های نگفته رو به  
جیسون بزنم بگم درکت می کنم در صورتی که هیچ کس من و درک نکرد جیسون عاشقه و  
خدا می دونه کی از دستش خلاص میشه

جیسون - مارال تو یک نفر دیگه رو تو زندگی داری؟!

دو راهی، همه ما تویی دو راهی های گیر کردیم. دو راهی که بیشتر از همه بخودت آسیب میزنه و من حال روزم این جوری بود ترس، دورغ، استرس. همه دست به دست هم داده بودن که بیفتن جونم. قبلا فکر می کردم اگه امیر برگرده بگه همه چیز اشتباه بوده. همه چیز حل میشه. اما این تازه شروع یک داستان جدیده!

داستانی که شاید انتظار یک قربانی میکشه. و حالا اون قربانی قراره کی باشه؟!

امیر از پشت یک شال آورد دور من پچید فوری بدون اینکه چیزی بگم قطع کردم. چشمهاش خمار بود لبخند زد و گفت:

- با کی حرف میزدی؟!

لبخند زدم و گفتم:

- عزیزم الان بچه ها می بینن!

نزاقت تکون بخورم دستم رو گرفت به طرف خودش کشوند.

امیر - نه برام مهم نیست. سهیل که از خودمونه کارالین خانوم هم که دوست تو یه جواری بو برده دیگه

نفس عمیق کشید و موهام داد پشت گوشم ادامه داد و گفت:

- جواب سوال من و ندادی!

نفسهاش به صورتم می خورد چشمهام بستم انگشت هاش رو گونه ام کشید و گفت:

- اگه می خوای جواب ندی اسرار نمیکنم.

دندون به لب گرفتم خواستم بگم که.

لبخندزد این دفعه کمی چهرش جدی شد و گفت:

- اما این رو بدون اول و آخرش تو مال منی

حرفش رو آروم شمرده، شمرده گفت:

- تو.. مال.. من.. باید.. باشی. این رو که می دونی؟!!

سرم گذاشتم شونش و گفتم:

- اره اینقدری که حاضرم هرکاری که تو بگی انجام بدم تا ثابت بشه بهت!  
یک وری لبخند زد صورتم گرفت.

امیر - مارال تا حالا این برق عشق و ترس رو تو چشمهات ندیده بودم.

- یادته که بهت گفتم یک روزی میرسه که هیچ حرفی ناگفته نمونده باشه همه بفهمن این  
عشق بیمون رو اما الان نه به وقتش...

امیر - خب، بی صبرانه تا اون موقع صبر می کنم.

فصل نهم

# پارت هشتاد و هشتم

جیسون اون شب بعد از قطع کردنم نه زنگ زد نه پیامی داد فکر کنم ناراحت شد. یا کاری  
براش پیش اومد

(امیر)

به فردا فکر می کردم وقتی همراه با مارال برم یعنی چی میشه، بالاخره بعد مدت ها  
دستش رو میگیرم وارد اون عمارت میشم.

سهیل زد رو میز و گفت:

- وای پنالتی...بزن..بزن...اه پدرت دربیاد خب!

برگشتم به سهیل نگاه کردم دوساعتی از رفتن مارال اینا گذشته بود سهیل خان قرار بود امشب با اسرار های مادر و مامانش پیشم بمونه مثلا خیلی نگران این هستن تنها نمونم خندم گرفت از طرز فکرشون

طبق معمول تمام تخمه ها رو ریخته بود کف زمین گاهی فحش میداد و هیجانی می شد، شک ندارم وقتی بقیه شخصیت واقعی این بشر ببینن ازش فرار می کنن.

سهیل نگاهش افتاد به من همین جوری که داشت تخمه می شکست گفت:

- خاک تو سرت پسر، دختره پیداش نمیشه میره تو فکر، دختره پیداش میشه میره تو فکر من نمی فهمم به چه ساز تو باید رقصیدا!

رفتم پیشش نشستم دستی به موهام کشیدم و گفتم:

- نه خب همشم که به مهمونی فکر نمی کنم.

سهیل - هوم پس چی؟!

اخمی کردم تکیه دادم به مبل همین جوری که به تلوزیون خیره شدم گفتم:

- این پسر مهرداد فکر می کنم زیادی می خواد خودش و به مارال نزدیک کنه!

سهیل زد رو پام و گفت:

- وای گل دیدی؟!

به عکس العملش سرتاپا بهش نگاه کردم که متوجه شد سرفه مصلحتی کرد و گفت:

- ا بابا توم زیادی نیومده حساسی ولش کن

امیر - نخیر خودت میدونی که من همچین آدمی نیستم زیادی حساس باشم. ولی احساسم حسم به این بشر از اولشم که اومده بود شرکت منفیه

سهیل - پس مارال بهونه نکن، بگو دیگه نمی‌خوام سرمایه گذار باشه!

بی حوصله گفتم:

- حرف زدن با تو بی فایده ست داداش من برم بخوابم

سهیل - باشه چرا زود ناراحت میشی بشین جام جهانی رو ببین.

- نه چون داداش حوصله ندارم. شب بخیر

زدم رو شونش از جام بلند شدم سهیل دیگه چیزی نگفت منم اون شب با فکرای خودم خوابم برد اما همین که مارال اینجاست پس دیگه همه چیز حله

درست وقتی فکر می‌کنی که همه چیز درست شده مانع‌ها یکی،یکی اما آرام میان پیشت.

(مارال)

کارالین - زود جا نزن نیم ساعت دیگه اون امیر بیچاره برای یک بارم شده دستت می‌خواد بگیره بیره اون عمارت می‌دونم برات سخته اما یه روز بالاخره دیر یا زود باید باهات روبه رو بشی!

نفس عمیق کشیدم سرم رو تکیون دادم

کارالین - وایستا، وایستا سایه ات کامل کنم خب تموم شد.

یک نگاه کلی بهم کرد دستاش بهم زد گفت:

- وای خیلی ناز شدی امیر بینتت فکر کنم یک لحظه هم ازت چشم برنداره فقط؛کاش  
بیشعور چی می شد عروس ما میشدی دلم واسه داداشم میسوزه اما خب توم که همیشه  
زندگیتو خراب کنی حفته با امیر باشی بعد از این همه سال.

سرم انداختم پایین گفتم:

- واسه همه چیز معذرت می خوام و ممنونم که درکم می کنی! راستی تو نمیایی؟! گفته  
بودی سهیل دعوتت کرده

کارالین - اره میام اما بعد شما. بعدشم من یه سری حرفا دارم که باید بعد مهمونی که  
اومدیم بهت بگم.

همین جور شالم رو سر می کردم گفتم:

- امم چه حرفی؟!

کارالین - حالا الان همیشه وقتش نیست.

فصل نهم

#پارت هشتاد و نهم

اخمی کردم لبخندی زدم نگاهی سرتاپا بهش کردم که خندید گفت:

- ا بابا گفتم که از اونجا اومدیم میگم

انگشت اشارم رو به نشونه تهدید بالا گرفتم و گفتم:

- حتما باید بگی!

کارالین - خیلی خب!



گوشیم زنگ خورد امیر بود گفته بود تک زنگ زدم بیا بیرون. دوباره برگشتم خودم رو جلویی آینه نگاه کردم پشت چشمهام سایه های روشن خوش رنگ کارالین زده بود، رژ قرمز، موهام رو هم ساده صافشون کرده بودم، لنز آبی هم به اسرارش گذاشتم. لنزی که چشمهای مشکیم رو آبی کرده بود خط چشم بلند و ریمل چشمهام کشیده نشون میداد همون لباس کریمه رو پوشیده بودم خیلی بی نقص بنظر می رسیدم.

کارالین لایک فرستاد اشاره کرد که دیگه برم کیف دستیم رو برداشتم گفتم:

- پس من منتظرتما!

کارالین - باشه دیگه بدو برو

رفتم پایین یکم به اطراف دید زدم که ماشین امیر دیدم یکم جلوتر و ایستاده بود با احتیاط قدم برمی داشتم با این پاشنه ها یه وقت نخورم زمین ناقص بشم.

اومد در ماشین باز کردم چقدر جذاب تر شده بود دوست داشتم موهای خوش حالتش رو بهم بریزم! میگن کرم از خود درخته برگشت که نگاهم کنه خشکش زد وای تو خدا مثل دیروز نشه که صورت و آرایش نمیزاره تو صورتم بمونه!

\*\*\*

با ذوق و شوق گفتم:

- خیلی خوب شدی!

دیدم هیچ عکس العملی نشون نداد گفتم:

- خوبی عزیزم...امم برو دیگه دیر میشه ها!

دستی به گردنش کشید و سرش انداخت پایین خنده آرومی کرد زیر لبش چیزی گفت که نشنیدم

امیر - آخر سر منو دیونه می کنی تو دختر!

- نفهمیدم چیزی گفتم!؟

سرش آورد بالا لبخند کجی زد دستی به گونه ام کشید و گفت:

- نه گفتم خوشگل شدی.

بعد دستم رو بوسید چشمکی زد.

- هوم توم خیلی خوش تیپ شدی از کنار من جم نمی خوری ها!

امیر خندید و گفت:

- چشم شما هم همین طور بانو

دل تو دلم نبود بالاخره بعد از نیم ساعت رسیدیم جلو عمارت به چهرم خیره شد ماشین رو نگه داشت.

امیر - حاضری!؟

نفس عمیقی کشیدم سرم رو تگون دادم.

امیر- الهی قربونت بشم استرس نداشته باش دیگه

- این چه حرفیه امیر ن..ندارم

امیر - من و تو از پشش برمیایم نگران هیچی نباش این یه دستور از جناب امیر احتشام تفهیم شد!

خندیدم گفتم:

- برو بینیم پرو!

ماشین داد به یه پیر مردی که اسمش مش رجب بود. باورت میشه مارال هرجا که رفتی هرجایی دنیا رو گشتی بازم رسیدی به این عمارت صداهای آهنگ تا بیرون میومد ولی من

از همه چیز غافل شده بودم به اون عمارت که مثل یک کوه محکم اما سخت نگاه می کردم درختایی که پدرم کاشته بود تهه باغ عمارت دیده می شد، امیر دستم گرفت و گفت:

- بریم تو اول بعدش میاییم باغ باشه!؟

چشمهام بستم و باز کردم قدم برداشتم کنار معشوقی که چه بیتابه، حرارت دستاش منو دل گرم تر می کنه. اگه اون نبود محال بود اینجا می تونستم قدم بردارم

آهنگی که تو عمارت پخش می شد خیلی زیاد بود طوری که حس می کردم شیشه ها عمارت تکون می خورد!

- فکر می کردم مهمونی کلاسیک مجلسی باشه!

امیر به مهمون های توی باغ چشمهاش ریز کرد و گفت:

- چه می دونم عزیزم کارهای این دختره حساب کتاب نداره ولی اگه خسته شدی زیاد نمی مونیم

لبخند زد صورتش به سمت من کشیده شد. نمی تونستم به اون چشمها بگم نمی تونم!

- نه جونم نگران نباش من خوبم!

واسه دعوامون شبا صحنه سازی می کنه

آخ قربونش برم چه نازی می کنه

دیونه بازی می کنه این دلو راضی می کنه

ولی تهش میره فکرش جایی درگیره

این آهنگ با اون صدای زیادش شیشه های عمارت می لرزوند

امیر - بریم داخل

تو عمارت بعضی ها می رقصیدن بعضی ها سنگین بازی درمیاوردن به بقیه نگاه می کردن. ناهید جون زود اومد جلومون لبخندی زدم قبل از اینکه چیزی بگه گفتم:

- سلام

ناهید جون هردوتامون بوسید دستم گرفت و گفت:

- سلام به روی ماهتون چطوری گلم خوش اومدی

یک نگاه کلی به عمارت کرد بعد برگشت طرف ما رو به من گفت:

- دیدی اگه هر جا که بری بازم متعلق به اینجایی، پیش خودمون!

تو ظاهر لبخند زدم چیزی نگفتم که دل ناهید جون نشکنه ولی تو دلم گفتم من هیچ وقت متعلق به این عمارت نبودم اما؛ نمی دونم سرنوشت چرا این جوری می کنه من فقط امیر رو می خوام نه این عمارت رو!

امیر - خب حالا مادر جان میزاری مارال بره لباساشو عوض کنه!

ناهید جون خندید آروم زد رو دستم گفت:

- مارال جان بالایی پله ها اون اتاقی که رخ کن بود اونجا شده پرو من میبرمت امیرم میره پیش باباش بیا عزیزم

سرم تکون دادم و گفتم:

- نه نیازی نیست خودم می تونم برم!

ناهید جون نگاهی به بقیه کرد و گفت:

- مطمئنی دخترم آخه شلوغه ها!

- نه ممنون خودم میرم

به امیر نگاهی کردم که اونم چشم‌هاش به معنی تایید بست باز کرد. زیر گوشم گفتم:

- خانومی دیر نکنی زود بیا منتظرتم

خجالت زده رو به ناهید جون که با شیطنت به ما نگاه می کرد خندیدم زیر لب گفتم:

- خیلی خب الان جلو مامانیم

با ناهیدجون به طرف سالن مجلس بزرگ ترها رفتن همین جور که از پله ها بالا می رفتم  
خاطراتم مرور می شد گذشته:

موقع ای که مادرم داشت صبحانه چایی میبرد به مادر نازنین بخاطر دیر کردنش هولش  
داد از پله ها افتاد پایین

\*\*\*

سر خوردن از همین نرده های طلایی پله ها خوردنم به امیر که بوسه ام کرد بزرگ کردن  
جریان و خبرچینی نازنین به آقا بزرگ

\*\*\*

بچه بازی هامون قایم شدن زیر همین پله ها خندیدن هام و گریه کردنم)

همه و همه رو داشتم می شنیدم مادرمن، تو این عمارت سختی های زیادی کشید اما من  
الان نه به عنوان یه خدمتکار، نه یه دختر که زیر منت خانواده احتشام باشه، نه یک دختر  
ضعیف بلکه کسیم که سال ها سختی کشید تو کار با هزاران نفر در افتاد تا به اینجا برسه.  
فوری به خودم اومدم اشک گوشه چشمم رو با انگشتم گرفتم.

وقتی پله ها رو تموم کردم با خودم گفتم:

- پس این مار افعی کجاست!

به سمت اتاق رفتم در اتاق باز کردم سرم پایین بود وقتی که برگشتم متوجه حضور نازنین شدم دیدم جلویی آینه داره رژ لب میزنه. سعی کردم اول هیچ توجه ای بهش نکنم انگاری که اصلا اونجا وجود نداره.

چشمش که بهم افتاد پوزخندی زد از تو آینه سرتاپامو دید میزد. همچنان اهمیتی بهش ندادم

لباس هام آویزون می کردم که برگشت طرفم و گفت:

- فکر می کردم دیگه سایتم اینجاها پیدا نشه

لبخندی زدم همین طور که موهام مرتب می کردم بدون نگاه کردن بهش گفتم:

- حالا که میبنی اینجام

زیر چشمی نگاه انداختم تک خنده ای کردم ادامه دادم:

- سایمم نیاوردم خود، خودم اومدم

نازنین - آره عزیزم ولی، خب همیشه تو میایی میری فقط یک حس زود گذری!

دیگه داشتم اعصابانی می شدم ولی کاملا ظاهر خودم حفظ کردم گفتم:

- این حس زودگذر که میگی بعد از ده سال بازم پاور جا مونده درضم دیگه حاضر نیست به هیچ شکلی جدا بشه. حتی مانع های گرگی مثلا بعضیا

دندون به لب گرفت گفت:

- خواهی دید آخر این بازی به نفع کی میشه

با تمسخر برگشتم نگاهش کردم گفتم:

- ولی بنظر من زندگی بازی نیست، برد باختم نداره

بعد همین جوری که قدم به جلو برداشتم اون به عقب ادامه دادم گفتم:

- تو اول طرف مقابلت بشناس بعد حرفتو بزن

نازنین - شناختم یک بلایی که بیست چهار ساله افتاده زندگی ما خاندان احتشام

خندیدم و گفتم:

- اره تو اسمش بزار بلا، شوم، اتفاقا خیلی خوبه مواظب باش این بلایی که ازش حرف میزنی فقط؛ یک بلا نیست یه دختری که چند ساله توی کار بزیانس شده یه ببری که دیگه از چیزی نمیترسه.

جوری نگاهش کردم که انگار بی ارزش ترین چیزی که دیدمه آروم زیر گوشش گفتم:

- تو که دیگه هیچی نیستی.

دوباره صاف و ایستادم تیکه از موهایش گرفتم دستم نفسم دادم بیرون

- اگه بخوام می تونم عین پشه زیر دستام فشارت بدم

بعد موهایشو انداختم جلو صورتش چشم غرقه ای رفتم قبل از اینکه عکس العملی نشون بده از اتاق اومدم بیرون.

فصل دهم

# پارت نود و یکم

والا خب جیسون از این ور، قرار داد از یه طرف دیگه حوصله تو یکی رو ندارم آهنگ جنی (solo) پخش شده بود. صدای جیغ نازنین اومد اما چون من فقط جلویی در بودم شنیدم خندم گرفت دختر ابله تو حقت بیشتر از این حرفا بود شاید واقعا اون لحظه بی رحم شدم اما تنها چیزی که الان حالم خوب کرده خنکی که درون خودم حس می کردم.

از نرده ها گرفتم رفتم پایین پله ها رو به سالن پارتنی مانند. جوون ترها بود. با چشم دنبال امیر می گشتم، همزمان آهنگ مورد علاقم solo لب خونی ریزی می کردم. یهو کلا سالن تاریک شد فقط نوربنفش همه جارو روشن کرد نفسم دادم بیرون کلافه شدم خواستم برم طرف اون یکی مهمونی ولی فکر کنم لباسم از پشت به چیزی گیر کرده بود چندبار آروم کشیدم که نشد آخر سر ترسیدم پاره بشه برگشتم عقب نگاه کردم با یک فردی روبه رو شدم تاریکی فضا مانع از دیدن صورتش می شد خواستم از کنارش رد بشم که دستم رو کشید برد طرف پیست رقص مقاومت می کردم هی دستم می کشیدم

- ولم کن! تو کی آقا اشتباه گرفتی!

امیر صدا زد که بی فایده بود بعید می دونم اصلاً صدام بشنوه من و به خودش چسبوند صدای نفساش می شنیدم ازش فاصله می گرفتم بدبختی این بود که صورتش معلوم نیست

- آقا اشتباه گرفتی میگم ولم کن!

سعی داشتم دستم رو از دستش بیرون بکشم سرش دستم محکم گرفت که آزارم میداد زیر گوشم گفت:

- بازی داره خب پیش میره نه!؟

چقدر صداش برام آشنا بود ولی بین اون همه شلوغی صدای آهنگ تشخیص دادنش سخت بود از پشت یک دختره خورد بهم که گنگ پشتم نگاه کردم گفت:

- ای وای ببخشید خوبه پاتون!؟

گیج شده بودم دوباره برگشتم مردی که جلوم بود بینم. از تعجب ابرو هام پرید بالا چی نبود! این که همین جا بود وای خدای من این کی بود خواستم دنبالش برگردم اما واقعا بین این همه آدم نمی شد! تو شوک بودم همین جور از پیست رقص دور می شدم که از پشت خوردم به کسی جیغ خفیفی کشیدم



امیر - مارال خوبی؟! چیزی شده!

سرم تکون دادم لبخندی زدم فقط تونستم همین کار بکنم امیر اخمی کرد یه ابرو داد بالا  
زیر چشمی به اطراف نگاه کرد برای اینکه زیاد شک نکنه حالم عادی نشون دادم

- خوبم تو کجا بودی!

امیر - من کجام! تو کجا بودی می دونی من و مادر چقدر نگران شدیم مارال!

- عش...عشقم امیر از اینجا بریم بیرون، میشه بریم باغ!

دستم رو گرفت بوسید بدون هیچ حرفی من و به خودش فشار داد گرفت که کسی بهم  
نخوره.

(امیر)

نمی دونم چرا تو پیست رقص بود حالشم خراب رنگشم پریده بود نکنه نازنین حرفی  
بهش زده دوباره همین جوری که دستش تو دستام بود نوازشش میدادم اون ناراحت  
باشه انگار نفس من داره تنگ تر میشه. اومدیم باغ خواستم حالش خوب کنم بردمش  
طرف درختای بهار نارنج دستی به موهاش کشیدم گفتم:

- یادته خودت کاشته بودی با همین دستایی ظریف با همون محبت کردنای زیر تک،  
تک این درختا.

با شیطنت صورتم بهش نزدیکش کردم آرام گفتم:

- یا همون بوسه یه پسر بچه روی موهای یه دختر کوچولو!

خندید دست برد به شاخه هاشون بوشون کرد از پشت تو آغوش گرفتمش وقتی بغلش  
کردم انگار دنیا تو دستمه چشمهاش بست روی شونه اش بوسیدم و گفتم:

- خانم من نمی خواد بگه چی شده!

یک دفعه برگشت با چشمایی خیس شد اش بغلم کرد و گفت:

- امیر من تو رو دوست دارم خیلی... خیلی اینقدری که نمی تونم توصیفش کنم من نمی خوام روزهایی خوبمون تموم بشه، بعد از این همه سال تازه بهت رسیدم!

با صدای های گریه اون دستای منم لرزید حلقه اشکی تو چشمام نشست دوباره سرش رو تو سینم جا داد ادامه داد:

- نمی خوام تو رو ازم بگیرن من فقط تو رو می خوام من... من می ترسم  
هق، هق گریه هاش تو آهنگ پر صدای عمارت گم شد.

#فصل دهم

# پارت نود و دوم

تعجب کرده بودم چه چیزی باعث شده بود که مارال من اینجوری بشه. صورتش گرفتم  
بین دستام و گفتم:

- هیچ کس همچین غلطی رو نمی تونه بکنه، منم عاشقتم، منم دیونتم اگه می شد یه  
دست بند به دست خودم و خودت مییستم که دیگه همیشه کنارم باشی!  
مکت ای کردم با تردید ادامه دادم گفتم:

- عزیزم چه چیزی باعث شده که تو اینجوری بترسی!؟

چشم هاش بست دوباره اشک هاش جاری شد پاکشون کردم.

- تو عمر منی، زندگی می شده همه دار ندارم و میدم به هوا ولی فقط تو رو داشته  
باشم... نترس ما باهم می مونیم تو آخر عمرمون!

نفسم به بیرون هدایت کردم سرش گرفتم پیشونیش بوسیدم

مارال سرش تکون داد و گفت:

- ام..امیر باهم ازدواج کنیم. من می خوام حتی بچه دارم بشیم!

چه زیباست طلب عشق تو را خواستن

دیگر طاقت ندارم می گویم. با تمام وجود می گویم

تو را دیوانه وار دوستت دارم

خندیدم اشک تو چشمهام گرفتم لبخندی زدم اونم با خنده من خنده اش گرفت مثل

دیونه ها هم گریه می کردیم هم خنده

- منم همین و می خوام به من که بود همین چند روز دیگه می رفتیم حکوم مال من

بودنتو می زدیم اما

انگار فهمید چی می خوام بگم سرش رو انداختم پایین.

- اما گفتمی بعد قرار داد راجبش حرف میزنیم

مارال - دست منم نیست عزیزم ولی، باید این قرار داد تموم بشه بعدش قول میدم دیگه

هیچ مانع ای جلومون نباشه

(مارال)

نگاهم به استخر بزرگ افتاد که حالا از زیرش نور های رنگی معلوم میشه

- یادته تو این استخر افتاده بودم!

امیر لبخندی زد و گفت:

- مگه میشه یادم نباشه خیلی ترسیده بودم ولی، بالاخره نجاتت دادم هر وقت پام اینجا

باز می شد یاد اون خاطره هم میوفتم بعد اون اتفاق دیگه از ده متری استخرم رد نمی

شدی!

خندید و منم سرم انداختم پایین خندم گرفت سرم رو بوسید زیر گوشم زمزمه وار گفت:

- عاشق وقتیم که مظلوم ساکت میشی

صدای ناهید جون اومد

ناهید - پس شما کجااید بابا، جمشید کشت منو بس که گفت این دوتا بچه کجان بیابین تو

امیر خندید سرش تکون داد من و هل داد با خودش دوباره زیر گوشم گفت:

- رفتیم خونه باهات کار دارم نبینم باز ناراحتی!

پیش ناهید جون چون منتظر بود بیابیم خجالت کشیدم امیر که بی جنبه ای خدا این من و سخته میده

امیر - قربونت برم که سرخ و سفید میشی هنوزم مارال قبلی

ناهید جونم با لبخند کمی طلب کارانه نگاه مون می کرد دوباره وارد فضای مهمونی شدیم. عمو جمشید دیدم که برعکس جذاب تر از قبل بنظر می رسید...

با گوشیش حرف میزد تا ما رو دید دست از حرف زدن برداشت گوشی از گوشش دور کرد با حیرت گفت:

- این... این مارال خودمونه؟!

خندیدم رفتم پیشش و گفتم:

- سلام عمو ماشالا هنوز مثل قدیما تکون نخوردین!

ناهید - اِ مارال جان چوب کاری می کنی؟!

خندیدم و گفتم:

- نه جدی میگم باور کنید

عمو جمشید اومد نزدیکم با اینکه هنوز تعجب زده شده بود اما تو نگاهش حس پدرانہ موج میزد بغلم کرد و امیر و ناهید جونم بهم نگاه کردن لبخند زدن

جمشید - خیلی دلمون برات تنگ شده بود دخترم تو.. تو انگار نور چشم عمارت بودی نمی‌دونستیم بعد رفتنت این عمارتم تاریک میشه

امیر- دیگه می‌خواییم از تاریکی درش بیاریم

فصل دهم

# پارت نود و سوم

نازنین اومد طرف ما امیر تا نگاهش بهش افتاد ابروهایش داد بالا رو به بقیه لبخند زد

نازنین - عمو جون از وقتی اومدین ما رو آدم حساب نکردینا!

امیر زیر لب گفت:

- آه مگه تو آدمی!

خندم گرفت بهش گفتم:

- زشته!

جمشید - این چه حرفیه نخود عمو، بریم باهم برقصیم!

همه خندیدن و اما نازنین زیر چشمی من و زیر نظرگذروند لبخند خبثی زد منم بی حوصله اون ورنگاه کردم

نازنین - با شما رقصیدن که افتخاره، اما من می‌خوام با پسر عمو برقصم

ناهید جون اخمی کرد امیر خواست چیزی بگه که مانع شدم لبم رو تر کردم کمی جلوتر رفتم و گفتم:

- نازنین جون درسته پسرعموته ولی نمی تونی مجبورش کنی که باهات برقصه آخه می  
دونی رضایت دو طرف لازمه!

بعد از قصد اسمش رو این جوری گفتم:

- ناز..نین..ن

با حرص نگاهم کرد لباس با دندوش فشار میداد فکر کنم همین تا آخر شب پیش می رفت  
بخیه لازم می شد

بعد دست امیر گرفتم به جمشید خان و ناهید جون گفتم:

- با اجازه!

اونا هم نگاهی بهم کردن لبخند زدن سرشون تکون دادن

امیر رو هم مشخص بود بدش نیومده هم گیج به سمت پیست رقص که الان آهنگ  
ملایمی پخش شده بود بردم

امیر تازه به خودش اومد بدون اینکه نگاهش از رو من برداره گفت:

- همین کاراته که دیونم می کنه

با بدجنسی گفتم:

- خوبه پس دو تا مون دیونگی می کنیم!

خودمون همراه با ریتم آهنگ تکون میدادیم چشمهام فقط چشمهایی اون میدید خدایا  
من نمی خوام بره، نمی خوام ولم کنه، نمی خوام درباره مانع ای به وجود بیاد

دوباره اشک خودش و راهی چشمهام کرد

امیر اخمی کرد و با نگرانی گفت:

- هیس باز چرا داری گریه می کنی مارال.. مارالم!؟

لبخندی زدم اشک هام قبل از اینکه جاری بشه پاک کردم و گفتم:

- از عشقه امیر. عشقه تو من و داره خفه می کنه

ترس رو تو چشمه‌هاش دیدم کمی از جایی که بودیم دور شدیم گفت:

امیر - بیا بریم این ور بینم اینجوری همیشه مارال هرچی میگذره بیشتر نگرانت میشم عزیزم اینا چیه میگی معنی رفتار زد ضد نقیض تو نمی فهمم!

برای اینکه هم زیاد سوال نپرسه حال منم بدتر نشه بغلش کردم و گفتم:

- هیچی نگو، هیچی نپرس فقط بزار آغوشت آرومم کنه!

لبخند مردونه ای زد نوازشم کرد. اما حتما تا الان با خودش هزار جور فکر کرده می دونه یه چیزی شده

\*\*\*

مشخص نیست که بر سر عاشقان داستان ما چه اتفاقی خواهد افتاد. اما تا وقتی نفس هست بگذار با وجودت آرام شوم.

\*\*\*

یکم بعد کارالین و سهیلم اومدن صورتشون خیلی خوشحال بود هر چهار تایمون روی یک صندلی میز گرد نشسته بودیم. منم هرزگاهی به کارهای نازنین نگاه می کردم خندم می گرفت امیر دستش رو کمرم بود داشت با سهیل حرف میزد سهیلم سر به سرش میزاشت، کارالینم عکسهای سلفی از خودش می گرفت تو گروه دوستانه اش میزاشت نازنین یک لحظه برگشت به من نگاه کرد یه پوزخند زد زیر گوش یک مردی که پشتش به من بود چیزی گفت از پشت معلوم نبود کی بود چشمهام ریز کردم یکی از این لیوان های آبمیوه رو برداشتم تازه داشت اعصابم خورد می شد داشتم همین طور که نگاهم بهش بود آبمیوه ام رو می خوردم که اون مرد برگشت طرف من با دیدن چیزی که دیدم آبمیوه پرید گلوم به

سرفه کردن افتادم امیر زود طرف من برگشت با بهت فوری یک لیوان آب داد دستم پشتم زد و سهیل و کارالینم نگران شدن

سهیل - مارال خوبی؟! چیشد؟

امیر اجزایی صورتم با نگرانی گذروند و گفت:

- عزیزم چرا یهو سر کشیدی حالت خوبه؟!

کارالینم به انگلیسی گفت:

- مارال حالت خوبه انگار امشب میزون نیستی!؟

همه شون رد نگاه من و گرفتن به اونجایی که خیره بودم نگاه کردن...

فصل دهم

#پارت نود و چهارم

مهرداد که متوجه همه نگاه‌های ما شد آرام، آرام قدم برمیداشت تا بیاد طرف ما

امیر- این اینجا چیکار می کنه!؟

سهیل همین جور که نگاهش به اون بود لیوان توی دستش گذاشت رو میز و گفت:

- حتما دختر عمویی شما دعوتش کرده دیگه، اخه جدیدا خیلی باهام اُخت شدن!

امیر کلافه نفسش رو داد بیرون برگشت سمت سهیل و گفت:

- یعنی چی!؟



سهیل خواست جوابی بده که دیگه مهرداد به ما رسید ابرو هاش داد بالا لباش جمع کرد حرفی نزد. مهرداد همه رو زیر نظر گذروند به من که رسید نگاهش رو من ثابت موند. اما زود دوباره روش کرد به همه گفت:

- سلام دوستان

امیر و سهیل آروم جوابشو دادن منم زیر لب سلامی کردم که خودمم با زور شنیدم چه برسه به اون. مهرداد کمی چشمهاش ریز کرد رو به من گفت:

- معذرت می خوام... شما از دیدن من اینجوری شدین!؟

امیر اخمی کرد با این حرفش کمرم رو فشار داد، تک سرفه ای کردم به روی خودم نیاوردم.

- خیر فقط پرید گلوم، ربطی به شما نداشت

مهرداد لبخندی بهم زد و گفت:

- به هر حال اگه تقصیر من بود گفتم پیام معذرت بخوام!

امیر عصبی لبش رو تر کرد سرش آورد جلوی صورت من که سرم رو عقب بردم مهرداد نگاهش رو به اون داد.

امیر- خیلی خب معذرت خواهی کردین میتونید برید

بعد سرش به معنی برو تگون داد.

مهرداد سرش برد بالا خندی سر داد و گفت:

- یعنی من کشته مرده این مهمون نوازی آقای احتشام هستم!

امیر - ما خودمونم مهمونیم تا اونجایی که می دونم شما مهمون ما نبودید!

مهرداد پوزخندی زد و گفت:

- اما تا جایی که منم می دونم اینجا خونه شما هم بود!

سرش انداخت پایین دوباره با طعنه ادامه داد:

- نبود!؟

امیر دندون‌هاش محکم بهم فشار میداد بدون هیچ عکس‌العملی فقط به اون نگاه می‌کرد، نگران بینشون نگاهم رد و بدل می‌کردم آخر سرم لعنتی به این مردی که نمی‌دونم هدفش چیه فرستادم

یهو حضور نازنین کنار مهرداد دید شد با صدای که پر از عشوه بود گفت:

- مهرداد جان بیا بریم، می‌خوام تو رو با ملیکا آشنا کنم

با تمسخر نگاه کلی به ما کرد و ادامه داد گفت:

- مزاحم دوستان نشیم!

بعد بی‌خودی هردوشون زدن زیر خنده. مهرداد زود تر به خنده هاش پایان داد گفت:

- فعلا

بعد دوباره با نگاه خاصی به من از ما جدا شدن

سهیل نفسش داد بیرون و گفت:

- ای خدا امشبمون بخیر بگذرون

کارالین همین جوری که به رفتن اونا نگاه می‌کرد گفت:

- اینا چرا اینجوری بودن!؟

سهیل - ولش کن کاری جون زیادی زده بودن

کارالین - وات!؟

سهیل - یعنی چیزه تو نگران نباش دیونه‌ای پیش نبود!

کارالین خندید سرش به معنی تاسف تکون داد

امیر همچنان کمرم فشار میداد کمی دردم اومد صاف تر نشستم زیر گوشش گفتم:

- عزیزم کمرم درد گرفت ول کن!

امیر با صدای من چشم‌هایش بست باز کرد انگار تازه به خودش اومده بود تا فهمید داره  
چیکار می‌کنه دستش شل کرد چشم‌هایش به خون نشسته اش ناراحت شد.

لبخندی زدم و گفتم:

- وقتی غیرتی میشی خیلی جذاب تر میشی

لبخند کجی زد آرام گفتم:

- توم با این دلبری کردنات یه روزی من و از راه به در می‌کنی

چشمم به کارالین افتاد که ابروهایش انداخت بالا سرتاپامو دید زد خندید زیر لب دیونه ای  
نثارش کردم.

\*\*\*

و باز تا آخر مهمونی فکر اون مردی بودم که من و وادار به رقص کرد یعنی کی بود؟!

همه رفتیم سمت میز شام هرکی هرچی دوست داشت غذا می‌کشید برمیداشت یه گوشه  
ای می‌نشست. امیرم کنارم بود اما یک پیرمردی اومد انگار باهاش کار داشت درباره همین  
موضوع کار گفت زود میاد. داشتم یکم سالاد می‌کشیدم که مهرداد اومد کنارم لحظه ای  
ترسیدم برگشتم سمتش

مهرداد دستاش بالا برد و گفت:

- آرام باشید منم، مثل اینکه امشب شما رو خیلی غافلگیر می‌کنم!

طلب کارانه ابرو هام داد بالا دوباره مشغول غذا کشیدن شدم و گفتم:

- شما که به غافلگیر کردن من عادت دارید!

خندید یک جورای این حرفم به روی خودش نیاورد

مهرداد - شما با آقا امیر نبستی دارید!؟

- خیر مگه باید نسبتی داشته باشیم!

ترسیدم که باز امیر بیاد عصبی بشه، اِه این کِنه هم مگه ول می کنه می خواستم راه نجاتی

پیدا کنم که ناهید جون به دادم رسید

ناهید - اِ تو اینجایی میگم چرا فقط سالاد کشیدی

بعد با خوش روی، رو به مهرداد گفت:

- آقا مهرداد بفرمایید برید اون طرف میز آقا جمشید با دوستانشون منتظر شما هستند

مهرداد کمی جا خورده بود ولی لبخندی زد گفت:

- آها بله البته ما داشتیم حرف میزدیم ولی خب روی شما بانو رو که همیشه انداخت زمین

چشم الان خدمتشون میرسم...بازم فعلا خانوم شکيبا.

فصل دهم

#پارت نود و پنجم

ای بابا برو رد کارت دیگه خیلی خشک گفتم:

- خداحافظ

از اینکه این حرف رو زدم یک ابروشو انداخت بالا لبخند کجی زد رفت اما چیزی گفت که

نفهمیدم داشتم فکر می کردم که زیر لب چی گفت که با صدای ناهید جون به خودم

اومدم.

ناهید - به موقع رسیدم نه!؟

با تعجب نگاهش کردم که خندید و گفت:

- خب چیکار می کردم دختر! میزاشتم عروسم رو با اون چشم‌های هیزیش دید بزنه!؟  
بعدشم اون آقا رو بالا پله ها نگاه...

به جایی که اشاره کرد نگاهم کشیده شد امیر رو دیدم وای صورتش قرمز شده بود هی می خواست بیاد پایین اما جلوش رو تا بیاد یکی می گرفت وقتی متوجه سنگینی نگاهم شد اخم‌هاش بیشتر شد اما خیلی زود سرش انداخت پایین بعد از چند ثانیه سرش تکون داد بالا گرفت دیگه خبری از ابرو های گره خوردش نبود چشم‌هاش باز بسته کرد بعد برگشت به فرد مقابلش حرفی زد.

ناخداگاه از اینکه حواسش بهم بود لبخندی رو لبام نشست پس ناهید جون بخاطر همین اومده بود

ناهید - حالا اگه نگاههای عاشقانتون تموم شد، غذا تو بکش که بریم با چند نفر آشنات کنم  
سرم انداختم پایین خجالت زده لبخندی زدم گفتم:

- چشم صبر کنید

رفتیم تراس پایین عمارت که چند نفری اونجا حضور داشتن. ناهید جون دستش رو گذاشت رو شونم با لبخند روبه من و بقیه گفت:

- مارال جان این ها دوست هایی خانوادگی ما هستن معرفی می کنم، ساناز خانوم وکیل  
جمشید از آشنا های نزدیکمون هستن!

ساناز لبخندی زد با قیافه زیبا و مهربونی گفت:

- پس این مارال خانوم که میگن شمایی، خوش بختم عزیزم  
منم تک خنده ای کردم باهم دست دادیم.

- همچنین عزیزم

ناهید - اینم آقا مجید همسر ساناز خانوم تو کار مهندسی برق هستن.

مجید سرش رو به نشونه احترام پایین برد با خوش روی گفت:

- از آشنایی با شما خیلی خوشحالم خانوم

با لبخند سرم رو تکون داد و گفتم:

- سپاس گذارم ممنون

ناهید دستش رو دراز کرد به بچه ای اشاره کرد و گفت:

- این پسر بچه شیطونم که می بینی اون طرف حیاط داره بازی می کنه اسمش سامیاره  
بچه ساناز و آقا مجید

چقدر بچه ای نازی بود ابرو ها دادم بالا با ذوق و شوق گفتم:

- آخی خداحفظشون کنه!

ساناز - سلامت باشی عزیزم، شما تو کانادا زندگی می کردین!؟

ناهید جون من و به طرف صندلی های کنار زمین کشوند و گفت:

- ببخشید ساناز جون میون کلامت... برو بشین مارال جان منم برم امیر بیارم غربیگی نکنی  
ها الان میام

نشستم رو صندلی روبه رو اونا گفتم:

- آها چشم...نه خیالتون راحت

دیدم ساناز سرش تکون داد منتظر جوابی از طرف من بود خنده ای کردم گفتم:

- امم..بله تقریبا از چهارده، پونزده سالگی رفتم اونجا البته بخاطر کارم کشورهای زیادی رفتم!

ساناز و مجید رو به هم لبخندی زدن سرش هاشون تکون دادن ساناز به کنجکاوی دوباره پرسید و گفت:

- آها چه جالب...بعد می تونم بپرسم کار شما چی هستش!؟

بنظر چون می خورد آدم هایی خوبی باشن باهاش احساس راحتی می کردم

- من تو بیزینس بین المللی کار می کنم... بعد دیگه اتفاقی با شرکت آقای احتشام قرار داد بستم

مجید کمی صداش بالا برد رو به سامیار گفت:

- بابا جان سامیار بیا بالا دیگه... ابولفضل عمو جون توم برو پیش مامانت

ساناز بعد از کمی فکر کردن همین جور که لیوان نوشابه رو نزدیک لبش می کرد گفت:

- ولی آقای جمشید که خیلی وقته قرار دادهای خارجی نمی بدن البته گفتن فعلا!

خندیدم سرم رو به نشونه نه تکون دادم

مجید - عزیزم فکر کنم منظورشون پسر جمشید خان باشن آقا امیر

ساناز خندید انگار تازه متوجه حرفم شده باشه گفت:

- آها آقا امیر چه عالی

- بله دیگه!

بعد خندیدم مشغول غذا خوردن شدیم

\*\*\*

بعد از چند دقیقه ای صدای امیر از پشت سرم اومد برای همین یک لحظه به عقب برگشتم نزدیکمون شد و گفت:

- به، به ساناز خانوم و آقا مجید از این طرفا!

چون پشتم به اون بود خودش به صندلی من چسبوند بدون اینکه اونا متوجه بشن پشت شونم رو نوازش می کرد و همین باعث شد حس قشنگی بهم دست بده

ساناز با دستمال کاغذی دور لبشو پاک کرد و گفت:

- به، به آقا امیر حالا شما ما رو قابل نمی دونید!؟

مجید همین جور که دست میداد با امیر گفت:

- آره دیگه آدم که دیگه مستقل بشه بره اون بالا بالا ها همین میشه!

#فصل دهم

#پارت نود و شیشم

امیر- جون تو داداش خیلی کار ریخته سرمون!

ساناز - چند روز دیگه تولد سامی پارسال که نیومدی حداقل امسال بیا!

مکثی کرد و با چشم ابرو اشاره کرد به من خندید گفت:

- بعدشم چشمت روشن مارالتم که پیدا شده

مجید چشمکی به ساناز زد و دستاش و زد بهم گفت:

- آره ساناز فکر کنم یه عروسی قشنگ افتادیم



امیر از پشت صندلی من جدا شد او مد کنارم نشست رنگ نگاهش خاص شده بود نفسش داد بیرون با لبخند ماتی که رو لباس بود گفت:

- ایشالا فقط مونده عروس خانم که رضایت بدن!

لبخندی زدم سرم انداختم پایین ولی همچنان نگاه امیر رو، رو خودم حس می کردم یعنی امشب فهمیده چه مرگمه رفتار های ضد نقیض امشب من حتما باعث خیلی چیزا تو ذهن امیر میشه اما الان چی تو ذهنش میگذره. خودمم نمی دونم!

اینقدر غرق افکارم بودم که نفهمیدم کی ناهید جون و جمشید خان او مدن

ناهید - ! اینا رو عروس من و اذیت نکنید!

مجید - اذیت چیه ناهید خانم بالاخره بعد مدت ها نیمه گمشده شون پیدا شده بچه نباید یکم بروزش بده!؟

همه خندیدن و من بیشتر خجالت زده شدم به هر حال اونا پدر و مادر امیرن و مهم تر از این اینکه یک زمانی باهاشون زندگی می کردم.

امیر- راستی سامیار کو دلم براش تنگ شده

با اسم سامیار یک پسر بچه چهار، پنج ساله آروم، آروم او مد پیشمون خیلی بامزه بود الهی

امیر - وای، وای اینجا رو نگاه ببین کی اومده

سامیار تا صدای امیر شنید خندید با ذوق پرید بغلش

سامیار - عمو

امیر یه بوس محکمی از لپای قرمز سامیار کرد دستش کرد تو موهای فر فریش. اما بعد از چند دقیقه اخمی کرد با دکمه لباس امیر بازی کرد.

امیر سرش گرفت بالا و گفت:

- چیشدعمویی!؟

ناهید - دلخور شده جیگرم چرا!

جمشید خان خندید و گفت:

- چیشده ورجوک!؟

سامیار با اخمی که به اون صورت بامزه اش داده بود نیم نگاهی به من کرد و گفت:

- عمو امیر یه هم بازی دیگه پیدا کرده

همه خندیدن و کارالین و سهیلم به جمع ما اضافه شدن. خندم گرفت و گفتم:

- نه عزیزدلم هیچ کس نمی تونه جایی تو رو پیش عمو امیر بگیره

امیر سامیار رو که رو پاهاش بود جا به جا کرد و روبه روی من نشوند و گفت:

- ایشون مارال خانم هستن همکار من و البته... همسر آینده بنده عموجون

سامیار خنده ریزی کرد دستاش گذاشت جلو لباش که اون لحظه دوست داشتم بغلش کنم

سامیار - چه عجب عمو، قبلا ها فکر می کردم تو خیلی سلیقت بده که با نازنین می

خواستی عروسی کنی

این دفعه واقعا صدای قهقهه، قهقهه همه رفت بالا جز من با اخم به امیر نگاه کردم، مرده شور

نازنین خانم بفرن، البته از این حرف سامیارم خوشم اومد اما بیشتر از بخش جمله دوم

حرفش امیر و نازنین کنار هم... ناراحت شدم

ساناز میون خنده هاش به سامیار گفت:

- ا مامان جان صد دفعه گفتم تو سنت حرف بزن این حرفا برای شما نیومده!

سامیار شونه هاش داد بالا و گفت:

- خب مگه دروغ میگم بین مامان این امم.. اسمش چی بود آها مارال چقدر خوشگله!  
امیر با این حرفش برگشت طرفم با دیدن صورتم خنده اش از بین رفت سرش رو به معنی  
چیشده تکون داد چیزی بهش نگفتم روم برگردوندم  
حضورش نزدیکم حس کردم زیر گوشم گفت:

- بخدا اینا یه چیزی گفتن این بچم شنیده تو که می دونی خانم من فقط تویی..حالا  
اخمهاات باز کن که آخم اصلا بهت نمیاد خوشگل خانم  
اصلا هیچ توجه ای به حرف هاش نداشتم اما اینکه اون لحظه همش نگاهم می کرد خندم  
جایی اخمم رو یواش یواش گرفت

\*\*\*

دیگه کم، کم آخرایی مهمونی بود همه داشتن اکثرا می رفتن، جالبه که از شراره خبری نبود  
عجیبه!

کارالین - میگما غذا هایی ایرانی هم طمع خاص خودش رو داره  
خندیدم با شونم زدم بهش و گفتم:

- آره پس چی دست کم گرفتی

کارالین خندید بعدش انگار چشمش افتاد به جایی رد نگاهش گرفتم دیدم به سهیل نگاه  
می کرد که با یه دختره که فکر کنم چند باری تو شرکتتم دیده بودمش حرف میزد.  
برگشتم دوباره طرفش تا ببینم واکنشش چیه نفسش با یک حالت ناراحتی داد بیرون تا  
دید سهیلم نگاهش به ما افتاد سری صورتش چرخوند طرف من

#فصل دهم

#پارت نود و هفتم

مارال - چته دختر!

کارالین - ها...هیچی دنبال این چیز...

سرم رو تکون دادم سوالی نگاهش کردم گفتم:

- دنبال کی؟! -

کارالین - خب، خب آها دنبال ناهید خانم بودم بگم لباس‌هایی ما رو کجا گذاشتن

خنده ای کردم ابرو هام دادم بالا و گفتم:

- دختر خب معلومه اتاق پرو بالا دیگه!

کارالین لبخندی ریزی رو لباس نشست همین جور که داشت سعی می کرد زیر نگاه های سهیل خونسرد باشه گفت:

- آره راست میگی من برم بیوشم، توم میایی!؟

نگاهی به طبقه بالا کردم که دیدم نازنینم داره به سمت همون اتاق میره بالا نفس عمیقی کشیدم سرم رو به نشونه نه تکون دادم.

- این نازنین رفت اونجا حوصله ندارم باهاش کلکل کنم تو برو اون رفت منم میام

کارالین دستش گذاشت رو شونه ام بعد همین جور که می رفت گفت:

- باشه پس همین جا منتظر باش که پیام

لبخندی زدم چشم‌هام رو به نشونه تایید بستم و باز کردم. بعد کارالین دنبال امیر گشتم پیش سهیل که الان نبود ندیدمش گفت میرم دستشویی پس کجا غیبت زد، برم بالا شاید اونجا باشه این عمارت با این همه تغییراتش بازم برای من همون خاطرات تلخ و شیرین رقم میزنه حالا هرچقدر هم که تغییر کرده باشه!

رسیدم به پله های تهِه راه رو، اول نگاهی به بقیه جاها کردم کسی نبود، آروم آروم رفتم بالا پس این کجاست! یک لحظه خندم گرفت انگار امیر پنج سالشه من مادرشم دنباش می گردم، یکم که بیشتر دقت کردم متوجه صداها می شدم از جلو تراس اصلی میومد خیلی صداش آشنا بود ناخداگاه کمی که رفتم جلوتر فهمیدم صدای شراره مادر نازنینه از اینجا زیاد قابل تشخیص نبود که چی می گفت خواستم کمی جلوتر برم که پیشمون شدم به من چه ربطی داره اصلا با کی حرف میزنه. اما بدجور تو دو راهی گیر کردم آخرشم تصمیم گرفتم که بمونم دندون به لب گرفتم آروم قدم برداشتم تا صدای پاشنه کفشام نیاد اخمی کردم احساس کردم الان صدا بهتر میومد

شراره - کارت تموم شد! اهوم خوبه فقط بزار تو گیجی بمونه نمی خوام هیچ کسی بفهمه هیچ از حرفهاش سردر نمیاوردم، میون خنده هاش ادامه داد و گفت:

- می دونی که پادشاه ما یکمی عصبیه! این اسمش بازی نیست اسمش سرنوشته که من خودم رقمش میزنم، و اینکه یادت نره اگه کسی بویی بیره میفهمم که تو اون چیزی که نباید بگی گفتی

کمی مکث کرد با لحنی که برام نه چندان ناآشنا نبود گفت:

- پسر جون من مثل دریا آروم، ولی اگه طوفانیم کنی دلیل مرگت میشم

یک دفعه پام پیچ خورد، خودم رو با زور نگه داشتم دستم رو گذاشتم جلو دهنم تا صدام نره بالا

شراره - من بعدا بهت زنگ میزنم

صداش همین جوری که نزدیک تر می شد گفت:

- کسی اونجاست، بتول خانوم!؟

فوری از رو زمین بلند شدم رفتم پشت ستون و ایستادم همچنان دستم رو دهنم بود.

شراره - کی بود اونجا؟! هرکی هستی خودتو نشون بده وگرنه خیلی برات بد میشه

صدای قدم هاش می شنیدم که به طرفم میومد داشت نزدیکم می شد خیلی ضایع بود که الان بعد این همه سال مثل موشی که قائم شده من و ببینه خواستم خودم پیام از پشت ستون بیرون که صدای امیر اومد

امیر - سلام ..امم زن عمو چیزی شده!؟

چند لحظه ای صدایی نیومد و من وقتی دور شد نفس راحتی کشیدم

شراره - سلام پسرم نه چیزی نیست داشتم بتول صدا می کردم، دهنم خشک شد بس که صداش کردم تو چرا اومدی بالا مگه مهمونی تموم شده!؟

امیر - مهمونی که آره ولی دنبال مارال بودم گفتم شاید اومده اینجا

شراره با صدای که انگار واقعا جا خورده گفت:

- مارال! مگه اونم اومده!؟

امیر که دیگه خسته شده بود کلافه گفت:

- بله شما ندیدنش!؟

شراره - نه عزیزم من که اتاق بودم سرم درد می کرد اگه می دونستم اومده حتما میومدم دیدنش

امیر با حالت تیکه ای مانندی گفت:

- فکر نکنم واقعا اینقدر ذوق داشتین که مارال ببینید!؟

اوف امیر الان وقت این حرفا نیست، بذار من گمشم پیام دیگه شراره خنده ای کرد بدون توجه به این حرفش گفت:

- امیر جون من دیگه برم اتاق اگه بتول دیدی بگو که کارش دارم

امیر - چشم بفرمایید..زن عمو!

صدای از شراره نمیومد، دستی به پیشمونیم کشیدم سرم رو کمی کج کردم دیدم با شک تردید عقب رفت اما هنوز نگاهش این سمت بود،امیر هم رد نگاهش گرفت به این طرف نگاه کرد،برگشتم دوباره صاف و ایستادم وقتی صدای بستن در رو شنیدم

نفس حبس شده ام رو دادم بیرون منظورش از اون حرف های که چند دقیقه پیش میزد چی بود اصلا با کی حرف میزد که اینقدر جدی بود چه چیزی رو نباید کسی بفهمه و پر از سوال های دیگه که وقتی جوابی براشون نداشتم یه سوال دیگه هم تو ذهنم پیدا می شد فقط همین و میدونم که اگه شراره یه بازی رو شروع کنه با کسی تا به اون چیزی که می خواد نرسه دست بردار نیست

هه نمونه بارزش موفق شدن من از این عمارت جدایی من و امیر.

امیر - کجا رفت این دختر! دو دقیقه تنهاش گذاشتم نکنه چیزیش شد!

خندم گرفت از پشت ستون اومدم بیرون.

#فصل دهم

#پارت نود هشتم

نگاهش اون ور بود تا چشمش به من افتاد خواست چیزی بگه که زود نزدیک اش شدم دستم جلوی صورتش گذاشتم و گفتم:

- هیس...بیا...بیا از اینجا بریم

امیر همش به حرکات من با سردرگمی نگاه می کردم هر جا که می کشوندمش همش باید زورش می کردم حقم داشت بالاخره رسیدیم پایین

متوجه نبودن سهیل و کارالین شدم سرمرو به طرف امیر چرخوندم که هنوز گنگ به رفتارام خیره بود.

- بچه ها کجان!؟

امیر دستی به گردنش کشید به خودش اومد ابرو هاش داد بالا گفت:

- سهیل رفت کارالین برسونه هتل می خواست تو رو هم ببره گفتم خودم می روسونمت بعد از کمی مکث اخمی کرد و سوالی ازم پرسید.

امیر - مارال تو پشت ستون چی کار می کردی!؟

سرم انداختم پایین آخه چی می گفتم. بگم داشتم فال گوش وایمستادم ببینم زن عموت چی میگه باز چه نقشه ای برا چه بدبخت بیچاره ای می خواد بکشه!

- عزیزم بهت میگم چیز مهمی نبود!

سرش رو تگون داد دستی به چونه اش کشید با اخمی که صورتش داشت گفت:

- هیچ از رفتاری امشبت سردر نمیارم مارال هیچی!

هچنان سرم پایین بود امیر هم منتظر بود حرفی بزnm اما وقتی دید چیزی برای گفتن نداشتم نفس اش داد بیرون دیگه هیچ حرفی نزد و فقط گفت منتظره که آماده بشم وقتی از ناهید و جون جمشید خان خداحافظی کردیم سوار ماشین شدیم خواست بریم خونه خودش که گفتم کارالین تنهاست نمیشه. برای اینکه دیگه دلخور نباشه ازم تو راه حرفایی مشکوک شراره رو گفتم البته بخشی از حرفاش نمی دونم چرا هر باراز اون مرد که تو مهمونی باهام رقصید می خواستم بگم دهنم باز می شد تا چیزی رو بگه ولی دوباره یه چیزی باعث می شد حرفی نزنم!

امیر - که اینطور تو نگران نباش زن عمو کارش همینه اهمیت نده

امیدوارم همین حرفی باشه که امیر میگه.



ماشین نگه داشت رسیدیم جلو در هتل امیر دستم گرفت و گفت:

- عزیزم دیگه هیچ مهمونی نمیریم می دونی که خطرناکه درضم شما هم از فردا با ماسک  
میایید بیرون

لبخندی زدم به چشم‌های که با سیاهی شب متضاد بود نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- چشم آقایی رئیس شما هم اول ماسک بزن بعد به من بگو!

خندید و پشت دستم نوازش کرد فوی خم شدم بوسه‌ای به گوشش زدم

لبخند کجی زد که باعث شد دوباره حس هول شدن بهم دست بده

- رسیدی خونه بهم پیام بده

امیر - چشم نارنجم

با کلمه نارنجم قلبم یک لحظه لرزید خنده ای کردم که باز آخرش خلاصه شد به نگاه های  
خاص اون. به خودم اومدم که متوجه این شدم چند ثانیه هست همش نگاهش می کردم  
بسته تا الان دیگه شخصیتتو نشون دادی چه بی جنبه ای

- پس شب بخیر

امیر - برو تو منتظرم بری تا برم... شبت پر از خاطره های قشنگمون

با تعجب نگاهش کردم که بعد هر دو زدیم زید خنده نه مثل اینکه این بشر پرو تر از من  
بود

شب با کارالین کلی غیبت کردیم بچم راه افتاده بود البته متوجه این شده بودم که تا اسم  
سهیل میاد ناخداگاه لبخند میزنه معلومه بینشون اتفاقی افتاده چه می دونم

حداقلش خیالم راحت از سهیل که پسر خوبیه اون شب امیر پیام داد " رسیدم خونه بانو" خیالم راحت شد خوشحال شدم که فراموش نکرده بود.

سه هفته از شب مهمونی گذشته بود تو این مدت همه چیز عادی پیش می رفت. امروز پنج شنبه هست شنبه باید آماده رفتن به جنوب می شدیم بندر عباس دارو ها خیلی به دستمون می رسید.

تو شرکتم دیگه تقریبا همه ماسک میزدن اوضاع داشت از اون چیزی که بود جدی تر می شد. امیر همچنان خیلی خوب بود خوشحالم که اون دارم اما ترس از دست دادن دوباره اش هم با خوبی هاش همراه بود کی می خواد این بلا تکلیفی من و امیر مشخص بشه رو نمی دونم همیشه از بین آسمون و زمین بودن بدم میومد اما الان کل زندگیم بین آسمون و زمین و اما فکر همش درگیر اون شب مهمونی اون مرد، حرفای شراره بود همش سعی می کردم به چیزایی منفی فکر نکنم اما انگار افکار منفی دست بردار من نبودن.

خبر زیادی از جیسون نداشتم هر بارم که تماس می گرفتم یا به بعد موکولش می کرد یا می گفت خستم از کارهای شرکت می پرسید، اصلا دیگه حالمم کمتر می پرسید عجیب بود و من از این بابت خیلی خوشحالم که دیگه بعد از این همه سال داره بی خیالم میشه شاید همه چیز اون قدر هم سخت پیش نره!

و حقیقت این است که هیچ یک از ما انسان ها از فردای خویش خبر ندارد.

#فصل دهم

#پارت نود و نهم

(امیر)

امروز شنبه ست آماده برای رفتن به جنوب بودیم چهار تا بلیط هواپیما ای که دستم بود گذاشتم رو میز خوشحال بودم از این جهت که بعد این قرار داد مارال با اطمینان به عمارت می برم بعدش هر جا که اون بگه زندگی کنیم.

فقط مهم اینکه اون باشه جاش برام مهم نیست جهنم که برم با وجود اون بهشته. ساعت موچی های رو به روم رو یکی، یکی از نظر می گذروندم که گوشیم زنگ خورد دستی به موهام کشیدم نگاهم کشیده شد سمت گوشیم به دست گرفتم چشمم خورد به اسم شماره "خانوم ریون" کارالینه نفس عمیقی کشیدم دوباره همین جور که مشغول انتخاب کردن ساعت بودم جواب دادم.

امیر - سلام کارالین خانوم خوبین؟

با لجه ای که داشت وقتی فارسی حرف میزد باعث می شد آدم براش بامزه بنظر بیاد و گفت:

- خیلی ممنون شما خوبین نمی خواستم این وقت ظهر مزاحم بشم ولی خب واجبه!  
اخمی کردم ساعتی رو دور موچم بستم و گفتم:

- این چه حرفیه، اتفاقی افتاده!؟

کارالین - نه، نه هیچی نشده من با شما کار دارم... یعنی لازم دیدم که باهاتون درباره این موضوع ای حرف بزنم.

- چه موضوعی!؟

کارالین - میگم بهتون ولی باید اولش قول بدین که به کسی چیزی نمیگید مخصوصا مارال!

یعنی در این حد مهم خصوصیه که مارالم نباید بفهمه با اینکه نمی تونم به مارال نگم اما از طرفی انگار قضیه مهم تر از این حرفاست کمی تو ذهنم بالا و پایین کردم که صدای کارالین باعث شد دست بکشم.

کارالین - الو، شنیدین چی گفتم!؟

نفسم رو به بیرون هدایت کردم و گفتم:

- باشه اما اول باید بدونم چی می خوایین بگید!

کارالین - باید همه بنیم... من کافه یا جایی مناسبی رو نمی شناسم

گوشی از حالت اسپیکر درآوردم گفتم:

- ایرادی نداره میام دنبالتون....

(مارال)

همین جوری که با پام به زمین ضربه می گرفتم به سهیل که روبه رو نشسته بود گفتم:

- نه کارالینم برنمیداره!

نفس عمیقی کشید سرش داد بالا دستاش زیر گردنش گرفت. من و سهیل تو بخش پذیرایی شرکت منتظر امیر و کارالین بودیم هردوشون غیب شدن دوباره به امیر زنگ زدم اما بی فایده بود باز زنگ خورد ولی جوابی نمیداد به کارالین که تماس گرفتم انگار کلا سایلنته طبق عادتش، می دونم که کارالینم جایی زیاد نمی شناسه کجا رفتن یعنی احتمال اینکه باهم رفتنم هست.

سهیلم هم سعی داشت با امیر یا کارالین حرف بزنه ولی اونم مثل من جوابی نمی گرفت کلافه از رو صندلی بلند شد رژه رفت بعد از چند لحظه با اخمی که صورتش داشت روبه هم گفت:

- این کارالین خانم همیشه گوشیشون جواب نمیدین!؟

سرم رو عصبی تکون دادم نگاهم رو از صفحه گوشی کشیدم بیرون گفتم:

- اتفاقا منم می خواستم بگم امیرخان چرا گوشیش جواب نمیده!؟

سهیل کمی سرش کج کرد بی حوصله گفت:

- عشق تو از من می پرسی! بعدشم مارال جون این امیر من جمعاش می کنم والا به این باشه که خیلی سر به هواست!

نگاه عاقل اندرصفهی بهش انداختم که لبخندی زد روش برگردوند اون ور گفت:

- نه چیزه فکر کنم برعکس گفتم حالا تو اینجوری نگام نکن!

نفس رو دادم بیرون دوباره امیر گرفتم دوتا بوق خورد که رد تماس کردچی!

رد تماس دیگه آره، واقعا تماس من و رد داد!

سهیل - عجب آدم های بی ملاحظه ای هستن بابا یک ساعت نیم دیگه هواپیما می پره آخ امیر، امیر خدا بگم چیکارت کنه فقط اگه به موقعه نرسیم خودم بهت رئیس بودن نشون میدم.

من اصلا هیچ توجه ای به حرف های سهیل نداشتم خون خونم رو می خورد اینقدر عصبی بودم گوشه ای که تو دستم بود محکم می خواستم بشکونم.

نمی دونم چقدر طول کشید که صدای سهیل باعث شد به طرفی که اشاره کرد نگاه کنم

سهیل - بله تشریفشون آوردن، هم کارالین هم این مصیبت

از رو مبلی که تیکه داده بودم فاصله گرفتم با اخم به هر دو سلام دادم کمی که به حالت صورت امیر دقت کردم هم عصبی به نظر میومد هم گیج یه نگاه به کارالین انداختم که استرس هول بودن تو صورت حرکاتش موج می زد این دوتا چه شونه!؟

سهیل همین جور که خم شده بود کتش از رو مبل برداره گفت:

- هیچ معلومه کجایی میزاشتی فردا میومدی

بعد نگاهش به کارالین افتاد ادامه داد:

- شما دیگه چرا کاری جون!

کارالین لبخندی زد و گفت:

- خیلی معذرت می خوام من راه گم کرده بودم صبح به مارال گفتم کمی خرید دارم خودم میرم که اینطوری شد البته آقا امیرم من و تو راه دیدن زحمت کشیدن آوردن

سهیل لبخندی زد با حرص رو به امیر گفت:

- بله آقا امیر همیشه مرد خیرخواهی هستن، نه که خیلی با همه زود گرم میشن با کسی سردی برخورد نمی کنن

امیرهمین جوری که با اخم به من خیره شده بود با این حرف سهیل یکی از ابروهایش داد بالا دستی به لبش کشید سرش رو به طرف دیگه ای برگردوند زیر لب گفت:

- ببند دهنتو

فصل یازدهم

# پارت صدم

اومد جلو خواست نزدیکم بشه که دستگیره چمدونم رو کشیدم به سمت در خروجی رفتم صدای سهیل پشت سرم شنیدم که گفت:

- بیا دل مارال خانتم شکوندی حالا خر بیار باقالی بار کن بدو برو دنبالش

داشتم همین جوری با قدمهای محکم راه می رفتم که حضورشو پشت سرم احساس کردم دستم رو از پشت کشید باعث شد وایستم سرش رو نزدیک گوشم کرد و گفت:

- چته تو؟! با اون مرتیکه اسمش چی بود آهان اون...

نذاشتم حرفش رو کامل بزنه عصبی دستم رو از دستش کشیدم بیرون گفتم:

- کدوم مرد ها تو از صبحه غیبت زده نه جواب تلفن نه پیام تازه رد تماسم میزنی هه  
جالبه الانم از من طلب کاری!؟

امیر اینقدر عصبی به نظر میومد که چشمهاش می لرزید فکش بهم فشار میداد برای یک  
لحظه ترسیدم آخه تا حالا قیافه اش اینجوری ندیده بودم اصلا کدوم مرد مرتیکه ای رو می  
گفت!

با دندون های بهم قفل شدش دستی به صورتش کشید سرش رو که خم کرد بود رو به  
روم صاف و ایستاد سرش گرفت بالا تک سرفه ای کرد با صدای گرفته ای گفت:

- معذرت می خوام، اعصابم از این سهام داران خورد بود

با ناراحتی بهم نگاهی انداخت که با اعصابیت رومو ازش گرفتم از دستش خیلی دلخورم  
دلتم نمی خواست حرفی بزنم که بعدا پیشمون بشم.

امیر تا برسیم فرودگاه حالتهاش معلوم نبود هم ناراحت هم عصبی کارالینم زیاد حرف  
نمیزد دیگه حوصله فکر کردن راجب رفتارای اون دوتا نداشتم درگیریهای ذهنی خودم کم  
نیست که فقط می خواستم زود قرار داد رو با جیسون تموم کنه امیر. جیسونم راضی کنم  
بیخیال شرکت امیر اینا بشه خودمم بمونم ایران ولی درحال حاضر فقط به یک چیز فکر  
می کنم اینکه الان امیر چشه بفهمم چی تو فکرش می گذره!

\*\*\*

سهیل و کارالین ردیف وسط جلو بودن ماهم ردیف راست دوتا مونده به آخر صندلی منم  
پیش پنجره مهمان دار وقتی راهنمایمون کرد سرم رو تکون دادم به آرومی رفتم نشستم.

امیر - نمی ترسی!؟

جوابی بهش ندادم فقط به بیرون از پنجره چشم دوختم. وقتی دید جوابی بهش نمیدم  
نشست کنارم جا گرفت. چند لحظه ای هر دو سکوت کرده بودیم سکوتی که به ظاهر

هیچ‌ه‌ اما بین من و امیر پر از حرف‌های ناگفته بود. کمی طرفم متمایل شد سرش رو کج کرد و گفت:

- مارال نگاهتو ازم نگیر من تحملشو ندارم!

چشم‌امو روه‌م گذاشتم یاد خاطر ای که قبلا باهاش داشتم افتادم که شیش سالم بود روز سیزده بدر (گذشته):

امیر - مارال دیگه این کارو نمی‌کنم باشه، تحمل ندارم نگاهم نکنی!

زدم رو دستش زبونم درآوردم که اخمی کرد ترسیدم اما بعد صورت بچه‌گونه اش خندید (برام).

دستش گذاشت رو دستم که از گذشته اومدم بیرون چشم‌هام رو باز کردم صداس داشت می‌لرزید با اون یکی دستش سرم رو چسبوند به شونه‌اش

امیر - هیچ وقت ولت نمی‌کنم تو فقط مال منی مارال مال من!

و چه هر دو خسته ایم درپی پیدا کردن کمی آرامش در کنار هم...

اصلا خبرداری چقدر دلتنگتم

بی معرفت مگه چی می‌خواستم ازت

جز اینکه تو باشی فقط تو تنهایی دلتنگم

با آدم دلتنگم.

امیر از گوشه ای از چشمش اشک ریخت چرا!!؟



مرد من داشت اشک می ریخت کسی که همه اون سنگ سرد میدونن امروز چه مظلومانه داشت ذوب می شد نه، نه من نمیزارم اون اینجوری ناراحت باشه فوری اشک اش رو پاک کردم.

- نه، نه تو نباید گریه کنی بین دیگه قهر نیستم

دستی رو که دستم رو گرفته بود به لبم نزدیک کردم بوسیدمش لبخندی زد صداشو کمی صاف کرد زیر گوشم و گفت:

- تو با من چیکار کردی مارال؟!!

رمان:

# فصل یازدهم

# پارت صد و یکم

تو با من چی کار کردی دارم از داشتنت دیونه میشم دیگه عاشقت نیستم مجنونتم، اگه دیگه نداشته باشمت جنون ولم نمی کنه

دستم رو گرفت جلو لباش بوسید. چشمهارو به نگاه تب دارش دادم گفتم:

- ما، مال همیم نترس چون من به تو تکیه کردم بلرزی منم می شکنم

امیر لبخندی زد دستشو گذاشت یک طرف صورتم گفت:

- غیر از تو هیچ کس نمی تونه من و بلرزونه، اگه توم باشی از همیشه قوی ترم

سرم رو انداختم پایین به چشمهای منتظرش جواب دادم.

- هستم... همیشه

بعد به آرومی سرم رو آوردم بالا لبخندی تحویلش دادم

خبر داری از من بی رحم

نه نداری خوبه، خوبه که حالت خوبه

قلبت میزون میکوبه، آرومی

اصلا خبر داری چقدر دلتنگتم

بی معرفت مگه چی می خواستم ازت

جز اینکه تو باشی فقط

نفهمیدم چقدر طول کشید تا اینکه رسیدیم اینقدر فکرم درگیر بود که حتی نمی دونم  
چطوری از هواپیما خارج شدیم. هوا هم اینقدر گرمه که آدم می خواست همون جا از گرما  
هلاک بشه!

عینک آفتابیم رو از تو کیفم درآوردم به چشمهام زدم

کارالین از کنارم رد شد چند قدم از من دور نشد که وایستاد کمی با دستاش خودش باد زد  
خندید و گفت:

- وای اینجا حسابی گرمه ها، شما گرمتون نیست!

سهیل: حالا کجاشو دیدی، شما برین آبادان که از اینجا بدتره!

لبخندی زدم همین طور که اطراف از زیر نظرم گذروندم گفتم:

- من تا حالا جنوب ایران نیومده بودم، ولی الان چه خوبه که با خانوادم امدم اینجا

وقتی کلمه خانواده به زبون آوردم بغض تو گلوم نشست. خانواده من خیلی ساله که زیر  
خروارها خاکن اما الان همه خانواده من امیر و دوستانه. دیگه واینستادم عکس العمل  
اونا رو ببینم رفتم جلوتر...

دانای کل:

سهیل - مارال گفت خانواده!

کارالین لبخندی بر لبانش نشست به دنبال تنها خواهر نداشته اش رفت.

امیر در دل حسابی به خود می بالید که مارال او را دیگر جزی از خانواده خود می داند.

امیر - بله آقا سهیل، خانواده الان همه من ماراله، اونم همین طور

و بعد به دنبال معشوق خود رفت سهیل هم به آن دو خندید با خود دعا کرد که چه خوبه است مارال و امیر دیگر هیچ وقت از هم جدا نشوند.

\*\*\*\*

کارالین - خب ما که الان ماشین نداریم

سهیل ابروهایش برد بالا لبخندی زد و گفت:

- اختیار دارین کارالین خانم زیادی ما رو دست کم گرفتینا!

با این حرف سهیل برگشتم سمت امیر سوالی بهش نگاه کردم که لبخندی کج زد دستش برد سمت سرش به معنی دیونه تکون داد منم خندم گرفت.

زنگ زد به وحید نامی که وقتی به ساعت موچیم نگاه کردم حدود ده دقیقه بعدش با ماشین بی ام و اومد تا اون موقعه ما جلویی بستنی فروشی نشسته بودیم امیر برامون بستنی گرفت.

سهیل - خانوما،بفرمایید سوار بشید. من و امیر چمدون ها رو میزاریم صندوق.

وحید از ماشین پیاده شد با امیر احوال پرسی کرد با سهیل خوش و بش. من و کارالین زود تر نشستیم پشت صندلی امیرهم اومد سوار ماشین سمت راننده شد لحظه ای تو آینه نگاهش به من افتاد همین جور که چشم ازم برداشت گفت:

- بستنی خوب بود اگه بازم خواستین برم بگیرم

کارالین - دستتون درد نکنه

من همچنان از تو آینه نگاهم بهش بود، امیر وقتی دید نگاهم ازش برنمیدارم یکی از ابرو هاش برد بالا خنده ای کرد اما زود دندون به لب گرفت.

با چیزی به پهلوم برخورد کرد به خودم اومدم.

کارالین زیر گوشم گفت:

- ما اینجا سینگل هستیما، خواهشا رعایت کن تا خودم رعایتت نکردم!

سهیل اومد داخل ماشین نشست. منم از حرف کارالین خندیدم

سهیل تا خنده های ما رو شنید گنگ گیج برگشت سمتون گفت:

- به چی می خندیدن!؟

امیر لبخندی زد و گفت:

- هیچی، هیچی آدرس هتل کجا بود!؟

سهیل - آدرس.... خیابان نوبت چهاره...

حدود یک ساعت دیگه بالاخره با هزار بار دور خودمون چرخیدن عقب جلو رفتن به هتل رسیدیم.

فصل یازدهم

# پارت صد دوم

تو ماشین به این فکر افتادم هرچه زودتر به جیسون زنگ بزنم تکلیف رو روشن کنه و بالاخره جواب منفی رو بهش بدم. و چقدر سخته دل کسیو که این همه سال حمایت کرده رو بشکونی من جیسون رو دوست دارم اما نه به عنوان یک شریک زندگی نه برای اینکه روزی همسرم بشه من همیشه حمایت محبت های اون به چشم یه پدر دیدم بیشتر

حمایت‌های که بهم می‌کنه حس پدران بهش دارم نه همسر هیچ وقت نتونستم به چشم دیگه نگاهش کنم هر فکری هم بوده تا الان فقط بخاطر تلقین و فشاری که حس می‌کردم.

منشی- سلام خیلی خوش آمدین

امیر - خیلی ممنون ما چهار تا اتاق رزرو کردیم احتشام هستم

منشی- بله آقای احتشام پس بزارین من یک چک بکنم

دختری که روبه روی ما وایستاده بود پشت سیستم یک نگاه به صفحه مانیتور کرد با دستش با مس و رفت بعد نگاهش داد به ما با خوش روی گفت:

- خیلی متاسفم قربان، ولی همه اتاق‌ها پر شده فقط دوتا اتاق موجود هست

امیر اخمی کرد همین جور که یک لحظه نگاهش داد سهیل گفت:

- ولی از قبل رزرو کرده بودن، مگه میشه!؟

- واقعا متاسفم، شما خیلی وقته رزور کرده بودین ما هم شرایطمون اینکه اگه خیلی بیشتر از چهار روز بگذره اتاق پر نشه به کس دیگه ای داده میشه

کمی مکث کرد دوباره نگاهش داد سیستم گفت:

منشی - امم اما خب الان دوتا اتاقتون هست می‌تونید بمونید

امیر برگشت به ما نگاه کرد سهیل رفت زیر گوش چیزی گفت بعد رو به ما ادامه داد:

- خب چه اشکالی داره من و کارالین خانم تو یک اتاق امیر مارال جونم تو یه اتاق

کارالین با تعجب نگاهی به من سهیل کرد گفت:

- متوجه نمیشم!؟

امیر به پهلوی سهیل زد همین جور که سعی می کرد جلو خنده اش بگیره رو به کارالین و منی که از شدت پرویی سهیل هم خندم گرفته هم حرصی گفت:

- مارال جان اگه اشکالی نداره، باکارالین خانم هم اتاقی باشی، من و سهیلم بریم یک اتاق. کارالین خانم شما که مشکلی ندارین؟

کارالین که تازه متوجه حرف سهیل شده بود به خنده های ریزش پایان داد و گفت:

- چه مشکلی اون یکی هتل تهرانم من و مارال یک جا بودیم، البته تو کانادا هم همخونه ایم

رو به کارالین لبخندی زدم برای تایید حرفش چشمهام باز بسته کردم

امیرم کارت هتل رو گرفت راه افتادیم به سمت پیدا کردن اتاق هامون از جلوم رد می شد که آروم گفت:

- کی میشه دیگه تا آخر همخونه خودم باشی!

با تعجب نگاهی بهش کردم کمی بعد معنی عمق حرفش رو فهمیدم لبخند زدم. از دست تو ای عشق دیونه من!

سهیل - خب دیگه بچه ها دو ساعت دیگه میریم شرکت وارداتی که ببینیم چقدر دارو وارد کردن

امیر سری تگون داد گفت:

- آره شماهم برین تا دو ساعت دیگه استراحت کنید.. امم فقط چیزه مارال جان شما چند لحظه میشه با من بیایی کارت دارم

بعد با یه چشمک ازم دور شد.

کارالین یک ابروش داد بالا دست به سینه شد گفت:

- برو، برو شازده رو منتظر نزار!

سهیل خنده ای کرد همین جور که دستی به گردنش می کشید رو به کارالین گفت:

- چیزه.. کارالین میشه توم بیایی بریم تا اون موقع قهوه درست کنیم!

با شیطنت رو به کارالین که لبخند عجولانه ای زد و انگاری که دست خودشم رو شده باشه اشاره به سهیل کردم گفتم:

- بله منتظر نزارم

دیگه وانستادم. از بینشون رد شدم رفتم پیش امیر. کناره پنجره پشت به من ایستاد. نور آفتابی که از پنجره های شیشه ای میزد بیرون نشون میداد که هنوز ظهره. دیدم هیچ عکس العملی نشون نمیده دستم رو گذاشتم شونه اش گفتم:

- جانم؟

وقتی متوجه حضورم شد برگشت سمتم لبخندی زد دستم رو که رو شونه اش بود گرفت بوسید

امیر - فدای جونتم هستیم

تک خنده ای کردم سرم رو انداختم پایین نفس عمیقی کشید و گفت:

- خواستم بگم تو این سفر هرچی بشه یا هر اتفاقی هر زمانی که بیوفته

# پارت صد و سوم

من و تو جدا نمی شیم، ازت دست نمی کشم مثل ده سال پیش!

احساس کردم امیر یک چیزایی بو برده که این حرفا رو میزنه ولی هیچ دوست نداشتم که فعلا امیر چیزی بدونه. نمی دونم خودم رو دارم گول میزنم یا نه اما نکنه واقعا فهمیده!؟

لبخندی زدم گفتم:

- آره..

سرم رو گرفتم بالا به چشم‌هایش خیره شدم همون چشم‌های که من و مییره تو جهانی دیگه تو دنیایی عسلی چشم‌هایش غرقم می کنه

- آره هر اتفاقی که بیوفته ما باهم هستیم.

امیر چشم‌اشو محکم بسته و باز کرد من و رو به خودش نزدیک کرد پیشونیم بوسه ای زد.

\*\*\*

رفتیم چهار نفری اتاق امیر اینا قهوه خوردیم و اما من و امیر متوجه رابطه سهیل و کارالین هم شده بودیم که خیلی صمیمی رفتار می کردن گاهی به هم اشاره می کردیم بهشون خندمون می گرفت سهیل که همچنان دست از شوخی هاش برنمی داشت خیلی خوشحالم که کارالین جریان فرانکی رو از یادش برد...

(نازنین)

خیلی حالم بد بود دیگه واقعا از رقابت از اینکه مارال رو از امیر جدا کنم خسته شدم. هر بار راهی رو پیدا می کنم ولی بعد به بن بست می خورم مامانم هم که دیگه راه حل هاش قدیمی شده اما انگار اونم بیکار نشسته از برگشتن مارال به ایران عصبیه فکری به سرم زد به مهرداد زنگ بزنم از اوضاع شرکت بپرسم شاید بفهمم چیکار می کنن

بوق...بوق...بوق...بوق



مهرداد - سلام مادام نازنین جون

اصلا از این آدم خوشم نمیاد اون شبم مجبور شدم که بهش روی خوش نشون بدم صدام رو صاف کردم گفتم:

- سلام خوبی؟ امم.. می‌خواستم بپرسم اوضاع شرکت چطوره!؟

مهرداد نفس عمیقی کشید و گفت:

- ممنون... اوضاع شرکت یا رئیس شرکت!؟

همین جور که با گوشه ای از پرده اتاقم ور می رفتم زدم کنار کلافه گفتم:

- میشه طفره نری؟

مهرداد - خیلی خب باشه رئیس های شرکت رفتن سفر کاری با اون دوتا دختره چی بود اسمش.. آها مارال و اون یکی یادم نیست.

با ناباوری از رو تخت بلند شدم و گفتم:

- چی!؟

مهرداد - نه، نه، نه رو خودت مسلط باش خانم کوچولو گوشم کر شد، چه می دونم سر این قرداد کوفتی شرکت ریون گویا رفتن بندر عباس.

برید، برید از تعجبی که داشتم گفتم:

- چی.. چرا اونجا.. حالا!

مهرداد - هوم فکر می کردم شما هم به مادرتون رفته باشین!

نفس رو به بیرون هدایت کردم سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم تا چیزی بهش نگم.

مهرداد - بخاطر اینکه از مرز جنوب دارو ها رو برای تست میارن

- خب، خب نمی دونی کی برمی گردن!؟

مهرداد - اونشو دیگه خودمم نمی دونم ولی یکی دوماهی اونجا میمونن چیزی که به من گفتن!

وای نه دوماه اِه یعنی من تا دوماه امیر رو نمی بینم لعنت بهت مارال! دستی به پیشونیم کشیدم گفتم:

- خیلی خب ممنون ازت درضم اون دختر از پشت کوه اومده ... یعنی چیزی بین اون امیر نیست همش جمع نبندش با اون فهمیدی!؟

غش غش پشت تلفن خندید ای مرگ خواستم تماس قطع کنم که گفت:

مهرداد - والا پشت کوه که نیومده ما شنیدم تقریبا همه کشور های اروپایی رفته، پس چرا ظاهرشون اینجوری نیست انگاری که بین اون امیر خیلی چیزا هست که...

قطع کردم نخواستم دیگه چیزی بشنوم گوشی رو پرت کردم رو تخت عصبی دستهام رو لایی موهام فرو کردم اه مرتیکه مفت خور انگار همه دست به یکی کردن من و خراب کنن دارم توی این عمارت خفه میشم باید برم بیرون اینجوری نمیشه!

#فصل یازدهم

#پارت صد و چهارم

یک تیپ لی زدم آرایشم حوصله نداشتم بزدم، زدم بیرون مش رجب از اینکه یهو اومدم بیرون هول هلکی درواز رو برام باز کرد پام بیشتر رو گاز فشار دادم در عرض چند ثانیه زود از خیابون عمارت رد شدم خیلی جالبه همه دنبال من هستن منم باید دنبال یه نفر باشم چرا سرنوشت من باید اینجوری رقم بخوره مگه من از امیر چی می خواستم جز اینکه اونم مثل من دوسم داشته باشه لعنت به این قلب که تا اون نخواد نه می تونی از کسی دل بکنی یا نه بهش دل ببندی.

ماشین گوشه ای از اون خیابون خلوت پارک کردم رفتم فضای سبزرگ پارک لاله اول رو  
صندلی الکل زدم نشستم ماسکی که صورتم داشت برداشتم داخل کیفم گذاشتم یکم به  
هوای آزاد نیاز داشتم چشمهام بستم گوشم سپردم به صدای پرندهها

کاش اینقدر عاشقش نبودم کاش اینقدر بخاطر دوست داشتنش مجبور به بد بودن نمی  
شدم کاش فقط یک ذره می فهمید چه حسی دارم اما همه این حرفها اولش با کاش  
شروع میشه آخرشم با نفس عمیق پر حسرتم تموم میشه.

نمی دونم چقدر تو حس و حال افکارم غرق شده بودم که احساس کردم یکی کنارم  
نشسته چشمهام روباز کردم سرم رو به طرف اون فرد چرخوندم یک مرد قد بلند با  
چشمهای آبی با موهای که داده بود بالا هایلایت های طبیعی داشت لحظه ای به این  
همه زیبایی اون مرد خیره موندم. بنظر نمیومد ایرانی هم باشه یکی از ابروهاش بردبالا به  
روبه رو نگاه کرد. درحال آنالیز کردنش بودم که گفت:

- شما ایرانی ها همیشه این جوری به آدمها نگاه می کنید!؟

پس حدسم درست بود این خارجیه اخمی به صورتم دادم ولی نه از رو حرفش از اینکه  
این آدم کیه!؟ سرش رو برگردوندند تو چشمهام نگاه کرد چشمهاش با همه غریبگی برام  
آشنا بود

بعضی موقع ها آدمها ندیده نشناخته انگار خیلی وقته همو میشناسن اما خبر ندارن که  
سرنوشت خودشون به هم دیگه بستگی داره

دستش گذاشت زیر سرش بهم خیره شد. نمی دونستم چیکار کنم کاملاً هنگ کرده بودم  
که گفت:

- ببخشید که نمی تونم دست بدم شرایط می دونید دیگه، اسم من جیسون از  
دیدن خانوم جذابی مثل شما خوشبختم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- شنیده بودم که خارجی ها خیلی زود گرم میگیرن ولی نه اینجوری!

مردی که به گفته خودش اسمش جیسون بود خندید و گفت:

- چطوری؟

اصلا این کیه که جرعت می کنه اینقدر راحت باشه با من فکر کنم با تمام ظاهر خوبی که داشت دیونه ای پیش نیست

- بهتره که دیگه برم

از رو صندلی بلند شدم که هنوز چند قدم برنداشته بودم وسط راه پشت سرم گفت:

- اما شما خودتون معرفی نکردین!؟

نگفتم دیونه ست پوزخندی زدم برگشتم طرفش

- من، من...

داشتم چیکار می کردم سرم رو تکون دادم خواستم به راهم ادامه بدم که پیشمون شدم ناخداگاه همون حالتی که به پشتم بهش بود گفتم:

- نازنینم، نازنین احتشام!

صدای قدم هاش رو شنیدم که نزدیکم شد و اومد جلوم و ایستاد چشمهای آسمونیش به چشمهای مشکیم داد گفت:

- خوشبختم امم.. من رو ببخشید من مزاحم نیستم که بخوایید اینقدر سریع واکنش نشون بدین

کنجکاو شدم تا ببینم حرف حسابش چیه این آدمی که روبه روم و ایستاده کیه!؟

و من این رو نمی دونستم هر آدمی که وارد زندگی کسی میشه می تونه خیلی چیزایی دیگه رو با خودش همراه داشته باشه.

اکثر آدم‌های که اطرافمون رد میشن توجشون به جیسون جلب می‌شد نگاه‌های به اطراف کردم با تردید گفتم:

- خیلی خب...

رفتم دوباره رو اون صندلی نشستم ادامه دادم:

- نگفتین چطور اومدین اینقدر ناگهانی با من هم صحبت شدین!؟

\*\*\*

نگاه‌های جیسون کمی شیطنت آمیز شد گویا آن بیکار هم ننشسته بود، ایران است و غوغایی در راه اما چه کسی برنده این قائله خواهد شد امیر یا جیسون چه کسی در این آشوب غرق می‌شود مارال یا نازنین آتش را دیگر شخصیت‌های داستان ما تصمیم می‌گرد...

(مارال)

آفتاب همچنان بالا بود ظهر قصد عصر شدن نداشت، همه بچه‌ها خوابیده بودن کارالین که جلویی تلوزیون خوابش برده بود خم شدم کنترل رو از دستش گرفتم تلوزیون خاموش کردم. امیر و سهیلم حتما رفتن خوابیدن رفتم کنار پنجره‌ای که جایی دراز کشیدن داشت کتابی دستم گرفتم شروع به خوندن کتاب کردم ما مدام فکرمم به این اتفاق‌های چند روز افتاد.

فصل یازدهم

# پارت صد و پنجم

چقدر سریع پیش رفت. اومدمم به ایران قرداد تصادفی با شرکت احتشام، روبه رو شدنم با امیر یاد گذشته‌ها، دیدن مادر امیر پدرش رفتن به عمارت مهمونی نازنین، رقصیدن من

با اون مرد عجیب و غریب رفتارهای مشکوک مهرداد حرف های تعجب آورده شراره. سرم رو تکون دادم تا از همه فکرا بیرون باید با دکترم دنیرو حرف بزنم گوشیم رو برداشتم تو لیست مخاطبم مطب دنیرو به چشمم خورد زنگ زدم سه تا بوق خورد که خورد جواب داد.

آنا- بله بفرمایید!؟

- سلام امم..من مارال شکبیا هستم می تونم با دکتر صحبت کنم؟

آنا - سلام مارال تویی، حتما عزیزم اتفاقا الان سرشون خلوته الان وصلت می کنم خوشحال بودم که صدای آنا رو می شنیدم تازه متوجه دلتنگی که به کانادا داشتم فهمیدم

- آره عزیزم خوبی مرسی

آنا - من که خوبم شما چطوری کم پیدای ها!

- راستش تو سفر کاری هستم یا شایدم نباشم بمونم..

لحظه ای موندم که چی بگم

آنا - خب!؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

- همین دیگه سفر کاری!

آنا - آها باش عزیزم خوش بگذره بهت موفق باشی، الان وصلت می کنم فعلا بابای

- فعلا بای

چند لحظه بعد صدای گرم دکتر دنیرو رو شنیدم.

دنیرو - بله؟

- سلام دکتر منم مارال

دکتر - واو مارال چقدر خوشحالم که صدات رو میشنوم چطوری دختر کجایی!؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خوبم ممنون شما حالتون خوبه، هنوز ایرانم دیگه

دنیرو - مچکرم که اینطوره، اوضاع روبه روبه؟

- شما که می دونید هر وقت نیاز دارم با شما حرف بزنم... راستشو بخوایید نه اتفاقاتی که پیش افتاده دارن دیونم می کنن

- هوم همون دیدن عشق قدیمی نه!؟

خنده ای کردم و گفتم:

- نه اون که خوشحالم شاید باور نکنید چیشد یعنی..حالا بعدا بهتون میگم الان موضوع اینکه یه اتفاقات عجیب و غریب با آدم های مشکوکی که حس می کنم...

همه چیز رو به دکتر گفتم بعد اینکه تمام حرف هام رو بهش زدم متوجه این شدم چقدر واقعا نیاز داشتم راجبش حرف بزنم.

دنیرو - خب طبیعی که تو در این دوران استرس داشته باشی ولی مارال دخترم من همیشه یه چیزی رو بهت گفتم نزار شرایط هر جور که می خواد باهات رفتار کنه تو سوار بر شرایط شو نزار آدما ها تاثیرهای منفی رو زندگیت بزارن بزار هرچی می خواد بشه بشه تو راهتو برو هیچ کس جلو راهت نیست، حتی مهرداد یا نازنین و مادرش هیچ کس فهمیدی!؟

- ولی من می ترسم!

دکتر - مارال بنظر من دشمن اصلی تو این آدمایی که میگی نیستن، این ترس توست که دشمنته فقط زندگی کن و با کسی باش که پیشش حس امنیت و عشق رو داری.خودت

می دونی عاشق کی هستی انتخاب با خودته، که کنارش بدون ترس باشی یا جا بزنی بازم برگردی به ده سال پیش که با زود قضاوت کردنت ده سال از داشتنتش خودتو منع کردی نزار مثل ده سال پیش بشه تاکید می کنم ده سال پیش اوکی؟

دکتر منظورش چی بود که همش ده سال پیش رو به یادم میاره شایدم می خواد دیگه اشتباه تازه‌ای نکنم آره حق با دکترو من نباید بزارم باز بین منو و امیر جدایی بیوفته حتی با یک اشتباه کوچیک!

دکتر - الو مارال پشت خطی!؟

- بله،بله متوجه شدم دکتر کاملاً ممنون که در هر شرایطی باز هوای منو دارین  
دکتر - کاری نمی کنم تو عین شاگردهام دخترم هستی عزیزم سوفی سلام میرسونه  
لبخندی زدم و گفتم:

- سلام منم برسونید مواظب خودتون باشید.

(امیر)

تو خواب بیداری بودم هنوز حرف هایی کارالین تو گوشم می پچید.

سهیل - داداش من نمی دونم تو این اوضاع کرونا چطور همه اتاقا پر بود آخه!

همین جور که اخمی کردم بودم به تابلوی نقاشی دیوار خیره بودم گفتم:

- مردم رعایت نمی کنن

سهیل پارچ آب سرکشید وقتی نفسی تازه کرد و گفت:

- نه که ما رعایت می کردیم!

- خب ما واسه تفریح نیومدیم!



سهیل - اونم هست میگم دیرنشہ امیر دو ساعت شدا این یارو شیخہ ہمیشہ دارہ زنگ  
میزنہ پاشو، پاشو بابا سوراخ کردی اون قاب نقاشیو با اون نگات بہ دخترہم بزنگم بیدار  
شن

#فصل یازدهم

#پارت صد و شیشم

گوشیم از جیب شلوارم درآوردم یہ پیم بہ مارال دادم

- عزیزم بیداری!؟

چند ثانیہ بعد صدای گوشیم بلند شد.

مارال - آره چه حلال زادہ هستی بہت فکرمی کردم

لبخندی رو لبام نشست مگہ میزارہ یکم ذہنم برہ سمت کارا براش تایپ کردم.

- من کہ ہمیشہ بہ تو فکر می کنم

سهیل - ہوی عمو لطفا محوصلہ پیامک بازی رو تعطیل کنید والا وقتیم کہ پیش ہم  
نیستن صدای پیامک ہاتون نمیازہ آدم بخوابہ فکر کنم داری دہ سال کہ پیش ہم نبودین  
جبران می کنید ہا

ہمین جوری کہ داشتم جواب مارال میدادم نگاہم ہنوز رو صفحہ گوشی بود گفتم:

- چقدر حرف میزنی سهیل، بگو چی می خوامی بگی

نفس عمیقی کشید سرش رو بہ نشونہ تاسف تگون داد و گفت:

- شیخ زنگ زدہ زود باش

(مارال)

- بنظر من درست نیست اینجوری شیخ عبدو القاسم شما دارین داروهایی ما رو نصف قیمت می فروشین که سودشون فقط خودتون ببینید!

سهیل و امیر از این همه جدیتم تو کار کمی تعجب کردن اما کارالین مورموز لبخند می زد چون می دونست اگه اون چیزی که می خوام نشه اونجا رو به آتیش میکشم.

شیخ - خانم محترم بالاخره ما یک قراردادی بستیم!

- واقعا! اما من فکر نمی کنم شما طبق قرداد دارین میرین جلو!

امیر از این حرفی که زدم لبخند جذابی به لباش اومد که اون لحظه بازور سعی کردم ظاهرم حفظ بشه

شیخ اخمی کرد و گفت:

- اما...

نذاشتم حرفش رو کامل بزنه چون داشت ناحق می گفت:

- نه دیگه

هر دوتا دستام گذاشتم رو میز کمی سمتش خم شدم تمام وزنم انداختم رو دستام و گفتم:

- شما منو نمی شناسین، اما همه کشورهای که من غرب که اکثرا باهاشون کار کردم میدونن مارالش شکیبیا از کلمه اما،نمیشه،ولی،نمی تونم..

چشمام ریز کردم و یک نگاه به هیكلش انداختم ادامه دادم:

- حساسیت دارم، من حسابم از آقای جیسون ریون جداست چون من کاری ندارم چه نظرهای بین شما گفته شده، من اونجوری که اولش هرچی تصمیم گرفته شده میرم جلو متوجه این شدم امیر وقتی اسم جیسون آوردم اخمی کرد سرش انداخت پایین.

- مفهومه که براتون!

شیخ انگار که نظرش عوض شده از ترسی که این قرداد ازدست نده گفت:

- باشه شما چقدر عصبی هستین چشم من سعیم رو می کنم قیمت ها رو به حداقل همه سود برسونم!

صاف وایستادم و گفتم:

- هوم.. پس تمام سعیتون رو بکنید،خب دوستان اگه چیز دیگه ای باقی نمونده رفع زحمت کنیم

سهیل که این همه مدت دهنش باز و بسته می شد تا چیزی بگه گفت:

- خب، خانم شکیا دیگه چیزی برای گفتن نداشتن بمونه بهتره بریم که به کارهای دیگمون برسیم

شیخ - چه زحمتی پسر جان بمونید پذیرایی از شما نشد که!

سهیل - نه دیگه زحمت نکشید

کارالین - درسته ولی من یه مدارکی رو به شیخ باید بدم که امضا کنن شما برین منم زود میام

امیر - باشه پس بیایین ما تو ماشین منتظریم کارالین خانم

سهیل - نه من پیش کارالین می مونم شما برین

منو و امیر به هم دیگه نگاه کردیم و لبخندی زدیم.

- باشه

امیر دستم رو گرفت و از در دفتر خارج شدیم.

امیر - نمی دونی چقدر کیف کردم وقتی اونجوری حرف میزدی

- چطوری؟!!

رسیدیم پیش ماشین همین جوری که سوار ماشین می شدیم گفت:

- همیشه دوست داشتم زنم کسی باشه که تو خونه برای من باشه بشه همه چیزم لوس بشه، ناز کنه تا خودم تا ته دنیا خریدارشم. اما بیرون بشه خانوم احتشام کاری که باهمه مردا جدیه مثل امروز دستم بوسید و با لبخند جزایی صورتم زیر نظر گذروند باعث شد منم لبخندی بهش بزنم.

#فصل یازدهم

#پارت صد و هفتم

- منم یعنی..خب امیدوارم همونی که تو می خوای باشم.

امیر - نه تو عمرا شبهه اونی که من می خوام باشی!

یهو چشمام گرد شد بهش خیره موندم چی گفت!

امیر خندید دستشو یک طرف گونه ام گذاشت و گفت:

- آخه قربونت بشم تو خیلی بیشتر از اونی که می خواستی. تو فرشته ای زندگی منی هوم!؟

بازم تک خنده ای کرد که منم خندم گرفت سرم رو به نشونه باشه تکون دادم.

(کارالین)

نمی دونم چرا دستام می لرزید حضور یک نفر رو پشت سرم احساس می کردم اما تشخیص زیاد سخت نبود از بوی اتکلنش فهمیدم کیه. صدای نفس هاش می شنیدم

سهیل - چرا نخوابیدن!

چقدر زیباست دوست داشتم ساعت‌ها زیر نور مهتاب باشم نگاهم رو از ماه گرفتم. برگشتم و به چشمایی سهیل دوختم لبخند مهربونی تحویلش دادم. آیا مگر می‌دانست با این کار چه هیاهوی در قلب سهیل می‌انداخت یا خیر!؟

- نمی‌دونم چرا خوابم نمیره.. شما چرا بیدارین!؟

لبخندی و زد با قدم‌های آرام نزدیکم شد او مد کنارم چشم‌های قهوه‌ایش که حالا محو تماشایی رنگینه‌های چشمم بود گفت:

- به همون دلیلی که شما بیداری!

خنده‌ای کردم با تعجب گفتم:

- اما شما که نمی‌دونی چرا بیدارم!

چیزی نمی‌گفت همچنان بهم زل زده بود هر حرکتی که انجام میدادم چشمم ازم برنمیداشت کمتر پیش می‌ومد که این جور موقع‌ها معذب بشم اما الان همون حس کمی خجالت رو دارم. اما چیزی نبود که من نگاهم رو ازش بگیرم حتما عادیه

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من بخاطر گذشتم بیدار بودم...

اخمی به صورتم دادم به یک نقطه نامعلوم خیره شدم ادامه دادم:

- برای اشتباهاتم، به اینکه آینده چی میشه چی در انتظارمه

با دستم کمی از موهام رو که جلو صورتم بود کنار زدم و گفتم:

- من مثل مارال قوی نیستم! اون دختر خیلی قوی هستش اما من شکنندم می‌ترسم با شکستن خودمم دست و پای دیگران رو زخمی کنم!

یک دفعه دستش رو دستم گذاشت فاصله‌اش باهم کمتر کرد با این کاراش گنگ و گیج بهش نگاهی انداختم که گفت:

- این حرف رو زن من از وقتی باهات آشنا شدم بنظرم تو یک!یک آدم..

منتظر به دهنش نگاه می کردم تا ببینم چی میگه

- یک آدم!؟

سهیل لبی تر کرد و با نگاهش که حس می کرد زیر نور مهتاب خاص جلوه نشون میداد ادامه داد:

- یک آدم بی نقض.. که در هرچیزی بهترین، هر روز از خودم می پرسم دارم چیکار می کنم. انگار مثل یک عطری که با بو کردنش گیج میشم کارالین تو شکننده نیستی تو مثل یک گل رزی که هر برگش لطیف تر از اون یکیه!

نگاهش به پایین صورتم کشیده شد انگار تو اون لحظه هیچ توانایی نداشتی و هیچ دستوری از مغزم نمی گرفتم حتی درک کردن کاری که می خواستی انجام بده!

کم، کم چشمم روهم گذاشتم نفس‌های اون که به صورتم نزدیک تر می شد.

یهو صدای ترمز ویراژ ماشینی اومد که هر دو مون به خودمون بودیم. من داشتم چیکار می کردم اصلا چرا سهیل داشت این کارو می کرد! فوری یک قدم ازم فاصله گرفت و دستاش گذاشت رو سرش و گفت:

- من، من ... کارالین باور کن قصد بدی نداشتم!

قطره اشکی از چشم‌هام جاری بر صورتم شد که تازه متوجه صورت خیسم شدم!

دستی به صورتم کشیدم و لیوان قهوه ام که روی میز لابی بود برداشتم سهیل هم دیگه حرفی نزد و نگاهش ازم میدزدید خیلی سریع ازش دور شدم رفتم سمت اتاقم چشمم که به شماره اتاق افتاد راهم رو کج کردم بعد اینه دیونه ها همش اتاق اشتباهی می رفتم بالاخره اتاق خودمون پیدا کردم کارت گرفتم جلو در وارد اتاق شدم. وقتی در بستم تیکه دادم بهش نفس حبس شدم رو بیرون دادم... نفس، نفس میزدم مثل کسایی شدم که انگار چند دقیقه ای هست همش داره میدوه دستم جلوی صورتم گذاشتم تا از صدای گریه هام مارال بیدار نشه. نمی دونستم چرا گریه می کنم، نمی دونستم این حسی که درونم جریان داره چیه، نمی دونستم دارم چیکار می کنم، اصلا نمی دونستم چرا جلوی سهیل نمی گرفتم! همین جوری که تکیه دادم به در سر خوردم و نشستم زمین کف سردی که زمین داشت وقتی نشستم بهم منتقل شد انگار کمی از اون التهاب بدنم داشت کاسته می شد... سرم رو تیکه دادم به در. من موندم و پر از حس های که دلیلی براشون نداشتم و تاریکی که اون موقع همه جایی اتاق رو فرا گرفته بود.

(مارال)

پتو رو زدم کنار رو به اون ور خوابیدم، نور خورشیدی که مستقیم به چشمم می خورد باعث شد دستم بگیرم جلو صورتم در همون حالت یاد حرفی افتادم "تو عاشق نارنجی برای همیم صبح تا خورشید آسمونه میری نارنج میچینی، اما خودت خبر نداری که بهار نارنج منی" لبخندی رو لبام نشست این حرف امیر بود بین باهام چیکار کردی هنوز بیدار نشده به یاد خودتم که نیوفتم حرفات همه جایی ذهنم کشیده شده. صدای زنگ خور پیام گوشیم بلند شد کمی سرم از رو بالشت بلند کردم دنبال گوشیم گشتم دست انداختم گوشه کنار اطرافم که از زیر بالشتم پیداش کردم.

- سلام... دوریت همون اندازه که تلخه، قشنگه هم هست چون به انتظار نشستن تو قشنگش می کنه جیسون همیشگی.

با دیدن این پیام نفسم رو دادم بیرون و گوشی رو محکم روی تخت پرت کردم. کمی بالاتر دراز کشیدم دستی موهای جلوی صورتم رو بردم کنار. اوف ای خدا کی این کابوسا تموم میشه یادم رفت با جیسون حرف بزnm حالا چیکار کنم. بهش بگم این همه سال منتظری جواب مثبت بدم حالا که عشق قدیمم رو پیدا کردم جوابم منفیه دیگه هم نمی‌خوام شرکتت کار کنم! به ظاهر همه این چیزا خیلی ناحقه وای نه اون دیونه میشه حتی از اینکه واکنشش چیه میترسم چه برسه...

اما از طرفی اگه امیرم بفهمه من سال ها پیش کسی بودم که بهم علاقه داشته و الانم می‌خواد.. وای نه امیرم قاطی می‌کنه. با ناراحتی دوباره کامل دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو بالشت.

نامیدتر از هر وقت دیگه ای بودم اما بالاخره که چی اگه از پشت تلفن بهش بگم خیلی بهتره تا اینکه رودر رو باشم باهاش. پس زنگ بزnm به جیسون بگم من به نتیجه رسیدم که بعد این قرار داد این آخرین شغلی هستش که باهاش کار می‌کنم برای خودم هم آسون نبود شاید خودخواه باشم شاید نامرد اما نمی‌خوام دیگه امیر رو به هیچ عنوان از دستش بدم من اون ریتم دوست داشتنی که بین منو امیر هستش رو دوستش دارم و نمی‌خوام این ریتم رو نداشته باشم!

با تردید دستم رو دراز کردم سمت گوشی زنگ زدم بهش صدامو صاف کردم منتظر بودم بوق بخوره اما انگار تماس هدایت شد! از کی تا حالا تماس های جیسون هدایت میشه به این فکر که شاید شماره جدیدی گرفته گوشی رو دوباره نزدیک گوشم بردم چند بار بهش زنگ زدم اما رد تماس می‌خورد! ای بابا بردار حالا وقتیم که من می‌خوام یه چیز مهمی بهش بگم رد تماس می‌کنه حالا اگه من بودم داد بیداد می‌کرد! شاید تو جلسه مهمی باشه خیلی خب، پیام بهش دادم

- لطفا وقتی پیامم رو دیدی زنگ بزnm کار واجبی دارم باهات

بعد از چندثانیه ای که گوشی می‌خواستم بزار کنار جواب داد:

جیسون - بعدا خودم تماس میگیرم عزیزم الان تو یک کنفرانس مهمی هستم.



احساس گناه می کردم که نکنه دارم به امیر دورغ میگم ولی من از اولم جیسون نمی خواستم الانم باید جواب منفی رو هرچه زود تر بهش میدادم چون دوست نداشتم جیسونم بیشتر از این تو بلاتکلیفی بمونه یا حس کنه از احساسش بازی کردم!

(جیسون)

لبخندی زدم و گوشی گذاشتم رو میز شرمندم مارالم اما می دونستم چی می خوام بگی و من اجازه ای این کار رو بهت نمیدم. به گل های ریز درشت میز خیره بودم که نازنین دو لیوان آبمیوه رو گذاشت رو میز نگاهم رو بهش دادم اونم روبه روم روی صندلی جا گرفت.

همین جوری که سرش پایین بود با انگشتاش لبه لیوانش رو گرفته بود به آرومی گفت:

- که اینطور پس تو از همه چیز خبر داری و الانم می خوام که برای به دست آوردن عشقت هرکاری بکنی درسته!؟

نگاهی به اطراف انداختم و سرم رو تکون دادم و گفتم:

- من که تکلیفم مشخصه، توچی تو واسه عشقت چقدر ارزش قائلی!؟

لیوان آب پرتقالی که زیر انگشتاش به بازی گرفته بود به دست گرفت و نزدیک دهنش برد کمی که ازش خورد گفت:

- به خودم مربوطه، و چرا باید با تو همکاری کنم!؟

خنده ای سر دادم نه خوشم اومد کاملا مشخصه که موافقه اما از طرفی هم نمی تونه خودشو پیش من بی ارزش نشون بده اینو از همون غروری که تو چشماش موج میزد فهمیدم.

- برای اینکه مجبوری!

اونم خنده ای کرد اما بیشتر خنده ای از که اعصابانیتش رو به رخ می کشید

نازنین - اون وقت چرا!؟

کمی تیکه ام و از رو صندلی فاصله دادم به سمتش متمایل شدم و گفتم:

- مگه تو نمی خوای امیر مال تو بشه؟

انتظار این سوال رو نداشت نگاهش رو داد سمت دیگه ای و زیر لب زمزمه کرد.

نازنین - چرا آره خب...

لبخندی زدم دوباره تیکه دادم به صندلیم لیوان آبمیوه ای که جلوم گذاشته بود مزه کردم  
میون لبام رو جمع کردم و با چشم‌های ریز کرده گفتم:

- منم که می خوام مارال برگرده پیشم، پس چرا باهم همکاری نکنیم و...

دستام گذاشتم رو میز همین جوری که منتظر بهم چشم دوخته بود گفتم:

- و چی؟ لطفا واضح حرفتو بزن!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- حرفام کاملا واضح خانم کوچولو، و بین اینا رو جدا نکنیم!

فصل یازدهم

#پارت صد و نهم

نازنین - من به تو اعتمادی ندارم اصلا از کجا معلوم آدم کسی نباشی یا چه می دونم به  
امیر آسیبی برسونی!

دستام رو به نشونه نمی دونم بالا آوردم یکی از ابرو هام بردم بالا و گفتم:

- اوکی میل خودته فردا که کارت عرووشیون به دستت رسید عزا نیوشی!

با این حرفی که زدم انگار تیر پرتاپ کردم دقیقا خورد به وسط. دستی به لبم کشیدم زیر چشمی اعصابنیتی که از چشماش میزد بیرون دستاش مشت کرده بود نگاه می کردم.

نازنین - از جلو چشمم گمشو عوضی!

کمی چشمم ریز کردم چند ثانیه ای بهش خیره موندم از اینکه قبول نکنه حق داره اما سادگیش به همه اون ظاهر خوبی که داشت و احتیاطی که می کرد میچربید. خیلی ریلکس گوشیم رو برداشتم و با یک نیم چه لبخند بهش از رو صندلی بلند شدم. و از کافه زدم بیرون به طرف ماشین رفتم. سوار شدم خواستم استارت بزنم که یهو در ماشین باز شد نازنین صندلی کنار نشست، تو همون حالت که کمی خم شده بودم نگاهم به روبه رو بود لبخندی زدم و سرم رو چرخوندم طرفش.

با کمی تردید سرش رو تکون داد و گفت:

- چیکار باید بکنیم!؟

سرم رو دوباره برگردوندم ماشین و روشن کردم بدون هیچ حرفی فقط از کارهای که می خواستم بکنم لبخندی رو لبام نشسته بود و از اون مکان دور شدیم.

(امیر)

- سهیل پاشو بیا.. به مارال اینا هم زنگ زدم صبحونه رو بیان پیش ما

تو بالکن همه چیزه رو مرتب چیده بودم دوباره سهیل رو صدا زدم اما جوابی نداد! این پسره کجا گذاشته رفته به سمت در اتاق رفتم و دیدی توراہ روی هتل زدم کلافه نفسم رو دادم بیرون کارت از پشت در اتاق برداشتم دری که نصفه باز گذاشته بودم بستم کمی جلوتر که رفتم توی لابی همین طبقه روی مبل یکی خوابیده بود به اطراف نگاهی انداختم کمی سمتش خم شدم این که سهیله اخی کردم تکونش دادم و گفتم:

- سهیل... سهیل داداش بیدار شو

کمی تکون خورد یکی از چشماشو باز کرد. تک خنده ای کردم اشاره به وضعیتش گفتم:

- چرا اینجا خوابیدی، کل شبو اینجا بودی!؟

سهیل بدون نگاه کردن به من دستی به صورتش کشید نگاهی به اطراف کرد. دستش رو گرفتم و گفتم:

- تو چت شده!؟

دستشو از دستم کشید بیرون و گفت:

- ولم کن امیر بعدا بهت میگم.

از جاش بلند شدم و آرام داشت می رفت به سمت اتاق تا وقتی که رفت داخل همین جوری بهش نگاه می کردم به این فکر افتادم سهیله همیشه شوخ طبه امروز چش شد بود تازه دیشبم مثل اینکه اینجا خوابیده! نفس عمیقی کشیدم سرم رو تکون دادم خواستم از کنارمیز و مبلی که اونجا بود رد بشم که چیزی روی میز برق زد کمی دقت کردم دیدم دستبنده دستم رو به سمتش دراز کردم برش داشتم روش به خط لاتین نوشته بود کارالین. چشمام ریز کردم به فکر فرو رفتم سهیل و کارالین دیشب اینجا بودن کم، کم لبخندی گوشه لبم نشست پس که اینطور...

با صدای مارال به خودم اومدم با اون لبخند ملیحی که همیشه توی صورتش نشون میداد گفت:

- سلام..صبح بخیر

لبخندی زدم و گفتم:

- به به سلام مارال خانم صبح تو بخیر

خنده ای زد و گفت:

- خوبی عزیزم!؟

چشمش خورد به دست بندی که دستم بود ادامه داد:

- ا این چیه دستت!؟

تکونش داد و سرم رو به نشونه ندونستن تکون دادم و گفتم:

- این هیچی روی میز افتاده بود فکر کنم که... برای کارالین باشه!

مارال - بده ببینم

داد بهش نگاهی به نوشته دست بند کرد و گفت:

- آره واسه اونه چرا اینجا افتاده!؟

خنده ای کرد و دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

- اونشو دیگه سهیل و کارالین بهتر می دونن

مارال خنده ای کرد اخمی ساختگی که انگار داشت فکر می کنه به صورتش داد. به دور ور

نگاهی انداختم کسی نباشه زود کنار گوشش بوس ای زدم زمزمه وار گفتم:

- خودتو زیاد درگیرش نکن، خودمون بچسب

کسی از کنارمون رد شد که فوری ازم فاصله گرفت خنده اش گرفت چشماشو گرد کرد ابرو

بالا انداخت. چشمکی زدم اهمیتی ندادم دستشو گرفتم همین جوری که به سمت اتاقمون

می رفتیم گفتم:

- خب مادام مارال تکلیف منه بنده حقیر چیه، این قرار دادم که دیگه داره کم، کم تموم

میشه

مارال - نو، نو آقا امیر هنوز تموم نشده!

کلافه سرم رو گرفتم بالا نفسم رو به هدایت کردم و گفتم:

- ای خدا، ای خدا

خنده ای کرد با اخم طعنه‌ای به بازوم زد و گفت:

- غر نزن بد اخلاق نمیگیرمتا!

با این حرفش اولش با تعجب نگاهش کردم که بعدش هردومون زدیم زیر خنده

- هعی چیکار کنم باید بسوزم و بسازم با ناز کردن‌های خانممون!

فصل دوازدهم

# پارت صد و دهم

صدای پیامک گوشیم بلند شد. از جیب شلوارم کشیدم بیرون نگاهی به صفحه گوشیم کردم.

ناشناس - تنها تو صاحب گل نارنج باغ نیستی بیشتر اطرافتو دریاب!

اخمی به ابروم دادم پیامک کامل باز کردم هه لبخند عصبی رو لبام نشست هیچ پیامکی انگار برام نیومد. دوباره لیست پیام‌ها رو بالا و پایین گشتم نکنه تبلیغات.. اما نه! واقعا دیگه شورش درآورده احتمال اینکه این مسخره بازی ها کار کیه برمیگرده به چند نفر که بازم بهشون شک دارم.

دستی جلو چشمم تکون می خورد، چشمم بستم دستی به صورتم کشیدم

مارال - هلو، دو ساعت دارم صدات می کنما!

تک سرفه ای کردم لبخندی زدم و گفتم:

- جانم عزیزم!؟

مارال مشکوک با چشمایی ریز کرده یکی از ابرو هاشو داد بالا و گفت:

- چی دیدی تو گوشیت که اینجوری شدی!؟

تا وقتی خودت چیزی بهم‌نگی مارال منم چیزی بهت نمیگم نمی خوام بیشتر اذیت بشی  
کاش میفهمیدی منم چقدر عذاب میکشم از این پنهنون کاری هات

همین جوری که به چهره معصومش خیره شده بودم گفتم:

- چیزی نبود، تبلیغات خرید کالا بود.

دیگه چیزی نگفتم ازش دور شدم رفتم داخل. یکم از این رفتارم جا خورد که خودمم کمتر  
از اون ناراحت نشدم اما بایدکاری کنم که چیزی که ازم مخفی می کنه رو بگه.

همه صبحون رو کامل خوردیم. ولی منو و مارال متوجه نگاه های بی دریغ سهیل و کارالین  
هم شده بودیم. حدسی که زدم دیشب بین اینا اتفاقای افتاده اما چه اتفاقای خدا می دونه.

(جیسون)

بلیطها رو انداختم رو میز با سر بهشون اشاره‌ای کردم و گفتم:

- بلیط امشب برای جنوب

نازنین همین جوری که با استرس با پاش به زمین ضربه می گرفت گفت:

- بهتر نبود از قبل به منم خبر میدادی!؟

با بی تفاوتی سرم رو به طرفش کج کردم و گفتم:

- توم بهتر نیست یکم سرعت عملتو ببری بالا!

عصبی نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد و اومد روبه روم ایستاد.

نازنین - ببین جیسون.. یعنی موسیو این همکاری من با تو فقط بخاطره امیر هستش پس  
نمی خوام این همکاری ما باعث بشه به امیر آسیبی برسه!

یکم قدم بهش نزدیک تر شدم که ازم کمی فاصله گرفت. این دختر با اینکه زیادی حرف میزد اما از پرویی پیش از حدش آتشیم بیشتر می کرد دستشو محکم گرفتم که تقلا می کرد

نازنین - ایی چیکار می کنی دیونه!

بردمش عقب و چسبوندمش به دیوار خم شدم زیر گوشش گفتم:

- بین کوچولو من اگه بخوام امیر جونت که هیچی خودتم می فرستم اون بالا،بالا ها...

همچنان دست از تقلا کردن برنمیداشت و سرش رو مخالف صورتم برد پوزخندی زد  
ادامه دادم:

- می دونی کجا؟ اینقدر بالا که زمین اومدنت خدا می دونه کیه البته اگه زنده بمونید!

چونه اش رو محکم گرفتم سرش رو به طرف خودم برگردوندم چشمایی قهوه ایش روبه روی چشمم قرار گرفت ترسی تو نگاهش نبود تیز و قاطع تر از هر چیز دیگه ای وقتی این چشمها رو دیدم بیشتر از این نتونستم نگاهش کنم تهه دلم یک جوری شد. اما قبل از اینکه ازش دور بشم ضربه ای به سینم وارد کرد و گفت:

- دست به من نزن بیشعور!

اخمی کردم برگشتم پشت بهش دستی به موهام کشیدم.

نازنین - تو به جایی اینکه اینقدر به من شعار بدی نقشتو کامل کن

فوری به طرف بیلط های روی میز رفت و یکش رو برداشت و یه ابروشو داد بالا و گفت:

- فردا شب بیا جلوی عمارت، هرچند آدرس لازم نیست بهت بدم جیک پوک ما رو بیشتر از خودمون می دونی دیگه!

چشم غرقه ای رفت کسری از ثانیه در آپارتمان باز کرد و خارج شد. یاد این افتادم چقدر بهش گفتم بیاد بیلط رو ازم بگیره قبول نمی کرد بیاد خونه ام دیگه بیشتر از این ذهنمو



درگیرش نکردم نشست رو مبل گوشیم از روش برداشتم عکس مارال رو آوردم که عینکی به چشمم زده بود و داشت چیزی رو امضا می کرد در همون حال نگاهش به دوربین بود و لبخندی صورتش داشت این عکسو خوب یادمه وقتی مدیر بخشش کردم باید عکس حرفه ای می گرفت صفحه گوشی رو بوسه ای زدم و آروم با خودم گفتم:

- هیچ کس نمی تونه جایی تو رو بگیره هیچ کس!

سیگاری روشن کردم بی قرار بودم، بی قرار دوتا چشم سیاه از جام بلند شدم و جلویی پنجره های که به تمام این شهر دید داشت نگاه کردم. پایین ماشین نازنین رو دیدم که داشت هر لحظه دور تر می شد فکرم رفت به طرف اولین دختری که در مقابلم به هیچ عنوان از رو نمی رفت.

(کارالین)

چهارتامون تویی ماشین نشسته بودیم سهیل گفت رانندگی می کنه یک حس مبهمی بهش داشتم از آینه ماشین سعی داشتم بهم نگاه کنه که تک سرفه ای کردم دیدم نخیر دست بردار نبود دستی به پیشونیم کشیدم نفسم رو دادم بیرون ولش کن اصلا دیگه بهش توجه ای نکردم شیشه ماشین دادم پایین به بیرون نگاه کردم. گوشم به حرف های مارالم بود داشت با تلفن حرف میزد که دارو ها رو ببینه قرار داد وارداتم امضا بشه چیزی که از حرف های امیرم فهمیدم اونم داشت با تلفن به یکی کارهای شرکتشون سفارش می کرد.

لبخندی زدم به این فکر کردم چقدر این دوتا بهم میان.

#فصل دوازدهم

امیدوارم جیسون بتونه با این قضیه کنار بیاد. چند روزه همشاش تماس هاش هدایت میشه فکر کنم از کشورها هستش شاید اون ور و من این ور... هرچند تا چند روز دیگه اونم میاد ایران. ذهنم کشیده شد سمت فرانکی همه دوستانم از طریق شبکه های مجازی باهام حرف میزدن پیغام های اون بهم می رسوندن اما من دیگه برام مهم نبود انگاری قلبم با رفتن اون نه تنها نشکست زنجیره دورشم پاره شد. البته با لطف حرف های اون شب سهیل تونستم کمی از عذاب وجدانی که داشتم کم بشه. به یاد آوردن اون شب هول شدن خودمو و سهیل باعث شد خنده های ریزی بکنم که زود دستم آوردم جلو ذهنم جمعاش کردم نگاهی با اون سه نفر انداختم که خداروشکر سهیلم حواسش به روبه رو بود اما انگار متوجه سنگینی نگاهم شد لبخند محوی زد.

امیر - سهیل همین جاست نگهدار. ماشین اینجاها پارک کن بیا بچه ها شماهم پیاده شید. مارال سری تکون داد و مدارکی که کنار پاش بود برداشت. اون دوتا هم زودتر از من پیاده شدن خواستم منم برم پایین که در قفل شد. اخمی به صورتم دادم چندبار سعی کردم بازش کنم.

صدای مارال شنیدم که برگشت سمت ماشین با تعجب گفت:

- وا امیر سهیل داره چیکار می کنه!؟

امیرم با این حرف مارال برگشت به طرف ماشین با دیدن ما لبخندی زد و گفت:

- شک کرده بودم پسره دیونه

سهیل دیگه واینستاد تا بینم اونا چی میگن فقط گازشو گرفت رفت و از اونجا دور شدیم. سرم رو انداختم پایین در طول راه اصلاً باهاش حرف نمیزدم با استرس گوشه لبم گاز گرفتم کجا می خواد بره یعنی، اخمی کرده بود و من تا حالا چهره جدیشو ندیده بودم صدای ضبط زیادتر شد و این اهنگ ازش پخش می شد.

کاری به کار تو ندارم نرو

من که روی چشمم میزارم تو رو...

تو تیکه گاهی واسه من...

آخه هنوزم مرگه برام این زندگی، بی تو یه روزم

بمون...تا نذاری، بسوزم...

مهره ی مار روزگاری!

عشق موندگاری...نفس!

واسه تو مُردنم؛ برای من یه اتفاق ساده ست!

مهره ی مار روزگاری!

عشق موندگاری...نفس!

واسه تو مردنم؛ برای من یه اتفاق ساده ست!

دستم رو پیشونیم گذاشتم نفس عمیقی کشیدم، بیشتر گاز داد که استرسم زیاد تر شد  
سهیل داری چیکار می کنی حتی اینقدر قیافش جدی بود که جرعت نداشتم اینو از خودش  
بپرسم.

از عشق، بدجور مریضم...!بمون...

جونم بهت وابسته اس، عزیزم...بمون...

وابستم؛ اندازه ی نفس کشیدن!

تیکه زدی؛ به تاج و تخت این دل من

کی بیشتر دیوونه اس؟ تو یا من؟

مه‌ره ی مار روزگاری

عشق موندگاری...نفس!

واسه تو مردنم؛ برای من، یه اتفاق ساده ست!

زد زیر ترمز توی نخلستان که کنارش رود بود نگهه داشت. بدون توجه به من پیاده شد تردید برای پیاده شدن داشتم اما نمی دونم چند دقیقه ای گذشت که نفس عمیقی کشیدم تصمیم گرفتم برم پیشش پیاد شدم و نگاهی به اطراف انداختم که دیدم کنار رود نشست بود با قدم‌های آروم رفتم کنارش ایستادم.

- واسه چی منو آوردین اینجا!؟

سهیل همین جوری که با اخم به روبه رو نگاه می کرد نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت:

سهیل - من قبلا عاشق شدم. سه سال پیش عاشق دختری به اسم مهسا

این حرفش باعث شد منم بشینم کنارش گوش بسپارم به ادامه حرفی که میزد. دستی به صورتش کشید نفسش رو به آرومی بیرون داد.

سهیل - مهسا خیلی زیبا بود با دیدنشم نفس گیر می‌شدم، منشی شرکت خودمون بود...البته فقط برای من کار می کرد. خانواده و موقعیت اجتماعی متوسطی داشت پدر و مادر منم مشکلی با این قضیه نداشتن به عشق ارزش زیادی قائل بودند و خب الانم هستند. من عاشقش شده بودم رفتاراش عاشق چشمای سیاهش...اونم فهمیده بودم دوسم داره ولی اون اول ها اصلاً بروز نمیداد بالاخره بعد از چند ماه نامزد شدیم

به اینجایی حرفش که رسید قطره اشکی حلقه زد به چشمایی سهیل و سرش رو پایین گرفت احساس کردم بغض بدی گلوش چنگ میزد و سد راه حرف زدنش می‌شد. نمی دونم چرا اون لحظه وقتی فهمیدم سهیل از عشق به یک نفر دیگه اعتراف می کرد کمی حسودیم شد اما فقط کمی...فکر کنم همینم باعث شد چشمای منم خیس بشه. سرش رو بالا گرفت به سختی بغض توی گلوش رو قورت داد و ادامه داد:

- اما بعد از اینکه یک سال نامزد بودیم مهسا سرگیجه های عجیبش شروع شد مدام از بینش خون میومد و من بدون اون حتی نفس کشیدن هم برام ممکن نبود! فهمیدیم که سرطان خون داره.. خیلی سخت بود ذره، ذره جلوی چشمم آب می شد و من کاری براش نمی تونستم بکنم. دکترا گفتن فقط تا سه ماه زنده میمونه اما من هنوزم امیدم رو از دست ندادم برای خوب شدنش شب روزم با مهسا می گذشت امیرهم از هر جهت حمایتمون می کرد اون موقعه ها حتی بیمارستان لندنم بردمش.. اما دیگه دیر شده بود مهسا می خواست از کنارم بره.

## #فصل دوازدهم

### # پارت صد و دوازدهم

با غمی که تو چشمهات داشت سرش رو به طرفم برگردوندن با دیدن صورت خیسم اخمی به ابروهات دادو دستشو به سمت صورتم دراز کرد با قرار گرفتن دستش رو گونمام چشمهام بستم اونم با نوازش کردن صورتم اشکام پاک می کرد. چقدر لمس کردن و حس کردنش برام شیرینه برعکس حرفهای تلخی که میزد.

دوباره با صدای بغض آلوده اش به خودم اومدم چشمهام بازم کردم که لبخند تلخی زد و گفت:

- روز قبل مرگش اینو بهم داد.

چیزی از جیب کت طوسی رنگش درآورد و وقتی دست مشت شداش روباز کرد من دوتا گردبند زیبا صدف دار که وقتی نزدیکشون کنی بهم می چسبیدن دیدم. رنگ براق و طلایی که داشت به زیبایی خود نمایی می کرد...

سهیل همین جور که به یک نقطه نامعلوم خیره شده بود و تو دستش با گوشه های از زنجیراش بازی می کرد گفت:

- من بعد مرگ مهسا داغون شدم...چند بارم...چندی باری هم دست به خودکشی زدم  
اما یا امیر جلوم می گرفت یا از حکمت خدا زنده موندم. مهسا گفت بعد اون دوباره زندگی  
خودم رو شروع کنم دوباره عاشق بشم، دوباره عشق رو تجربه کنم اما مگه می شد! یادمه  
اون موقع ها عصبی بودم مدام قرص آرام بخش مصرف می کردم به طوری که کارم داشت  
به روانپزشک کشیده می شد.

اشکی از گوشه چشمش چکید اما تا قبل از اینکه جاری بر صورتش بشه عجلانه سری  
پاکش کرد. و با لرزشی که تن صدای مردونه اش پیدا بود گفت:

- گفتن همه اینا قد یک حرف زدن و داستان تعریف کردن آسونه ولی برای منی که همشو  
با تک تک وجودم حسش کردم نه! این سهیلی که مبینی همیشه نقاب خنده و بیخیالی  
داره پشت همه اون نقاب پر از حسرت و تنهایی مخفی شده.

هیچ فکرشو نمی کردم دفعه اولی که سهیل رو دیدم روزی کنارم بشینه و این حرفا رو بزنه  
من اصلا دوست نداشتم این حالتشو ببینم من اونو همیشه شاد و خنده رو دیدم نه  
اینجوری شکسته، نه جوری که با دیدن حال بدش منم داغون بشم. با اینکه اون زمان من  
اصلا ندیده بودمش ولی چرا اینقدر حال بدشو درک می کنم که حتی تصورشم کردم.

گردبند توی دستش رو داد دستم همین طور که اجزایی صورتم رو زیر نظر می گذروند  
گفت:

- به خودم قول دادم زمانی یکشو به کسی بدم که مثل اون دوستش داشته باشم...  
دوسال طول کشید تا خودمو جمع و جور کنم بشم سهیل قبلی بعد مهسا دیگه هیچ  
دختری به چشمم نیومد. اگه امیر نبود نمی دونستم چیکار می کردم . با اتقاقیم که برام  
افتاد شرکت خودمو دیگه نتونستم ادارش کنم برای همین با امیر شریک شدم دیگه کم، کم  
باید یه زندگی جدید شروع می کردم. خودمو سفر کردن به کشورها و قرارداد های کاری  
مشغول می کردم، وقتمو تا می تونستم پر می کردم... تا دلتنگ مهسا نشم.

نفس عمیقی کشید و لبخندی بهم زد که سرم رو انداختم پایین و گردبند تویی دستم  
بیشتر جا دادم ادامه داد:

- وقتیم که امیر گفت یک قرار داد جدید مهم داریم اولش برام مثل قرارداد های دیگه بود اما وقتی مارال رو دیدم برای امیر خیلی خوشحال شدم، چون سال ها منتظرش بود. ولی وقتی تو رو دیدم...

دستش گذاشت زیر چونم سرم رو کمی بالا آورد که چشمهای آبیمن مقابل دوتا تپله قهوه‌ای قرار گرفت. تا حالا قلبم به این شدت نمی کوبید برعکس سهیل که حرف میزد زبون من قفل شده بود.

لبخند روی لباش پر رنگ‌تر شد و گفت:

- انگار مهسا بعد خودش از وجود تو با خبر بود

دستم رو گرفت و به آرومی بوسه‌ای به پشت دستم کاشت. با اون یکی دستش اشک های صورتم پاک کرد و گفت:

- تو با بقیه فرق داشتی اون لحجه شیرینت، چشمایی آسمونیت، ظاهر زیبات کمی که گذشت فهمیدم باطنت هم مثل ظاهرهت خواستنی اولش از حسم بهت شک داشتم همش با خودم توی جنگ بودم که بفهمم چه حسی نسبت بهت دارم. اما اون شب تو تراس هتل از خودم مطمئن شدم از رفتارهای تو می چیزای فهمیدم که تو از من بدت نمیاد. کارالین..من..

سوالی بهش نگاه کردم و منتظر به لباش چشم دوخته‌ام چندبار دهنشو باز و بسته کرد تا بتونه حرفشو بزنه و گفت:

- من دوست دارم، می دونم الان با خودت فکر می کنی دوست داشتن تو این مدت زمان کم چطوری شکل گرفته ولی چرا هر وقت میمنت ضربان قلم تند تر میشه، چرا خودم رو گم می کنم، چرا وقتی می خندی دوست دارم ساعت ها بشینم تماشات کنم اگه این دوست داشتن نیست پس چیه!؟

اعترافی که سهیل از دوست داشتن به من میزد میتونم بگم قشنگ ترین جمله های بود که تا حالا شنیدم همه این حالت های اون سوال منم هست لبخندی رو لبام نشست رو به چشم های نگرانیش که می تونستم عشق رو ببینم به سختی گفتم:

- پس اگه اینجوریه تو باید به همه سوال های من جواب بدی چون حال منم بدتر از تو نباشه بهترم نیست!

اخمی به صورتش داد و بعد از چند ثانیه ای که همین جوری خیره بر صورتم بود تا معنی حرفم رو بفهمه. خندم گرفتم نگاهم رو به اطراف دادم. کم، کم اخم اونم جاشو به خنده های مردونه ای داد و منم همزمان باهاش خندیدم.

با دستاش صورتم رو قالب گرفتم و با شک تردید میون خنده هاش گفت:

- تو...تو جدی هستی!؟

منم دستام گذاشتم رو دستاش با لبخند و هیجانی که بهم دست داده بود گفتم:

- مگه تو جدی نیستی، اما اگه الان می خواهی اینو بشنوی منم دوست دارم.

با گفتن این حرف نفس راحتی کشید و بغلم کردم کمی منو به خودش فشرد و زیر لب زمزمه وار گفت:

- خداروشکر...خدای شکر کارالین نمی دونی چقدر از خدا خواستم تو همون حسی که بهت دارم داشته باشی.

عاشقت شدم به همین سادگی

کنارهم چیزی را تجربه کردیم که

از همان لحظه دیدار در وجودم شکل گرفت. آیا پیوند اصلی این عشق ما چیست؟ همان دو قلب عاشق بی ریا که من را به تو گره زد.



#فصل دوازدهم

# پارت صد و سیزدهم

یه دفعه چیزی یادم افتاد و خنده هام از بین رفت اخمی به صورتم دادم به فکر فرو رفتم کلمه گذشته مثل یک هشدار تو ذهنم همش تکرار می‌شد.

سهیلم وقتی دید به خنده‌هام پایان دادم سکوت کردم منو از خودش جدا کرد وقتی چهره کف شدم رو دید با لبخند اخمی به ابروهایش داد و گفت:

- چیشد خانمی!؟

از اینکه منو به این اسم صدا کرد حس خوبی بهم دست داد باعث شد لبخند محوی بزنم و البته این از چشم تیز سهیلم که مشکافانه نگاهم می‌کرد پنهون نمود و یک وری لبخند زد. سرش رو کمی به طرفم خم کرد و گفت:

- نمی‌خوای بگی!؟

شک داشتم از چیزی که می‌خواستم بهش بگم ولی آخرش که چی می‌خواد بفهمه پس همون بهتره که از زبون خودم بشنونه. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- سهیلم تو همه چیز رو گفتی، اما...اما تو از گذشته من نداری تو نمی‌دونی که...

انگشتشو گذاشت رو لبم مانع ادامه حرفم شد کمی منو به طرف خودش کشوند و گفت:

- هیس.. مهم نیست قبلا چه اتفاقی افتاده و چی گذشته الان زمان حالا و آینده مهمه هوم!؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

- با این حال باید یه چیزای بدونی سهیل پس خواهش می کنم گوش کن همین طور که من درکت کردم می دونم تو اینقدر خوبی با اینکه حتی...

سهیل خنده آرومی کرد و دستشو به نشونه تسلیم آورد بالا و گفت:

- خیلی خب، چشم می شنوم...

کمی مکث کرد و با شیطنت ادامه داد:

- عزیزم.

خندم گرفت واقعا بعضی موقع ها امیر حق داره از دست کاری سهیل کفری بشه ولی خب منم همین کاراشو دوست دارم.

سهیل - از این به بعد این عزیزم ها فقط دوستانه یا از رو شک تردید نیست.

دستم رو بوسید و لبخند مهربونی زد و خیره بهم چشم دوخت و گفت:

- بگذریم اذیتت نمی کنم بگو.

با نگاه خیره اون چطوری میتونستم تمرکز کنم چیزی مثل تنگی نفس می گرفتم انگار و جالب اینکه وقتی فرانکی اینجوری نگاهم می کرد اصلا همچین حسی نداشتم.. اصلا رنگ نگاه سهیل با اون فرق داره و اینو به خوبی حسش می کنم.

- امم میشه اینجوری بهم نگاه نکنی!

چشمای قهوه ایش با این قاصدک های اطرافمون رو هوا بود بدجور دیونم می کردن. موهای افتاده روی صورتم رو به کنار گوشم برد و گفت:

- چه جوری!؟

دستشو کنار زدم و گفتم:

- ایی خواهش می کنم سهیل بزار تمرکز کنم!

خندید و سری تکون داد کم، کم قیافه جدی به خودش گرفت و گفت:

- چشم بفرمایید

تونستم کمی به خودم پیام و هرچی که لازم بود رو به زبونم بیارم.

- اینکه دیگه مشخصه جیسون ریون برادر....

از خانوادم و برادرم از بخشی که مارالم تو دوران دانشجویی با ما هم مسیر شده بود و گفتم همه اینا رو گفتم که بتونم اون حرفی که در آخر میخوام بزنم برام راحت تر باشه. هرچی بیشتر از فرانکی می گفتم اخم های سهیل هم بیشتر می شد نفس کشیدن هاش عصبی تر

- جیسون که عکسای او نو با دخترای دیگه بهم فرستاد..

با دیدن چشم های به خون نشسته اش دیگه چیزی نتونستم بگم و نگران دستم رو بازوش گذاشتم و گفتم:

- سهیل، خوبی باور کن نمی خواستم عصبیت کنم اصلا، اصلا دیگه ولش کن حرفشو نمیزنم

عصبی دستی به موهاش کشید با دندون های که بهم فشارشون میداد غرید و گفت:

- مرتیکه هوس باز...

- لطفا راجبش حرف نزن من اینا رو نگفتم که تو عصبی بشی اینجوری هم تو اعصاب خورد میشه هم من!

نفسش رو به بیرون هدایت کرد چشماشو محکم روی گذاشت برگشت و با اخم غلیظی که داشت بهم نگاه می کرد اما مشخص بود که فکرش جایی دیگه ست چقدر وقتی قیافه اش جدیه جذاب تر می شد با این فکر خودم ناخداگاه لبخندی زدم که اونم وقتی اینو دیدم اخماش از بین رفت ولی هنوز انگار عصبی بود. شاید این بحث فرانکی به همین

آسونی تموم نشه ولی الان موقعش نبود که ادامه اش بدم. برای اینکه فضا رو عوض کنم و ذهنش به جایی دیگه کشیده بشه گفتم:

- سهیل می خوام چیزی رو بهت بگم اما فعلا می خوام بین خودمون بمونه خب!؟  
به خودش اومد همین جور که به چوونش دست میکشید تک سرفه ای کرد و گفت:  
- حتما بگو!؟

- چطوری بگم.. برادر من جیسون عاشق ماراله والانم بعید نیست بعداین قرار داد جشن عروسی تدارک دیده باشه!

لحظه ای تعجب کرد ولی بعدش خنده اش گرفت و ناباورانه گفت:

- چی باورم نمیشه پس حدسم درست بود!

منظورش نفهمیدم مگه سهیل از این قضیه خبر داشت گنگ و گیج گفتم:

- حدس مگه تو می دونستی!

انگاری که با خودش حرف میزد گفت:

- نه یه چیزای از همون قراردادهای کاریتون فهمیدم. ولی... اگه امیربدونه چی این نامردیه امیر ده ساله که منتظر بود مارال برگرده خودشم دربه در دنبالش بود!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- می دونم همشو مارال به من گفته ولی مهم خواسته ماراله، که امیر رو دوست داره ولی براش نگرانم امیدوارم برادرم بتونه باهاش کنار بیاد!

لبخندی زد و دستشو گذاشت رو دستم و گفت:

- نگران نباش همه‌ما از یه جایی به بعد عادت می‌کنم جیسونم چاره‌ای نداره جز عادت با اینکه دوست امیرم اما حالا اونو بیشتر درک می‌کنم چون پست زده شدن خیلی سخته مخصوصا اینکه از طرف کسی که دوستش داری

انگار که چیزی وسط حرفش یادش اومده باشه بی مقدمه گفت:

- ولی کارالین اگه برادرت از لجه اینکه من دوست صمیمی رقیب عشقش هستم تو رو بهم نده چی؟!؟

خنده‌ای سر دادم ببین تا کجاها پیش رفته بود از دست این بشر. اونم تازه متوجه شد چی گفته به حرفی که زد خندید.

- نگران نباش برادرم اگه بفهمه تو چطور آدمی هستی فکر نکنم مشکلی داشته باشه ولی قبلا که سختگیری می‌کرد حق داشت. و الان چوب گوش ندادن به حرفاش خوردم!

دوباره یاد فرانکی افتاد و پوزخندی زد و گفت:

- من اگه دستم اون فرانکی اشغال...

کلافه نفسم رو دادم بیرون سرم رو کج به طرفش گرفتم و گفتم:

- هیچی نگو اون حتی ارزش اینکه بهش فکرم نکنی نداره!

یکی از ابرو هاش برد بالا نگاهش به اطراف داد دیگه چیزی نگفت منم که دیدم سکوت کرد ترجیح دادم چیزی نگم با نگاه اون منم به اطراف نگاهی انداختم به معنی واقعی کلمه فوق العاده بود پرتوهای غروب خورشید روی آب رودخونه افتاده بودو نسیمی هم که هرزگاهی میومد آب رود رو می‌لرزند...

و همچنان قاصدک‌ها رو هوا معلق بودن. با صدای که ازش دراومد سرم رو به طرفش برگردوندم.

سهیل - شدی نوری توی تاریکی زندگیم.

سرم رو انداختم پایین خندیدم. دستش گذاشت رو صورتم گفت:

- فکر نمی کردم خارجی ها هم در این حد خجالتی باشن... همین کاراته که تو رو از بقیه متمیز تر می کنه و منو عاشق تر

همینجور که خیره بهم چشم دوخته بودیم صورتش به صورتم نزدیک تر کرد دستام گذاشتم رو صورتش اما تو چشماتش تردید میدیدم مطمئنم نمی خواست مثل اون شب ناراحت بشم. اما من ناراحت نبود دلم می خواست سهیل کنارم باشه پس...منم همون فاصله کمی که بینمون بود رو از بین بردم...

\*\*\*

با نفس های گرمش منم گل گرفتم وقتی که چشمام باز کردم لحظه ای به چشمایی خمار شده اش نگاه کردم خواست دوباره نزدیکم بشه که ازش فاصله گرفتم با تعجب نگاهم کرد که با صدای بلندی گفتم:

- وای بچه ها مارال و امیرا! قرار دادامضای ما!

سهیل تا اینو گفتم زد به سرش چیزی زیر لب زمزمه کرد که معنیش رو متوجه نشدم فوری از جاش بلند شد و دست منم گرفت از جام بلند کرد و گفت:

- دعا کن وقتی امیر منو دید زنده ام بزاره که البته احتمالش خیلی کمه. حالا به این کوه یخ چی بگیم. بدو کارالین!

همبن جوری که به سمت ماشین می رفتیم گفتم:

- کوه یخ چیه!؟

سهیل - بعدا بهت توضیح میدم عزیزم فعلا باید فکر این باشیم جواب این مصیبت چی بدیم

اصلا نمی فهمیدم خطاب به کی این حرفو میزد و معنی حرفاش چیه!

- مصیب دیگه چیه!؟

در ماشیم باز کرد و منو داخل نشوند در همون حالت گفت:

- کارالین جان منظورم امیر که بهش چی بگیم درضم یادم باشه لقب های معروف این مصیبت بهت بگم.

اینو و گفت و در ماشین بست خودشم رفت از اون ور بیاد که سوار ماشین بشه. خم شدم و گوشیم رو از پشت صندلی برداشتم با چیزی که دیدم شاخ درآوردم بیست تا میس کال از طرف مارال.

چپ،چپ نگاهی به سهیل انداختم که داشت استتار ماشین میزد گفتم:

- همش تقصیر توها آقاسهیل چی می شد این حرف ها رو برای بعد بزاری!

سهیل سرش رو برگروند سمتم روبهم گفت:

- عزیزم حالا میشه منو تو این شرایط ضایع نکنی!

خنده هردومون بلند شد و سهیلم گازش و گرفت به طرف همون کارخونه داروسازی حرکت کرد.

#فصل دوازدهم

# پارت صد و چهاردهم

(مارال)

همین جور که از دفتر داشتیم میومدیم بیرون رو به امیر گفتم:

- وای چقدر خوب شد این قرار دادم داره تموم میشه ولی...

داشتیم از بین دو ماشین رد می شدیم که دستام رو گرفت چشمکی زد. وای نه تورخدا  
این جوری نکن امیر نمی تونم حرف توی دلم رو بزنم!

لبخندی زد و گفت:

- ولی چی؟! -

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- !...چیزه ولی خب... گفتن امضای سهیلم رو هم میخوان

بازم نتوستم چیزی بهش بگم، چرا هر وقت دهن باز می کردم بهش بگم انگار چیزی گلوم  
گیر می کنه لعنتی. از تو مدام خودخوری می کنم اما ظاهرم اینو نشون نمی داد و این  
سخت ترین حسای که دارم بیشتر اینش عذابم می ده که انگار اون لحظه خود واقعیم  
نیستم و همش چیزی رو از امیر پنهون می کنم.

دستم آورد جلوی صورتش بوسه ای بهش زد که دندون به لب گرفتم نگاهی به اطراف  
انداختم سرم بردم پایین.

خندید و کمی سرش رو کج گرفت پایین و گفت:

- تو نگران اون نباش.. دیونه یکم پیش زنگ زد دارن خودشون می رسونن

دستام رو ول کرد و دستی به شالم کشید و مرتبش کرد اخم ساختگی به صورت داد و  
گفت:

- مطمئنی حرفت اینی بود که می خواستی بگی؟! -

وای سوتی نده، سوتی نده دختر تازه یادم افتاد امیر خیلی آدمه تیزی ای قبلا هم نمی شد  
حرکاتم ازش پنهون کنم اما... این یکی دیگه فرق داشت تک خنده ای که برای حفظ ظاهر  
خودم باشه و هول شدنم رو پنهون کنم کردم و گفتم:

- ها.. آره بابا جز این چرا باید نگران چیز دیگه ای باشم!



ابروی بالا انداخت لبخندی زد و دست‌از شالم کشید و ازم فاصله گرفت زیر لب چیزی با خودش گفت که فقط اولش شنیدم.

امیر - تو که...

سوالی سرم رو تکون دادم و گفتم:

- چی؟!

دستی به گردنش کشید این بار اون نگاهی به اطراف کرد و بعد خم شد و گونم بوسید نفسش رو به بیرون هدایت کرد و چشماشو یکبار روی هم گذاشت باز کرد با لحن آرومی گفت:

- هیچی عزیزم...هیچی!

احساس می کردم رفتارهای امیر از اون موقع که اومدیم جنوب تغییر کرده بعضی اوقات بی خود عصبی می شد معنی این حرفهای ضد نقیضش چی بود؟! همین طور که من تو افکار خودم غرق بودم امیردستم گرفت و گفت:

- نظرت چیه پیاده بریم لبه رود..

برای اینکه بحث عوض کنم اون حس کشمش بین خودم و امیر از بین ببرم لبخندی زدم و گفتم:

- وای آره بریم که میدونی چقدر از بچه‌گی به جنوب حس خوبی داشتم!

یکی از ابروهاش برد بالا همین جور که من و با خودش می کشوند لحظه‌ای سرش رو برگردوند طرفم به چشم‌هام خیره شد با یک نگاه خاص گفت:

- منم به تو حس خوبی دارم

خندم گرفت یکی زدم به بازوش گفتم:

- بسته به خدا امیر ابروم و رفت!

خندید و لباسو جمع کرد اجزای صورتم زیر نظر می گذروند، منم لبخندی زدم که روی لبام ثابت موند و گفت:

- عیش چیه عزیزم آخرش که مارال شکیا تبدیل میشه به احتشام مال خودمی.

فشار خفیفی به دستم وارد کرد و نفس عمیقی کشید و نگاهش از رو لبام دوباره کشیده شد سمت چشمم ادامه داد:

- خدا بخیر کنه بریم تا همینجا نبویسدمت

چیزی نگفتم و من از حرفاش لذت میبردم اون از سکوتم و خجالت‌های دخترانم. خدایا خواهش می کن این خوشی رو ازم نگیر کی بدون هیچ استرسی در کنارش آرامش کاملی پیدا می کنم.

\*\*\*

امیرهمین جوری دستش رو میاورد جلوی دهنم من پیش میزدم با عجز گفتم:

- نه، نه امیر تو که می دونی فلفلی دوست ندارم!

امیر خندید و گفت:

- نه، نه باید امتحانش کنی!

آخرش کار خودشو کرد و سمبوسه تند و به خوردم داد کمی جویدمش که از شدت سوزش زبونم اشک تو چشمم جمع شد فوری یک دستم کاغذی از تو کیفم مشکی رنگم درآوردم و جلوی دهنم گرفتم. امیرهم مدام همش حالم می پرسید خودمم خندم گرفته بود باحرص رو بهش گفتم:

- سوختم خدا لعنتت نکنه امیر

با دیدن قیافم دندون به لب گرفت خندید که چشمام ریز کردم و خواستم با کیفم بزنمش  
اونم سریع خنده‌اش جمع کرد و گفت:

- باشه، باشه بمیرم الهی بیا آب بخور!

بطری آبی که بهم داد بود از دستش گرفتم و یک نفس همشو خوردم بعد از اینکه خنکی  
آب حس کردم بهتر شدم.

با شیطنت سرش خم کرد و گفت:

- بهتری عزیزم؟!

چشم غرقه‌ای بهش رفتم و گفتم:

- میشه چیزی نگی چون احساس می‌کنم سنگین تری تا بلایی سرت نیاوردم!

خندید که منم با خنده اون خندم گرفت ولی وقتی دوباره یاد سمبوسه افتادم لبخندی زدم  
و اخمی به صورتم دادم.

امیر - فکر نمی‌کردم اینقدر تند باشه!

- جنوب دیگه!

مردیم که اون سمبوسه می‌فروخت انگار حرف امیر شنید و رو بهش گفت:

- ها عمو حالا کجاشو دیدی از این تندترم دارم!

من و امیر نگاهی به انداختم که کم بود منفجر بشیم ولی اون زود خودشو و جمع و جور  
کرد و گفت:

- نه داداش قربون دستت با همینشم سوختیم!

مرد هم خنده‌ای کرد و سرش تکون داد چیزی نگفت. دوباره کمی از بطری آب خوردم که یهو امیر بی مقدمه گفت:

- می دونی که رئیس شرکتتونم باید بیاد؟

آبی که داشتم می خورد پرید گلوم و به سرفه کردن افتادم. امیر زود دستش دراز کرد و زد پشتم و گفت:

- آروم تر مارال خوبی!؟

تک سرفه ای کرد و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آره، آره خوبم تو چی گفتی!؟

امیر چرا باید یهو این حرفو از جیسون میزد شاید اصلا منظورش اون نبود ولی آخه این بی مقدمه گفتنش...

امیر - میگم منم باید بدونم دیگه برای قراردادکی میادخبری ازش داری!؟

با این حرفش خیالم راحت شد پس منظورش چیز دیگه ای نبوده سعی کردم ضایع بازی درنیارم. چشم‌هاش ریز کرده بود و سوالی بهم نگاه می کرد. سری تکون دادم و گفتم:

- آره هنوز دقیقا نگفته ولی امروز فردا میاد حالا چرا یهو این سوالو پرسیدی!؟

نگاهش داد به روبه رو گفت:

- بالاخره باید حرف رئیس میزدیم دیگه آره!؟

زیر چشمی نگاهش می کردم شیطونه میگه همه چیزو بهش بگوها... دیگه نمی تونم نه باید همین الان بهش بگم تحمل این همه فشار ندارم، تحمل اینکه همش حس کنم دارم بهش دروغ میگم ندارم. آب دهنمو به سختی قورت دادم از استرسی که بهم دست داده بود دل پیچیه گرفتم لبم رو تر کردم گفتم:

- چیزه..امیر..من می خوام یه چیزو بهت بگم!

با این حرفم نگاهش داد به من و اخمی کرد منتظر بهم چشم دوخت.

سرم انداختم پایین و گفتم:

- این موضوع...

سهیل - به، به دو زوج موفق، تو کبوتر زیر لانه عشق

#فصل دوازدهم

#پارت صد و پانزدهم

با صدای سهیل که مانع ادامه حرف زدنم شد چشمام روهم گذاشتم دندون به لب گرفتم اه لعنت بهت سهیل باید عدل دقیقا موقع ای بیاد که من می خوام چیزی که چندماه عین خوره افتاده به جونم بگم. دیگه این دلهره ای که با خودم همراه داشتم یک چیزی بالاتر از استرس و اضطراب بود...

اما با این حال نفس عمیقی کشیدم چشمام باز کردم سرم رو بالا گرفتم نگران به امیر چشم دوختم. اونم همچنان هنوز با اخمی که صورتش داشت بهم خیره شده بود. میگن عاشقای واقعی کسای هستند که از توچشمایی هم دیگه همه چیزو میفهمن منم از تو چشمایی امیر فهمیدم یک چیزی حالا بین منو و اون قرار گرفته اسمش فاصله بود فاصله ای که اگه هرچه زودتر از بین نبرمش معلوم نیست چه میشه...

سهیل زد زیر خنده که امیر نگاهشو ازم گرفت مردونه دستی به موهاش کشید زیر لب گفت:

- درد الان باید میومدی!

سهیل چشمک شیطونی زد ادای زن‌ها رو درآورد نزدیک امیر شدو دستش رو سینه‌اش گذاشت و گفت:

- هانی چیزی گفتی؟!

بعد نگاهش به من افتاد ادامه داد:

- اِ وَا این صاحب داره البته همچین تفه‌ای هم نبودی جیگر

لپ امیر کشید و خنده بلندی کرد. اون لحظه با این کار سهیل لحظه‌ای به کل حرص و استرسی که داشتم یادم رفت و خندم گرفت، با خنده‌های کارالینم متوجه شدم پشت سرمون وایستاده بوده

امیرم لبخندی رو لباش نشست ولی هنوز از اون قیافه جدیش چیزی کم نشده بود. دست سهیل کنار زد و گفت:

- ببند دهن‌تو...چیشد امضای شریف‌تون رو رفتین بزنی؟!

سهیل به خنده‌هاش پایان داد تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- آره از اونجا میاییم..

بعد نگاهی به کارالین انداخت ادامه داد:

-مگه نه؟!

سرم رو برگردندم تا واکنش اون ببینم. کارالینم لبخند مهربونی زد و گفت:

- آره

مشکوک نگاهی که بینشون رد و بدل می شد می دیدم ابروی بالا انداختم و گفتم:

- شما دوتا کجا رفتین یهو گازشو گرفتید؟!

سهیل همین جور که هنوز به کارالین نگاه می کرد لبخندی زد و گفت:

- مارال جون ما رفتيم همين اطراف.. يعني همين گوشه کنارا...

امير با آرنجش زد به پهلوی سهيل که اخمی کرد نفس‌اش بند اومد رو به امير گفت:

- آخ کثافت.. مصيبت..

امير رو به منوکارالين لبخند زورکی زد و کت سهيل به دنبال خودش کشيد کمی از ما فاصله گرفت زير گوشش يه چیزایی گفت که سهيل برگشت و منو نگاه کرد امير آروم زد صورتش سرش رو برگردونند اونم اخمی کرد بعد از اينکه يک چیزی گفت خنديد.

با خودم گفتم اينا چشونه، تو اين فرصت همين طور که رفتارای اون دوتا رو ميديدم سرم کشيده شد طرف کارالين رو بهش گفتم:

- که همين گوشه کنارا!

يک ابروم بالا برد لبخندی بهش زدم که خنديد دستمو گرفت و گفت:

- مارال بعدا بهت رفتيم هتل توضيح ميدم باور کن خودمم شوکه شدم!

سری تکون دادم و گفتم:

- که اين طور باشه، بله حتما بايد توضیحو که بدی!

کارالين سرش انداخت پايين که خندم گرفت و گفتم:

- خجالتشو نگاه از کی تا حالا شما خجالتی شدی خانم!

کارالين سرش گرفت بالا چپ، چپ بهم نگاه کرد و گفت:

- از همون وقتی که شما دوباره دل دادين به آقا امير

با شونم زدم به بازوش با خنده گفتم:

- بيشعورا!

سهیل اومد طرفمون و گفت:

- !..! بین علما اختلاف افتاده!

کارالین لبخندی زد و روبه سهیل و امیر گفت:

- باور نکنید ما از این شوخی ها زیاد داریم

سهیل - که این طور سمبوسه می خورید؟!

امیر اومد جلوتر سری به نشونه منفی تکون داد گفت:

- می خوای بگیر اما خیلی تنده!

کارالین که میدونستم الان چی میگه دستاش زد بهم گفت:

- وای من عاشق تدم!

سهیل لبخندی زد و گفت:

- جداً منم.. پس مارال و امیر تا میرن سوار ماشین بشن ما بخریم فقط ماشینو برندارین  
برینا!

امیر همین طور که به طرف من میومد پوزخندی زد و زد پشت سهیل و گفت:

- نترس ما از این عاداتا نداریم مثل بعضیا!

زیر چشمی به امیر نگاه می کردم الان که نمی تونم بگم بهش فرصت کمه کلافه نفسم  
دادم بیرون به طرف ماشین رفتیم

در ماشین داشت برام باز می کرد یک طرف لبشو کج کرد و گفت:

- سوارشو..



خواستم سوار بشم که دستشو گذاشت رو در بست سرم رو بالا گرفتم بهش نگاه کردم  
نفس عمیقی کشید همین طور که اجزایی صورتم چشم می چرخوند گفت:

- راستی راجب چیزی که می خواستی بگی رفتیم هتل..

با سر اشاره ای به سهیل و کارالین کرد ادامه داد:

- اینا رو می رسونیم می برمت جایی که بتونیم حرف بزنینم اوکی؟!

با اینکه بازم ترس داشتم اما مگه چقدر می تونم جیسون مخفی کنم ازش. و چقدر ازش  
ممنون بودم که خودش داشت این فرصت بهم میداد امیر خودش خبر نداشت ولی من با  
همین رفتاراش فهمیدم که چقدر مردونگی داره. برای همین لبخندی زدم سرم رو تکون  
دادم و به آرومی گفتم:

- چشم

نمیدونم تو نگاهم چی دید که چهره جدیش جاشو داد به یک نگاه مهربون لبخند محوی  
زد دوباره در باز کرد و زد زیر گوشم گفت:

- فدای چشمتم بشم...بشین

(نازنین)

نگاهی به تیپ ساده اسپرت راحتیم انداختم کمی تو تنم مرتبش کردم موهام به دست  
گرفتم کش مو رو تو دستم جابه جا کردم دم اسبی بستم. آرایشمم که تکمیل بود فقط  
یکبار دیگه رژصورتی رنگم مجدد به لبام زدم. به جیسون زیاد حس خوبی نداشتم بیشتر  
ترس بود اما باید مقابلش خودم قوی بی اهمیت جلوه میدادم تا به هدفی که داشتم  
برسم عشق، عشقی که تو آتیش پست زده شدنش هنوزم دارم میسوزم انگار فقط منم که  
باید آب بشم. صدای گوشیم بلند شد که به خودم اومدم، دستم سمت میز دراز کردم وقتی

گوشیم از رو میز برداشتم چشمم به اسم سیو شده جیسون خورد. بازم این برج زهرمار  
کلافه دکمه سبز تماس لمس کردم و گفتم:

- ها!

# فصل دوازدهم

# پارت صد و شانزدهم

پوزخند صدا داری کرد و گفت:

- بهت تا حالا گفته بودم ابروی هرچی فرهنگ ایرانی برودی با این جواب دادنت  
نفس عمیقی کشیدم همین جوری که با دستم موهام رو مرتب می کردم گفتم:

- حوصله ندارم حرفتون بزن

جیسون - جلوی درم بیا پایین

با تعجب کمی گوشید، از گوشم جا کردم و ابروی بالا انداختم فکر نمی کردم به این زودی  
بیاد شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- تا ده دقیقه دیگه پایینم

بعد بدون اینکه بزارم چیزی بگه تماس قطع کردم. حالا از حق نگذیریم خوشگله برخلاف  
اخلاق گندش با عجز سرم رو بالا گرفتم با خودم گفتم:

- وای حالا تا آخر این کار اینو چطوری تحمل کنم صلوات!

دیگه از آینه دل کندم و نفسم رو به بیرون هدایت کردم چمدونی که گوشه اتاق گذاشته  
بودم خم شدم و دستاش رو گرفتم و به دنبال خودم کشیدم و خواستم دستگیره در بگیرم  
که در باز شد و قامت مامانم رو دیدم.

نگاه سرتاپایی بهم انداختم و یکی از ابروهاش داد بالا گفت:

- می خوای مهرداد دورتادور بگم مواظبت باشه؟!

دستم گذاشتم رو شونه‌اش و گفتم:

- خیر مامان جانم خودم می تونم از خودم مراقبت کنم درضمن اون سری که داشتی با مهرداد حرف می‌زدی امیر شک کرده بود البته به گفته خودت!

چشم غرقه‌ای رفت و گفت:

- خیلی خب حالا ولی خیلی کنجکاوم این پسر رو ببینم شاید بشه که...

همین طور که کمی چمدونم رو بالا گرفتم از پله ها می رفتیم پایین گفتم:

- لازم نکرده مامان این آدم همین جوری هم خوددرگیر و عصبی هست!

اخمی به صورتش داد و گفت:

- پس چطوری می خوای بری باهاش سفر یا چمدونم همین نقشه جدایی و بهم زدن رابطه امیر و مارال بزنی؟!

کفشام از جا کفشی درآوردم رو پاهام نشستم بعد از اینکه کتونی‌های قرمز رنگم پام کردم.

بلند شدم بوسه‌ای به گونه‌اش زدم و گفتم:

- شما اونو رو نمی شناسی درسته یکم مغروره و عصبی بنظر میاد ولی در اون حدم نیست که پیشش احساس خطر داشته باشم!

برای اینکه بحث عوض کنم گفتم:

- راستی مامان خداروشکر بابا سفره وگرنه پاپیچ می شد!

سری تگون داد و گفت:

- باباته دیگه چیکارش کنم پس به مهرداد بگم از این کاراش و تحقیقات دست بکشه.  
درسته گفتم احساس خطر نمی کنم ولی این به معنی نبود که بهش اعتماد داشته باشم.  
برای همین گفتم:

- نه خب اونم تلاشش بکنه!

نفس عمیقی کشیدم و طلبکارانه گفتم:

- حیف نداشتی این جیسون ببینم!

خندم گرفت و گفتم:

- آره مامان دیدنی هم هست ولی اخلاق ندیدنی داره بهتره همون که نبینش... خب دیگه  
من برم کاری نداری راستی زن عمو اینا کجان؟!

شراره - تفحه ها شب دعوت بودن

با تعجب خندیدم و گفتم:

- مامان!؟

شراره - صد بار گفتم منو مامان صدا نکن شراره جون!

- خب اینجا که کسی نیست!

صدای پیام گوشیم اومد که از جییم درآوردم بازم اسم سیو شده جیسون خودنمایی می  
کرد. فکر کنم قصد دیونه کردن منو داشت پیامی که داده بود باز کردم.

جیسون - تا حالا اینقدر آدمی که فس فس کنه ندیدم

اولش چون به انگلیسی فرستاده بود نفهمیدم اما بعد منظورش فهمیدم گوشه تو دستم  
محکم گرفتم فکر می کردم کله جیسون تو دستامه یه آدم چقدر میتونیه نجسب باشه!

بالاخره با مامان با هزار چک و چونه که هزاره برم خدافظی کردم.

ماشین سفید رنگی که برام بوق میزد و نور می انداخت توجه ام رو جلب کرد جیسون و پشت فرمون دیدم همین جور که چمدون به زمین آسفالت می کشیدم به طرف ماشین قدم برداشتم تو دلم گفتم خدانکنه چیزی بگه که قید همه چیزو بزنم!

یک دستش لبه پنجره ماشین بود اخمی کرده بود. چپ، چپ، بهش نگاه کردم اهمیتی بهش ندادم اول در صندلی عقب باز کردم چمدون گذاشتم پشت خواستم خودمم پشت بشینم که دیدم خیلی ضایع بود اگه بخوام این کارو بکنم. در صندلی جلو رو باز کردم به آرومی نشستم تو ماشین.

- ببخشید داشتم خدافظی می کردم

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- اِ مغدرت خواهی هم بلدی!؟

چشمام روی هم گذاشتم و بازشون کردم سعی کردم روی خودم مسلط باشم تا چیزی نگم که بعدش پیشمون بشم یا آخرین شانسی که بتونم به امیر برسم و خراب کنم لبم رو تر کردم و گفتم:

- جیسون بین اگه قراره با هم کار کنیم بهتره دعوا کنایه و تهدید بزاریم کنار، ما کنار هم هستیم نه مقابل هم در نتیجه دیگه این حرفا رو بزاریم کنار اوکی!؟

همچنان اخمی صورتش داشت اما مشخص بود که به فکر فرو رفته بود. تو این فرصت نگاه منم به نیم رخ صورتش رفت چرا نمی تونستم هیچ ایرادی از قیافه‌اش بگیرم صورت جذابی داشت. چی من الان چی گفتم جذاب هه صدسال سیاه من به‌همچین چیزی حتی نگاهم نمی کنم نه نگاه نمی‌کنم با این فکر با تردید نگاهم رو از اون گرفتم به طرف شیشه ماشین دادم.

- چندش!

جیسون - چی؟!؟

چطوری شنید من که خیلی آرام گفتم با تعجب رو بهش گفتم:

- هیچ..هیچی دیدم ساکتی گفتم چیشد!؟

لبخندی رو لباش نشست که زود لباش بلعید تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- راست میگی ولی یک تایمی رو مشخص کنیم که...

سوالی سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خب!؟

نگاهی از پنجره به بیرون انداخت نفس عمیقی کشید و استارت ماشین زد و گفت:

- که بعدش دوساعت دعوا کنیم باشه!؟

خندم گرفت عجب آدمیه اولش شک داشتم این حرفشو جدی زد یا بازم تیکه انداخته بهم

- جدی که این حرفو نمیزنی!؟

نمی دونم تو اون حالت قیافم چه شکلی بود که با برگشتن صورتش سمتم لبخندی زد.

منتظر بودم برای اینکه این حرفشو جدی گرفتم تیکه‌ای بهم بندازه که با این کاراش حسابی

چشمام گرد شد اون لحظه فقط یک جمله تو ذهنم مثل یک زنگ هشدار برام روشن

شد میگن بعضی از تغییرات رفتارهای ما انسان بدون هیچ برنامه ریزی بوده و هیچ هدفی

نداره اما همیشه هم این طور نیست!

اخمی به صورتش داد کمی لباش جمع کرد و بی مقدمه گفت:

- تولد امیر کیه!؟

#فصل دوازدهم

# پارت صد و هفدهم

پوزخندی زدم و گفتم:

- کی چی بریم بگیم این همه راه اومدیم تولدت سوپرایز بشی؟!!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- شاید سوپرایز شدن

با تعجب چند بار دهن و باز بسته کردم تا حرفی که میخواستم بزنم و به زبون بیارم گفتم:

- چی داری میگی مگه خاله بازیه؟!!

از آینه ماشین نگاهی به پشت سر کرد و گفت:

- پل های پشت سرتو همین جوری خراب نکن

اخمی به صورتم دادم و گفتم:

- چه ربطی داشت اون وقت؟

جیسون - وقتش اینکه تو وقتی اونا جشن تولدی چیزی گرفتن توم...

سرش برگردوند چشمکی زد ادامه داد:

- توم یکم وارد عمل میشی و مثلا خیلی اتفاقی معشوقتو می بوسی

باناباوری بهش خیره شدم که سوالی سرش تکون داد کم، کم خندم گرفت دستم رو جلوی صورتم گذاشتم اما نتونستم خندم رو کنترل کنم صدام بالا رفت. ابروی بالا انداخت اخمی کرد که خندم اوج گرفت.

نگاهی بهم انداخت انگار که داره به یک آدم دیونه نگاه می کنه گفت:

- تموم شد؟!

تک سرفه ای کردم و سعی کردم به خنده هام پایان بدم اما آثارش هنوز تو صورتم مشخص بود. گفتم:

- آها بعد پیش همه یهو برم ببوسم، امیرم عین ماست بهم نگاه می کنه آره!؟

ضربه‌ای به فرمون ماشین زد و گفت:

- تو چقدر غر میزنی مثل اینکه اسمتو باید بزارم چی میگفتین شما بهش...آها نه غرغرو

شیطونه میگه بزنم فکش بیارم پاینا البته اونم فک منو میاره پایین. سرم رو تکون دادم محکم چشمام بستم و باز کردم بیخیال نازنین فعلا بهش نیار داری

جیسون - پس داستان اینجوریه که...

با تعریف کردن نقشه اینکه چیه به چیه کمی فکر کردم فهمیدم آدم زرنگیه و برای بدست آوردن اون چیزی که میخواد هرکاری می کنه درست مثل آدمی که چون قدرت داره به اندازه همون قدرت‌اش ریسکم می کنه. اخمی ساختگی‌ای کردم دستی به چونم کشیدم و گفتم:

- خیلی خوبه ولی..فقط..فقط ی چیزی

لباش رو تر کرد و همین جوری که داشت فرمون و می‌چرخوند می پچید به خیابانی گفت:

- چی؟

- اینجوری که امیر بیشتر از من متنفر میشه مطمئنی جواب میده؟!



جیسون - فعلا باید مارال ازش دور کنیم با این کارم نگران نباش حداقلش یک هیچ جلویم  
برا بعدشم بهت میگم برنامه چیه

لبش یک وری داد بالا و گفت:

- خب حالا نظرت!

لبخندی رو لبام نشست سرم تکون دادم و گفتم:

- چیزهای که گفتمی خوب بود امیدوارم فقط بتونیم عملیش کنیم.

دوباره رفت جلد جیسون سرد فقط سری تکون داد اخماش بیشتر کرد اصلاً نمیشه  
دوکلمه باهاش حرف زد چرا فکر می کنه هر جور که بخواد میتونه باهام رفتار کنه. دیگه  
ذهنم بیشتر از این درگیر مردعجیب این روزهام نکردم با فکر اینکه امیر رو با این کار از  
مارال دور کنم خوشحال شدم. با توقف ماشین متوجه شدم رسیدیم فرودگاه.

(جیسون)

نازنین - پرواز ما کیه!؟

همین طور که به تابلو اعلانات پرواز خیره شده بودم گفتم:

- مثل اینکه یک ساعت تاخیر داره

دست به سینه شد نفسش رو پرحرص داد بیرون و گفت:

- شانس منه دیگه اه

سرم رو به طرفش چرخوندم نگاه سرتاپا به تیپ اسپرت سفید دخترونه اش انداختم. بخاطر  
ظاهراش که نه حتما بخاطر همین اخلاق گنداش پسره نمی خواستش همین جوری  
داشت گرمیزد و من هنوز داشتم به حرکات مسخره اش نگاه می کردم آخرم با یک پوزخند  
سرم رو برگردوندم نگاه هم رو ازش گرفتم. تک خنده عصبی کرد و گفت:

- چیه لبخند میزنید!

نمی‌دونم چی از حالت صورتم متوجه شد که اخم‌هاش کشید توهم

- چرا اینقدر غر میزنی؟

عصبی ابروی انداخت و گفت:

- اگه با اخلاق من مشکل داری بهتره خودت تنهایی نقشه هاتو عملی کنی

دسته چمدونش رو دست‌اش گرفت پشت بهم کرد خواست بره که دندون‌هام رو بهم فشار دادم محکم دست‌اش کشیدم که وایستاد و به طرفم متمایل شد. کاملاً مشخص بود که درداش گرفت اما اینقدر تو چشم‌اش غرور بود که فقط با گستاخی بهم خیره شد.

چشمانت مانند شمشیری برنده سینه من را می شکافت اما این چشمان تیز به چه می خواهد برسد اگر

قلب است که بیهوده تقلا نکند من

آن را سال‌ها پیش باختم.

نفس‌های نامرتب‌اش از این فاصله هم شنیده می شد به دست‌اش فشار بیشتری وارد کردم و صدام کمی از رو اعصابانیت که داشتم می‌لرزید گفتم:

- وقتی یک حرفی رو زدی و قبول کردی مثل یه دختر خوب پاش وایستا حوصله ندارم بعد هر حرف مثل این دختر بچه‌های لجباز بزنی زیر هر چیزی...

اینجایی حرفم که رسیدم از لایی دندون‌های که قفل شدم شمرده شمرده ادامه دادم:

- اینو..تو..کله..نداشته‌ات..فرو..کن!

بازم محکم‌تر فشار بیشتری به دست‌اش دادم تا اینکه بدون هیچ تغییری تو صورتش اشک تو چشم‌هاش جمع شد. با دیدن این به خودم اومدم حرکاتم اصلاً دست خودم نبود

هیچ کنترولی بهشون نداشتم فکر نرسیدن به مارال دیونهام کرده بود و تحمل کردن یک دخترم برام سخت تر کم، کم ازش فاصله گرفتم و دستاش رو ول کردم، به اطراف نگاهی انداختم که خداروشکر فرودگاه اینقدر شلوغ بود که کسی متوجه ما نشد. همون لحظه مردی با رو پوش آبی از جلومون رد شد و گفت:

- آقا لطفا ماسکتون بزنی جلوتر گیر میدن

اصلاً حواسم نبود که هنوز اینجا ماسک میزنن. نازنینم دستی به صورتاش کشید و اشکی که چشماش جمع شده بود با انگشتت گرفتم. خوشم نیومد زورم به دختر نشون بدم جدیداً بیشتر از قبل قرص اعصاب مصرف می کنم با سردی نگاهم کرد و برگشت خم شد و زیپ کیفی که از چمدونش آویزون بود و باز کرد کمی داخل محتواسش گشش تا بسته‌ای از ماسک هاشو پیدا کرد یکیشو برداشت دو طرفش گرفت زد صورتش، بلند شد و برگشت طرفم منم زود تا سرش برگردوند به یک جا دیگه نگاه کردم پوزخندی زد بهم یکی از ماسک رو به طرفم گرفت اهمیتی بهش ندادم که خودش دستم آورد بالا داد دستم. بعدم رفت روی یکی از صندلی ها نشست و با گوشیش سرگرم شد. نفس رو به بیرون هدایت کردم دستی به گوشه‌ای لبم کشیدم امیدوارم از رفتارهای زننده این دختره مجبور به کشتن خودم و خودش نشم سرم آوردم پایین به ماسکی که دستم داد نگاه کردم لبخند محوی رو لبام نشست که کسری از ثانیه از بین رفت

فصل دوازدهم

# پارت صد و هجدهم

(مارال)

همین طور که نمودار میانگین داروها ها رو بررسی می کردم رو به کارالین گفتم:

- واقعا فکر نمی کردم سهیل عاشق شده باشه از همه مهم تر عاشق تو، اما چرا یهوی یعنی بنظرت همه چیز و سریع پیش نرفتید!

کارالینم همین جور که با دستبندش بازی می کرد گفت:

- خب آره ولی میدونی وقتی اون دوست داشتنش رو اعتراف کرد...

نیم نگاهی بهم انداخت تک خنده ای کرد و ادامه داد:

- منم از خود بی خود شدم.. راستش متوجه این شدم این دو سه ماه چه حسی بهش دارم

لبخندی رو لبام نشست و سرم از رو برگه ها گرفتم بالا دستمو گذاشتم رو دستش و گفتم:

- انتخاب خوبی کردی من سهیل و از قبل می شناختم پسر خوبیه ولی باید باهم بیشتر آشنا شید..

با خودکاری که دستم بود گوشه‌ای از پشت موهام خاروندم و ادامه دادم:

- اما اگه قصدتون ازدواج بود به برادرت چطوری میگی؟

کارالین کنار لبشو گزید و کمی فکر کرد نفس عمیقی کشید گفت:

- امم..می دونی هنوز به اونجاهاش فکر نکردم ولی مطمئنم جیسون اگه بدونه سهیل واقعا چطور آدمیه...

پوزخندی زد ادامه داد:

- هه نه مثل اون کثافت، درک می کنه حالا فعلا که الان نمی خوام به این چیزا فکر کنم

سرم به آرومی تکون دادم و گفتم:

- آره خب زوده هنوز

کارالینم لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت، کمی احساس می کردم گلوم خشک شد چشمم افتاد به لیوان آب پرتقالی که بغل میز بود. برگه ها خودکار از خودم دور کردم و کمی به سمت میز خم شدم لیوان تو دستم گرفتم و دوباره صاف نشستم.

کارالین رنگ نگاهش شیطنت آمیز شد و گفت:

- برای ما زوده اما شما چی ها؟!

سرش و سوالی تکون داد و چشمکی زد. کمی از آب پرتقال خوردم داشتم قورتش میدادم که پرید گلوم کمی سرفه کردو با تعجب گفتم:

- ماچی؟!

یکی از ابروهاش برد بالا گفت:

- تو و امیر دیگه، جریان گفتی جیسون...

لیوان دوباره گذاشتم رو میز و دستم گذاشتم رو سرم کلافه گفتم:

- وای نه هنوز ولی امشب قراره بهش بگم

ابروی بالا انداختم ادامه دادم:

- البته خودش یک جوریه همش تیکه میندازه یا یهو بحث به جیسون می کشونه!

کارالین سری تکون داد و لبخند کوتاهی زد نگاهش به اطراف انداختم و گفت:

- آها پس خداروشکر راحت میشی من برم قهوه بیارم می خوری؟!

با تعجب تک خنده ای کردم گفتم:

- باشه بیار ولی همین چند دقیقه پیش قهوه خوردی!

دستی به سرش کشید نفسش داد بیرون از رو تخت بلند شد و گفت:

- ها...خب چه اشکالی داره تو که می دونی من عاشق قهوه ام دوباره درست می کنم باهم بخوریم

خندیدم و بدون هیچ حرفی سرم تکون دادم. وقتی از پله های اتاق من رفت پایین از این رفتار هول هولکیش شونه بالا انداختم و برگه های که رو تخت پخش شده بود و همه رو تو یک پوشه جمع کردم.

\*

بعد اینکه قهوه ام تموم شد سریع حاضر شدم و از هتل زدم بیرون.

تقریباً کمی جلوتر از هتل رودی بود که چراغ های نور شب رنگی، روی سطح آبش افتاده بودن و باعث شده بود بدرخشه. کارالینم گفت کار داره و باید هنوز وسیله هاشو جابه جا کنه من موندم واقعا این بشر چرا تو هر سفری که داریم باید این همه وسایل با خودش بياره. با آوردن اسم سفر تو ذهنم لحظه ای دیگه قدم برنداشتم ایستادم چشم دوختم به آب های متحرک رود. نکنه واقعا این فقط یک سفر باشه، سفری که یه روزی بالاخره تموم میشه سرم به نشونه نه تکون دادم و آروم با خودم گفتم:

- نه، نه این سفر فقط یک سفر نیست من با اومدنم با اینجا خیلی از خاطره هام برام زنده شد، خیلی از حقیقت ها برملا شد.

لبخندی رو لبام نشست. حتی به یاد آوردن اسمش تو ذهنم باعث می شد یک نسیم خنکی از دورنم رد بشه من امیر و دوباره بدست آوردم پس این سفر از اولم فقط یک سفر معلومی کاری نبود، سفر زندگی دوباره من بود.

نفسم دادم بیرون و گوشیم و از تو کیفم درآوردم و به امیر زنگ زدم که ببینم کجاست. دوسه بار بوق خورد که صدای زنگ تلفنش از پشت سرم اومد با تعجب برگشتم و دیدم پشت به من با حالت مردونه ای دستاش تیکه داده به نرده های دورتا دور رودخونه چون پشت به من ایستاده بود نتوستم حالت صورتش تشخیص بدم خندم گرفت و دندان به لب گرفتم فوری تماس قطع کردم. تلفنشو از جیب شلوار لی خوش دوخت

مردونه‌اش درآورد تا خواست جواب بده تماس قطع شد. کمی سرم بالاگرفتم بینم چیکار می‌کنه سعی کردم متوجه حضورم نشه. فکرکنم داشت این بار اون من و می‌گرفت که فوری صدای گوشیم سایلنت کردم. لبخندی دندون نمایی زدم و آروم، آروم رفتم پیشش نگاهی به دور ور انداختم که زیاد شلوغ نبود هرزگاهی یک‌نفر رد می‌شد، دستام رو بردم جلو چشم‌هایم که یهو با تقلا خواست ازم جدا بشه چون خیلی قدش ازم بلند تر بود مجبورش کردم کمی خم بشه و خودمم رو پنجه پام وایستادم تا کسی ندیده لپشو بوسیدم. صدای ریتم نفس‌اش تند تر میزد فکر کنم ترسید! خب این چه حرفیه هرکس دیگه‌ای هم بود می‌ترسید یهو وسط خیابون بوسی طرفو.

دیگه نتونستم خندم کنترل کنم و صدام بالا رفت هنوز دستام رو چشم‌هایم بود و اونم کم، کم لبخندی زد که دندون‌های سفید و مرتبش معلوم شد بعد لبشو جمع کرد و گفت:

- هوم... این کیه که وسط خیابون یهو منو بوسید...

خواستم با خنده حرفی بزنم که ادامه داد:

- فکرکنم یک خانم خوشگل و مو بلوند با چشم‌های سبز آره؟!!

چی؟! چشم‌هاش گرد شد این چی داره میگه حرصم گرفت و دستام آوردم پایین و یکی محکم زدم پاش که فکر کنم بدجوری لهه شد صدای آخش بالا رفت. همین جور که روی یک پاش خم شده بود برش گردوندم و گفتم:

- ا که خانم چشم سبز و موبلوند دیگه چی تورخدا چیز دیگه‌ای سفارش ندارید که بگید؟!!

امیر با خنده و دردی که داشت اخمی به صورتش داد و گفت:

- آخ دختر وحشی شدی! این چه کاری بود دیگه؟!!

بعد از کمی الکی آخ کردن صاف وایستادم و لبخندی زد و دستم گرفت و گفت:

- نه ديگه چيزی نمی خوام تا شما هستی ديگه چی میخوام!

ازش دلخور بودم دستمو و از دستش کشيدم بيرون و گفتم:

- نمی خوام برو به همون دختره بلوند تو آرزوهات برس

دو قدم ازش دور نشده بودم که از پشت دستم کشيد منو چسبونند به نرده های کنار رودخونه. خداروشکر زياد تو اين حوالی کسی نبود ولی من همش سعی می کردم ازش جدا بشم و دستم رو سينه اش گذاشتم و به عقب هولش میدادم از طرفی اگه بگم بدم میومد دروغ بود اما الان وسط خيابان اصلا جاش نبود ولی اين مرد لجباز مغرور روبه روم مگه اين حرفا حاليش بود؟!

# فصل دوازدهم

#پارت صد و نوزدهم

جوری نگاهم می کرد که انگار میخواست از تو چشمهام بفهمه چی تو دلم میگذره باصدای گرم و آرومش یک وری لبخند زد و گفت:

- من تنها دختری که آرزومه تویی يه دختر چشمابرو مشکی با پوست سفيدش که تضاد مو و ابروهای کشيدش هست...

نگاهش رفت پايين تر و، رو لبهام ثابت موند انگشتمش کشيد رو لبم گفت:

- مارال...

چشمهام رو بستم و چيزی نگفتم احساس می کردم تویی یک کوره داغم که هيچ راه فراری نداره ديگه توان نداشتم هولش بدم به عقب نفس عمیقی که کشيد و دوباره بازدمش کرد رو صورتم حسش کردم و اين حالت من رو دگرگون تر می کرد. دوباره با همون صدای مردونه اش گفت:



- مارال...من می‌خواستم حرصتو دربیارم آخه مگه میشه بوی عطر نارنجم نفهمم!  
ناخودآگاه لبخندی رو لبام نشست و انگشتش به طرف چاله گونم رفت. سرش برد کنار  
گوشم که کمی قلقکم اومد و سرم به طرف شونم چسبوندم ادامه داد:  
- میشه چشم‌های مشکیتو باز کنی تا تو سیاهی شبش غرق بشم؟!  
آروم لایه چشم‌هام باز کردم و اونم‌با دستاش صورتم قالب گرفت و چشم‌های مشکیم  
مقابل دوتیله عسلی قرار گرفت.

هر وقت میزاری میری  
به این چشایه خوابی میدی  
رومن الکی حسابی گیری  
اصلا نمیفهمم چی داری میگی برگرد  
برگرد  
میگیره تو اینجا که نیستی قلبم  
یعنی بعد این همه سال  
هنو تو نمی‌دونی هیچی از من  
نمیخوام دروغ من بهت بگم  
تو بمون همه برن  
اگه زود قلبت شکست  
این دیوونه بود بچه ببخش

از اون لحظه که رفتی من هنوز تنگه دلم...

هردمون خندمون گرفت من سرم انداختم پایین. امیرم همین‌جور که نگاهش از رو من کشیده می‌شد سرش و برگردوند نگاهی به خیابون خلوتی که ایستاده بودیم کرد کمی دست‌هاش از دور کمرم شل شد و منم از اینکه بیخیال شد هم خوشحال شدم هم ناراحت، خوشحال از برای اینکه بیشتر از این کسی ما رو تو اون حالت نمی‌بینه ناراحتم خب... کی بدش میاد عشقش رو لمس کنه و از تو چشم‌هاش بخونه چی داره میگه. دستم گذاشتم رو سینه‌اش و خواستم کنار بکشم که یهو غافلگیر شدم و جیغ خفیفی کشیدم کمرم دوباره با زده‌های پشتم برخورد کرد و نرمی چیزی رو احساس کردم...

بیا پس بمون با من

بزن حرف خوب بازم

در گوش با من

دارم من به بوت عادت

بیا پس بمون

بیا پس بمون

بیا پس بمون

با من

فکر کنم تپش قلبم از حالت عادی رو هزار رفت...

بیا پس بمون با من

بزن حرف خوب بازم

در گوش با من

دارم من به بوت عادت

بیا پس بمون با من

نگو بینمون بیبی چیزی نیست

نمیخواهی منو ببینی توو بغلم دوباره آروم بگیری

مثل قبلا

پس بمون با من...

زیر لب زمزمه کردم و گفتم:

- خیلی دوست دارم

خندید و همین طور که صورتش ازم فاصله میداد موهام کنار زد و گفت:

- منم خیلی دوست دارم خانمم

هنوز تو حس و حال خودمون بودیم که متوجه یک اکیپ دختر پسر جمع‌ای شدیم زود از هم فاصله گرفتیم امیر دستی چونش کشید و سعی می‌کرد نخنده منم تک خنده‌ای کردم و سرم انداختم پایین جوری که بشنوه گفتم:

- درد پسره بیشعور آخه اینجا جاش بود؟!!

هرجور که تونست جلو خندش رو گرفت. تا اون چند نفر رد بشن البته فهمیدن چه دیوونه‌های هستیم چون موقع رد شدنشون به رفتارهای ما خندیدن و زیر گوش هم چیزی گفتن.

امیر دستم گرفت و گفت:

- حالا بیا بریم یه جایی بهتر تا کار دستمون ندادم

آروم زدم رو پیشمونیش سرم به نشونه تاسف تکون دادم.

امیر چشمکی زد و گفت:

- حالا نه که شما هم خیلی ناراضی بودی

چشمهام گرد شد، از اینکه اونم فهمیده بود واقعا خجالت کشیدم نمی‌دونم چی تو چهرم دید که زد زیر خنده.

\*\*\*\*

با سر اشاره‌ای به صندلی گوشه پارک کرد و گفت:

- عزیزم آب میوه‌ها رو بگیر برو اون صندلی بشین تا پیام

سری تکون دادم و لبخندی زدم. آب میوه‌ها رو از دستش گرفتم و رفتم سمت همون جایی که امیر اشاره کرد روی صندلی نشستم. داشتم با خودم آروم زمزمه می‌کردم تا اول از کجا شروع کنم، از کجایی گذشته‌ام بهش تعریف کنم، از کجایی تلخ و شیرین زندگیم بهش بگم اینقدر همه اینا رو برای خودم تکرار کردم که با صدایش به خودم اومدم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب...

یکی از آب میوه‌ها رو دادم دستش. به صندلی تیکه دادم اونم جرعه‌ای ازش خورد و همین جوری که لبش تر می‌کرد به روبه رو خیره شد گفت:

- منتظرم مارال اون چیزی که می‌خواستی بگی فکر کنم الان وقتش باشه که بگی

منم تحمل نکردم توچشم‌هاش نگاه کنم اینجوری راحت تر می‌تونستم تمام حرف‌های چند ماهم رو بزنم انگار هردمون جرعت نداشتیم به هم خیره بشیم من ترس داشتم از اینکه امیر درکم نکنه، امیر ترس داشت برای شکستن دل خودش و چیزی که دوست نداشت بشنوه.

به نقطه نامعلومی خیره شدم و دهن باز کردم گفتم:

- چیزی که می‌خوام بگم زندگی‌مه از همون اون موقع که رفتم از همون موقع‌ای که بدبختی و خوشبختیم باهم قاطی شد ده سال پیش من یه دختر کم تجربه و خجالتی بودم که خودت بیشتر از الان خودم می‌شناسیش.

لبخند آرومی زد و چیزی نگفت و من باز ادامه دادم:

- با اجبار رفتم لندن اینم باز خودتم می‌دونی کی مجبورم کرد اول کالج بودم خیلی سخت بی پولی کشیدم... آقا بزرگ فقط پول خرج تحصیلم داده بود خرج روزانم رو نمی‌دونستم چیکارکنم تا اینکه نشستم زبانم تقویت کردم تا بتونم کاری انجام بدم و از درسم نمونم و رفتم گارسونی هر شغلی که بتونم بعد کلاس‌هام وقتمو پر کنم تا خودم و سیر نگه دارم...

اشکی تو چشم‌هام جمع شد که اصلا سد راهش نشدم نیاز داشتم خودم رو خالی کنم پیش کسی که الان برام همه کس بود. سرم برنگردوندم تا حالت چهره‌اش ببینم چون احساس بدی داشتم ادامه دادم:

- حتی ظرف‌های رستوران‌های کوچیک و بزرگ هم می‌شستم شبش تا دیر وقت می‌رسیدم کالج و چند ساعتی می‌خوابیدم فردا روزشم دانشگاه می‌رفتم.. یک سال و نیم رو همین روال گذشت تا اینکه با کارالین آشنا شدم. دختر خون گرم و خوبی بود هم دانشکدم شد

کم، کم دوستیمون بیشتر شد و صمیمیت بینمون قوی تر داستان زندگی‌مو تقریباً بهش تعریف کردم خواست کمکم کنه خیلی سعی کردم کاری نکنه اما نشد منو با خانوادش آشنا کرد. رفته، رفته خیلی همه دیگه رو می‌دیدیم، کارالین یک برادر داشت به اسم...

نگاهی بهس انداختم که دیدم اخمی کرده و همچنان به روبه رو خیره شده لبم تر کردم نفس عمیقی کشیدم ادامه دادم:

- جیسون اون بهم..یعنی پیشنهاد داد که پیام شرکتش منم که انگار یه فرصت طلایی بود  
برام قبول کردم بعد چهار سال کار کردن تو شرکت جیسون کم،کم متوجه این شدم بهم  
علاقه مند شده...

تک سرفه‌ای کرد که سریع سرم روبه طرفش برگردوندم یکی ابروهاش برد بالا نگاهش داد  
به من سرش رو به معنی اینکه ادامه بده تکون داد و حالا که الان بهم خیره شده سخت تر  
میتونستم جملات رو به زبون بیارم اما من ادامه دادم هرچقدر بیشتر میگفتم شونه‌هام  
خالی تر می‌شد. سرم انداختم پایین ادامه دادم:

- اما جالب اینجاست که همه دخترا دنبال همین بودن اما من هیچ حسی بهش نداشتم  
به جز یک رئیس ولی من تو این سال‌های یک لحظه هم گذشتم از جلو چشم‌هام دور  
نمی‌شد پدر و مادرم، عمارت، آقابزرگ، خانواده احتشام و خب...تو!

لیوان گرفتم جلو لبم کمی ازش خوردم شیرینی آب پرتقال زیر زبونم کمی حالم بهتر کرد از  
گوشه چشمم می‌دیدم که امیر هنوز به من خیره شده. همین طور که با لبه لیوان پلاستیکی  
دستم بازی می‌کردم گفتم:

- هرشب کابوس میدیدم تا اینکه با کمک جیسون به یک روانشناس مراجعه کردم  
دکتر دنیرو خیلی کمکم کرد تا یکم خودم رو جمع و جور کنم، از این ورم کار بیزینسی سخت  
بود و زمان می‌برد تا توش موفق بشی...

- دو سال گذشت تا بتونم اجازه سفر به کشورهای دیگه رو داشته باشم. بیزینس شده بود  
همه چیزم درگیرش شدم تا می‌تونستم می‌خواستم تجربه کسب کنم...

چند لحظه سکوت کردم و دوباره کمی از آب میوه خوردم، چشمم افتاد به دختر بچه‌ای که  
با چه ذوقی داشت بادکنک‌های تو دستش تکون می‌دادم.

- تا اینکه جیسون پاپیش گذاشت و اعتراف کرد که دوستم داره اما من هی دست به سرش می‌کردم یا زمان بیشتری ازش می‌خواستم. چندسالی اینطوری پیش رفتیم اونم میدونست گذشته سختی داشتم برای همین درکم می‌کرد من قرار دادهای زیادی بستم اما هرگز فکرشو نمی‌کردم برسم به قراردادی که مال کشورم بود خیلی سخت درکش کردم تا دوباره برگردم به گذشتم

با صدای آرومی تری گفتم:

- کم..کم می‌خواستم به جیسون جواب بدم که..

مانع ادامه حرف زدنم شد و گفت:

- و جوابت چی بود؟!

با تعجب سرم برگردوندم صداش چرا می‌لرزید با ناباوری گفتم:

- امیر عزیزم حالت خوبه؟!

انگار سخت از دندان‌های بهم‌قفل شده‌اش می‌تونست حرف بزنه و گفت:

- خواهش می‌کنم ادامه بده

سرم انداختم پایین و گوشه‌ای از لبم گرفتم با تردید با لکنت گفتم:

- دیگه...خواستم جوابی که جیسون می..می‌خواست بشنوه رو بگم دیگه برام مهم نبود

#فصل دوازدهم

# پارت صد و بیستم

انگار باورم شده بود که دیگه امیدی نیست.

پوزخندی زدم ادامه دادم:

- تو خیالاتم فکر می‌کردم الان با نازنین ازدواج کردی یا حتی شایدم بچه دار شدین همش تو ذهنم پر بود از چراهای که جوابشون نمی‌تونستم بدم...

روزها گذشت تا من بالاخره او مدم ایران و با تو روبه رو شدم یک شوک عمیقی بهم وارد شد، اینکه واقعا سرنوشت من به تو گره خورده... بقیشم که خودت می‌دونی.

قطره اشکی جاری بر صورتش شد و تلاشی برای اینکه جلوشو بگیره نشد به جاش با ناراحتی سرم رو خم کردم و با انگشتم جلو اشک‌های مرد زندگیم گرفتم، منم لایه شیشه‌ای چشم‌هام رو پوشند دیدم رو تار کرد.

- امیرم چرا گریه می‌کنی من تحمل گریه کردن تو رو ندارم!

سرش انداخت پایین و اب میوه‌اش رو کنار صندلی گذاشت و دستم رو گرفت و با اون یکی دست دیگه‌اش اشک‌های پاک کرد با لرزش مردونه صدایش گفت:

- من همه... من همه جا رو دنبال تو گشتم هرکشوری رو که می‌رفتی تازه دوماه بعدش می‌فهمیدم کی خارج شدی و بعدش تو کدوم کشوری دیگه‌ای هستی، منم ازت ناراحت بودم همه می‌گفتن بخاطر خارج منو ول کردی اما من باید دلیلشو می‌فهمیدم تا اون موقع ها مثل دیونه‌ها عکس‌ها رو اتاق می‌زدم هرشب باهات حرف می‌زدم تا پیدات نمی‌کردم آروم نمی‌شدم... مارال؟

- جانم؟

سرش آورد بالا نفس عمیقی کشید و نگاهش داد به من و گفت:

- من همه اینا رو می‌دونستم.

چشم‌هام گرد شد و اخم‌هام رفت توهم یعنی چی که می‌دونسته به سختی با صدای ضعیفم که خودمم با زور می‌شنیدم گفتم:

- چی گفتی؟!!



امیر فشاری به دستم وارد کرد ادامه داد:

- آره کارالین همشو بهم تعریف کرد فقط منتظر بودم از زبون خودت بشنوم!

تک خنده عصبی کردم و گفتم:

- باورم نمیشه همه چیز رو بهت گفته!

آب میوه دستم کمی خم شدم گذاشتم زمین خواستم از رو صندلی بلند بشم که دستم رو کشید و مجبورم کرد تکون نخورم گفت:

- مهم نیست مارال اون خواست به تو کمک کرده باشه!

سرم تکون دادم و گفتم:

- بهتر بود قبلش به منم می‌گفت

امیر یک وری لبخند زد موهام زد کنار و گفت:

- اگه می‌گفت که تو دیگه نمیزاشتی بگه.

اخمی به صورتم دادم و دستش زدم کنار گفتم:

- امیر بالاخره که یک روز بهت می‌گفتم نه؟!!

امیر - عشقم می‌دونم از دستش عصبی هستی اما الان موضوع این نیست می‌خوام بدونم تو این مدتی که اومدی پیشم جیسون چه چیزایی بهت گفته!

لحظه‌ای سکوت کردم و با استرس تو چشم‌هاش خیره شدم حالا که همه چیز رو می‌دونه یعنی ممکنه چه اتفاقی بیوفته یکی از ابروهاش برد بالا سوالی سرش تکون دادم. دید که حرفی نمیزنم دوتا دستام میون دستاش گرفت لبخندی نشست رو لباس که خیلی واضح می‌دونستم عادی نیست بلکه عصبانیتش رو خوب جلوه میداد.گفت:

- نگران نباش عزیزم فقط می‌خوام خیلی محترمانه حالیش کنم بخیالت بشه چون همه میدونن تو مال منی بهتره اونم در جریان باشه!

با نگرانی و استرسی که بهم دست داده بود گفتم:

- اما تو نمی‌دونی اون چه روانیه

اولش اخمی کرد و بعد خنده عصبی سر داد و با چشم‌های ریز کرده گفت:

- صبر کن بینم تو منو از اون می‌ترسونی مارال بهتره نری رو اعصابم این همه سال صبر کردم تا الان بزارم اون مرتیکه هرکاری دلش خواست بکنه!

پوزخندی زد و به نقطه نامعلومی خیره شد و انگار که با خودش داشت حرف می‌زد ادامه داد:

- دیگه نمی‌زارم اتفاق ده سال پیش بیوفته، دیگه نمی‌زارم مارال بهتره اینم تو خوب فهمیده باشی!

بعد بدون اینکه به من مجال حرف زدن بده دستام رو ول کرد و عصبی از رو صندلی بلند شد با قدم‌های محکم داشت ازم دور می‌شد. داشتم رفتنش رو تماشا می‌کردم که سریع به خودم اومدم و از رو صندلی فاصله گرفتم و گفتم:

- وایستا نه امیر نرو.. آخ

همین جوری داشت ازم دور می‌شد خواستم برم دنبالش که پام پیچ خورد و نتونستم خودم رو نگه دارم خوردم زمین دستام محکم رو زمین کشیده شد که فکر کنم پوستم از بین رفت و مایع گرمی زیر دستام حس کردم از درد مچ پام و دستام دندون به لب گرفتم و اشک تو چشم‌هام جمع شد. سرم رو بالا گرفتم تا باز امیر صدا کنم که دیدم با نگرانی قدم‌های بلند تند، تند، تند داره میاد سمتم.

آروم دستام و گرفت و بدنم رو به خودش چسبوند و نشوندم رو زمین همین طور که با نگرانی اجزائی صورتم رو دید می‌زد گفت:

- مارال..مارالم چیشدا!

خودمم کمی تکون خوردم و سعی کردم از رو زمین بلند بشم که وقتی چشمش خورد به کف دستام گفت:

- خدا لعنتم کنه که همش تقصیر منه

با صورت مچاله شده از درد گفتم:

- خواهش می‌کنم تصمیم اشتباه نگیر

یک خانمی از کنارمون داشت رد می‌شد تا منو دید گفت:

- مشکلی پیش اومده!

امیرکم، کم کمکم کرد روپام بیستم رو بهش گفت:

- نه ممنون خانمم خورد زمین

دستام گرفت جلو صورتش تو چشمهام خیره شد و با ناراحتی گفت:

- خوبی عزیزم!

خانمه لبخندی زد و گفت:

- پس خداروشکر مواظب باش دخترم

منم نیم چه لبخندی زدم و زیر لب تشکر کردم.

امیر - باید دستت شست شو بدم جایی دیگتم درد میکنه شاید پات کبود شده باشه الهی

من بمیرم تو رو اینجوری نبینم بیا بریم زودتر از اینجا

دستم رو باز کرد و گذاشت رو شونش خواست قدم ورداره که نگهش داشتم مظلومانه  
صداش کردم و گفتم:

- امیر؟

نگاهش داد به من انگار از تو نگاهم خوند که چی میخوام بگم نفس داد بیرون و گفت:

- حالت خوب نیست فعلا بیا بریم

خواست دوباره بره که نگهش داشتم گفتم:

- امیر ازت خواهش کردم

لبخندی زد و ناچار سرش تکون داد و گفت:

- فداتبشم چشم بیا فعلا بریم دکتر شاید پات آسیب دیده باشه

آروم قدم برداشتم و وزنم انداختم رو اون یکی پام رو شونه امیرم فشار وارد کردم و گفتم:

- خوبم.. خوبم دکتر نمیخواد یک پیچ خوردگی ساده بود دیگه

به طرف ماشین داشتیم می‌رفتیم که گفت:

- حداقل بیا بینم چیزی نشده از دست تو

\*\*\*

(نازنین)

دستم جلو چشمهام گرفته بودم تا نور آفتاب مستقیم نخوره تو چشمم از شدت گرما  
داشتم هلاک می‌شدم با عصبانیت دستم از جلو چشمهام برداشتم رو به گوریل روبه روم  
گفتم:

- آقای جیسون ریون الان یک ساعته که از هواپیما اومدیم بیرون ولی هنوزم تو این

گرمایی کوفتی و ایستادیم و شما دلیلشو نمیگی!

همین جور که با گوشیش ور می‌رفت نیم نگاهی بهم انداخت گفت :

- مثل همیشه غر حرف تازه‌ای بلد نیستی بزنی لابد نیستی دیگه یک وسیله دارم که باید الان دستم برسه.

چپ،چپ نگاهش کردم و اهمیتی به حرفاش ندادم این چند وقته اینقدر رو اعصابم اسکی رفته و از این حرفا زده که برام عادی شده. با حرص گفتم:

- چه وسیله‌ای اونوقت؟!

# فصل سیزدهم

# پارت صد و بیست یکم

جیسون شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- دروغ سنج

اصلا متوجه نشدم که چی می‌گفت کلا اسمش تاحالا نشنیده بودم

از تعجب اخم‌هام توهم کشیدم و گفتم:

- چی؟!

سری تکون دادم و بی حوصله گفتم:

- آره چیزی نیست گفتم از اون ور برام بفرستن اینجا...

دست چپش آورد بالا نگاهی به ساعت موچیش انداخت و نفسش داد بیرون ادامه داد:

- لعنتی چرا اینقدر دیر کرده

روبه‌روش وایستادم دست به سینه رو بهش گفتم:

- شوخیت گرفته، بعد همچین چیزی مجازه؟!

پوزخندی زد سرتاپام رو دید زد گفت:

- نگو که همکاری من و توهم مجازه هوم؟!

مشکافانه نگاهش داده بود به چشمهام که چشم غره‌ای رفتم و کمی از مقابلش کنار رفتم و گفتم:

- خیلی ببخشیدا اصلا به من چه با این دستگاہ چیکار می‌خوای بکنی...

انگشت اشاره ام رو به سمتش نشونه گرفتم و ادامه دادم:

- ولی حق نداری منو تو این گرمایی شدید نگه داری!

همین طور که به انتهای خیابون خیره شده بود نیم‌چه لبخندی زد و گفت:

- کارهای خوب، خوب.. بعدشم من الان مجبورت نکردم که کنارم وایستی لطفا کاری نکن که اسمش بزاری من مجبورت کردم این‌جوری هم احترام خودتو حفظ کردی هم زیاد رو نرو من نمیری

بعد چشم‌هاش ریز کرد نگاهش داد بهم سرش تکون داد.

پیش خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم ازش می‌ترسیدم کوچیک ترین کاری بکنه تا زحمت اینجا بودنم به باد بده چاره چیه فعلا باید طبق دستور این گوریل باشم.

نمی‌دونم چند دقیقه گذشت که از دور یک موتور سیاه رنگ و خفن داشت میومد دقیقا جلوی ما وایستاد اسمشم نمی‌دونستم چیه حتی رانندشم سرتاپا لباس عجیب سیاه رنگ تن داشت. کلاه کاسکت سرش بود و همین‌باعث شده بود چهرش مشخص نباشه. با پاش رکاب موتور داد پایین و سریع پیاده شد. جیسون از کنار من فاصله گرفت و کمی باهاش انگلیسی حرف زد فقط چندبار فهمیدم بهش می‌گه خفه شو و سرزنشش می‌کرد اون مردم کارتون متوسطی از پشت موتور باز کرد و داد دست جیسون.

تو فکر این بودم واقعا می‌خواد با این وسیله چی‌کار کنه چه نقشه‌ای تو سرشه تا الان که همه چیزو بهم می‌گفت نکنه منم تو این نقشه و نقشه کشی خودم رو گم کنم و جیسون با من رو بازی نکنه!

با صداش به خودم اومدم که گفت:

- نگاه کردنت اگه تموم شد بریم!

منم که داشتم از اون گرمایی شدید می‌میردم زودتر به فکرهای منفیم پایان دادم تصمیم گرفتم به وقتش سر از ماجرا دربیارم. از خوش شانسیم زودتر تا کسی گیر آوردیم. از وزن سنگین چمدون هم خلاص شدم آقا جیسون که اصلا براش مهم نبود مرتیکه خودخواه ازش متنفرم.

\*\*\*

همین جوری که داشتم با دستام خودم رو باد می‌زدم رو به جیسون کردم و گفتم:

- هتل کجاست؟

از پنجره ماشین به بیرون خیره شده بود و بدون اینکه حالت چهره‌اش تغییر کنه گفت:

- همون هتلی که مارال و امیر...والبته خواهرم اونجان

خواهر؟! فکر نمی‌کردم خواهر یا برادر داشته باشه.

اخمی به ابرو هام دادم و گفتم:

- خواهرت؟!!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره کارالین ریون خواهر منه و صدالبته بیشتر از اون دوست صمیمی مارال.

ابروی بالا انداختم خندم گرفت فهمیدم کیو میگه همون دخترچهره زیبا غربی داشت معلومه به رابطه صمیمی خواهرش گویا حسودی میکنه بین مارال حتی اینجا هم بین این دوتا خواهر برادر داری خراب می‌کنی دختره نحس با لحن بی تفاوتی گفتم:

- آها شب مهمونی دیدمش

جیسون - درسته!

سری تکون دادم و مشغول درست کردن بند ساعت شدم که تازه متوجه شدم چی گفتم صبرکن ببینم! با چشم‌های ریز کرده دوباره رو بهش گفتم:

- تو می‌دونی منظورم کدوم مهمونیه؟!

بازم بدون اینکه نگاهش به من بده گفتم:

- نو

پوزخندی زدم زبونم براش درآوردم تو دلم گفتم خر خودتی جرعتش داری نازنین خانم جلو خودش بگو یعنی چطوری فهمیده مهمونی اون شب رو یعنی یکی رو به پای مارال گذاشته بود یا اینکه خودش... اوف هرچقدر بیشتر میگذره بیشتر با شخصیت پیچیده این بشر آشنا می‌شدم به اضافه از اون ترسمم زیادتر می‌شد و زنگ خطر تو ذهنم هشدارش بیشتر به گوشم می‌رسید!

- اگه ببینن ما رو چی؟!

لبخندی زد و با کمال پرویی سرش به طرفم برگردوندن گفتم:

- اگه تو دست پاچلفتی بازی درنیاری نه!

دیگه کم، کم حرصم گرفته بود اما ترجیح دادم سکوت کنم و با نگاه سردم جوابش بدم اونم دیگه بیخیال شد و چیزی نگفت. رسیدیم هتل اما یکم احساس می‌کردم حال خوب نیست



فکر کنم بخاطر غذایی هواپیما باشه اما من که چیز زیادی هم نخوردم! باید برم استراحت کنم بخاطر خستگی تنمه حتما

از ماشین پیاده شدیم خداروشکر اینجا شعورش رسید و نداشت من حساب کنم. رفت سمت صندوق عقب ماشین و چمدون ها رو یکی، یکی درآورد بیرون.

جیسون - خیلی خب باشه می‌دونم تند رفتم ولی اول بیا چمدونت بگیر تا بعدا صحبت کنیم.

چشم‌هام داشت تو اون روشنایی روز تار میدید جوری که دیگه همه جا رو تاریک می‌دیدم لب‌های جیسون تکون می‌خورد داشت میومد طرفم ولی من اصلا نمی‌شنیدم که چی میگفت دستم گذاشتم روی بدنه ماشین ولی نتونستم خودم کنترل کنم و از هوش داشتم می‌رفتم فقط فهمیدم بدنم محکم رو هوا بین‌دوتا دست قوی گرفته شد...

با دستمال خیسی که زیر چونم قرار گرفت باعث شد با سر درد شدید چشم‌هام باز کردم و اولین چیزی که دیدم دوتا چشم آبی آشنا بود. با نگرانی دستش گذاشت رو پیشمونیم و گفت:

- نازنین حالت خوبه!؟

چشم‌هام باز و بسته کردم و دستش زدم کنار و گفتم:

- آره ولی یکم..یکم سرم درد می‌کنه

سرش انداخت پایین و با لحنی که شرمندگی توش موج می‌زد گفت:

- معذرت می‌خوام تقصیر من بود که مجبورت کردم تو گرما و ایستادی

باورم نمی‌شد که این همون جیسون باشه فکر می‌کردم اصلا قلبی تو وجودش نیست ولی گفتم که هرچی میگذشت بیشتر میشناختش سر دردم اجازه نداد بیشتر از این حرفش تو

ذهنم تحلیل کنم راستش از معذرت خواهیش با اون لجه شیرینش به دلم نشست اونم از زبون کی مغرورترین مردی که تا حالا تو عمرم دیدم. همین طور که چشمم می‌چرخوندم به اطراف کمی از جام فاصله گرفتم و تیکه دادم به تختی که روش دراز کشیده بودم گفتم:

- مشکلی نیست از بچه‌گی همین‌جوری بودم زیاد جلوی نور خورشید موندن سر گیجه می‌آورد برام!

جیسون - مریضی خاصی داری آخه من فکر کردم گرما زدگی عادیه!

خسته خندیدم و سرم انداختم پایین گفتم:

- امم نه راستش چندبارم دکتر رفتم چیز خواستی نیست ارثیه یک‌جورایی

لبخندی گوشه لبش نشست به آرومی سرش تکون داد بعد انگار یک چیزی یادش افتاده از کنار تخت روی میز آب میوه ای جلوم گرفت و گفت:

- یکم ازش بخور تا حالت بهتر شه

آب میوه رو از دستش گرفت و زیر لب تشکری کردم

باورم نمیشه که نگران من بوده باشه. یکم از آب میوه خوردم که از خنکیش جیگرم حالا اومد درحین آب میوه خوردن سوالی برام پیش اومد اخمی کردم و بلند گفتم:

- چطوری اومدیم اتاق!؟

# فصل سیزدهم

# پارت صد و بیستم و دوم

جیسون خنده‌ای کرد که منم با تعجب نیم‌چه لبخندی زدم و گفتم:

- خب بگو چیشده!؟

همین جوری که داشت می‌رفت به این آشپزخونه نزدیک بشه گفت:

- از اون جا که خانم غش کرد یهو مجبور شدم بغلت کنم البته یکی از خدمه‌ها هم کمکم کرد چمدون‌ها رو بیارم

گیج و گنگ با اخم بهش نگاه می‌کرد که در یخچال باز کرد و ادامه داد:

- خداروشکر مارال اینا رفته بودن بیرون منم سریع کارت شناسایم رو دادم ولی واسه تو رو پیدا نکردم اونا هم گفتن حالت که خوب شد خودت بیا کارتت بده منم مجبور شدم که...

یکی از چشم‌هاش بست و گوشه لبش داد بالا کمی نیش خندی زد و در بطری آب باز کرد. سرم سوالی تکون دادم جدی گفتم:

- مجبور شدی چی؟!!

بی توجه به حرفم بطری به لبش نزدیک کرد و یک باره بیشتر آب بطری رو کوفت کرد. همچنان منتظر بودم که چیزی بگه که رفت رو مبل لم داد نفس عمیقی کشید نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

- که بگم نامزد می

فکر کنم اون لحظه کم بود یک نفر پس گردنی بهم بزنه که چشم‌هام از کاسه بزنه بیرون با تن صدای بلند گفتم:

- چی چرا؟!!

چپ، چپ نگاهم کرد جعبه‌ای که اون موتور سواره داد بود بهش از کنار میز برداشت و با انگشتت روش ضربه گرفت و گفت:

- بنظرت چیکار می‌کردم یه زن غریبه رو بغل کردم تا نقشه بکشیم هرکدوم به معشوقش برسه...

ابروی با انداخت لبش بلعید جوری که انگار داشت جلو خنده‌اش می‌گرفت ادامه داد:

- خواهر و برادرم که تابلو بود خواهرم نیستی پس راه دیگه‌ای نداشتم!

از اینکه جیسون این کارو کرده عصبی بودم اما اعصابانیتم زیاد نبود چون می‌دونستم که از قصد این کارو نکرده شاید اگه منم جایی اون بودم مجبور می‌شدم ولی نباید بروز میدادم که حق با اونه چشم غرقه‌ای رفتم و گفتم:

- خیلی خب بعدش!

جعبه رو گذاشت کنار مبل دستی به گردنش کشید و بی حوصله گفت:

- هیچی دیگه دوساعتم نگاه...

ادامه حرفشو و نزد که مشکوک بهش خیره شدم. نگاهی بهم انداخت تک سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

- یعنی وایستادم ببینم خانم کی از خواب بیدار میشن که اگه چیزی شده باشه بیرمت دکتر

آهانی زیر لب گفتم و سرم انداختم پایین انگار واقعا جیسون اینقدرهاهم که تظاهر میکنه بدجنس نیست چرا امروز یک چیزی تو چشم‌هاش دیدم که حس کردم تا الان اصلا نشون نداده بود. این یعنی داره الکی نشون میده که آدم بدی هست! نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاهی انداختم که یاد چیزی افتادم و با شک تردید بهش گفتم:

- یک لحظه، صبر کن ببینم می‌خوای بگی منو و تو.. تو یک اتاق هستیم!؟

کلافه سرش تیکه داد به مبل همین‌جور که سرش بالا گرفته بود و به سقف زل زده بود گفت:

- بفرما نخیر مثل اینکه حالا، حالا کار داریم

بعد سرش آورد پایین و بی حوصله نگاهم کرد ادامه داد:

- میگی چیکار می‌کردم یه اتاق بیشتر نمونده بود!

باچشم‌های ریز کرده انگشت اشاره ام رو به طرفش گرفتم و گفتم:

- فکرشم نکن منو و تو...توی یک‌جا بمونیم!

چند قدم جلوتر رفتم و به صورت مغرورش که با تمسخر نگاهم می‌کرد شمرده، شمرده ادامه دادم:

- آقای..جیسون..ریون

پوزخندی زد و موبایلش از رو میز برداشت و طبق همیشه بدون اینکه بهم توجه کنه گفت:

- قبل از اینکه بیای اینجا باید فکرشو می‌کردی خانم کوچولو نه، نه بهتره بگم ننه غرغرو

یکی از درهای اتاق باز کرد و پشت سرش محکم بست جوری که چشم‌هام بسته شد زیر لب با خودم گفتم:

- آخه مرتیکه...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به اعصاب خودم مسلط باشم فعلا باید ببینم واقعا اتاق دیگه‌ای درکار نیست یانه که اگه باشه من می‌دونم این گوریل خندم گرفت اگه می‌فهمید پیش خودم گوریل حسابش می‌کنم واکنشش چی بود سرم تکون دادم تا از فکرهای مسخره دست بکشم.

به سمت چمدونم که نزدیک در ورودی بود رفتم تا کارت شناسایم رو بردارم امتحانش که ضرر نداره به حرف اینم که اعتباری نیست.

(سهیل)

قوٹی نوشابه رو پرت کردم بهش که رو هوا گرفت خندیدم و گفتم:

- بله دیگه منم رفتم قاطی مرغ‌ها داشی

تک خنده‌ای کرد و نوشابه رو دوباره پرت کرد طرف خودم و گفت:

- داداش زیادم امیدوار نباش باید با برادرشم حرف بزنی...

ابروی بالا انداخت و نشست رو صندلی، عینک مطالعه‌اش از رو میز برداشت و گفت:

- هرچند که زیاد فکر نکنم برادرش آدم منطقی باشه!

در نوشابه رو باز کردم نزدیکش شدم یک دستم گذاشتم رو میز کمی خم شدم طرفش نچ نچ کنان گفتم:

- نچ، نچ باز بوی حسادت میاد تو بخاطر اینکه رقیب عشقیت ایشونه اینو میگی وگرنه چرا برادر زن بیچاره منو خراب می‌کنی مصیبت!

نگاهش از رو صفحه مانیتور داد به من یکی از ابروهاش برد بالا و گفت:

- به، به می‌بینم که زن دارم که شدی از کی تا حالا؟!

خندم گرفت سرم انداخت پایین و دوباره بهش نگاه کردم و گفتم:

- راستش از وقتی زن داشتم دوباره اومد ایران و من با لیدی آشنا کرد.

اخمی به صورتش داد و انگار که داره بی مزه ترین حرفی که تا حالا تو عمرش شنیده رو می‌شنوه تاسف بار اجزایی صورتم دید می‌زد. پوفی کردم و نوشابه رو گذاشتم کنار و گفتم:

- امیرجان جون هرکی دوست داری برای یک بارم که شده عین برج زهرمار بهم نگاه نکن باشه..ها باشه؟!

دیدم نه مصیبت مثل همیشه از خرشیطون نیامد پایین دستم بردم جلو قلقلکش دادم که سعی می‌کرد خودشو از من جدا کنه خندید و عصبی گفت:

- این بچه بازی ها چیه احمق الان هرکی مارو ببینه اصلا باورش نمیشه شرکت به اون بزرگی رو ما داریم اداره می‌کنیم...

نیم نگاهی بهم انداخت با انگشت عینکش رو داد جلو نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیلی خب سهیل بسته

خواستم پست گردنی بهش بزنم که صدای پیامک گوشیش بلند شد برش داشت و بعد چندثانیه لبخندی زد. منم صندلی برداشتم و کنارش نشستم و برگه‌های لیست دارو ها رو برداشتم و گفتم:

- خب؟

نگاهش از صفحه گوشی بهم کشیده شد و گفت:

- خب چی؟!

چشمکی زدم و با سر اشاره‌ای به گوشی کردم گفتم:

- کی قراره عموشم این‌جور که معلومه به زودی انشالله آره؟

خودکار روی میز پرت کرد طرفم که دستم گرفتم جلو صورتم خندیدم و عصبی گفتم:

- خفه شو ببینم

خندیدم و بین خنده‌هام جدی گفتم:

- نه جدی میگم امیر حالا تکلیفت با مارال چیه؟!

کم، کم لبخندی که زد بود از بین رفت و به نقطه نامعلومی خیره شد مشخصه که رفته تو فکر

# فصل سیزدهم

# پارت صد و بیست سوم

دستم جلو صورتش تکون دادم که به خودش اومد با دستاش محکم چشم‌هایش فشارداد و سرش انداخت پایین، نفس عمیقی کشیدم زدم پشتت گفتم:

- اینارو نگفتم که بری تو فکر می‌خوای راجبش حرف بزیم؟!

اخمی به صورتش داد به صفحه مانیتور خیره شد و گفت:

- من تکلیفم با خودم مشخصه این ماراله که از چیزی مدام می‌ترسه

با تعجب ابروی بالا انداختم گفتم:

- ترس از چی؟ ترسشم بهت گفته؟!

پوزخندی زد و سرش تکون داد خودکار روی میز دستش گرفت و گفت:

- آره یه جورایی ولی می‌خوام این ترس مزاحم دکش کنم بره جوری بره که دیگه فکر مارال از سرش بیرون کنه!

نگاهم کشیده شد به دستش که خودکار خیلی محکم گرفته بود این دیونه چشه دوباره یه نگاه به خودش کردم بهت زده خواستم خودکار از دستش بگیرم که شکست طلب کارانه به چهره خشمگین آقا گفتم:

- چیکار داری میکنی داداش اینو بده من!

با زور خودکار از دستش کشیدم انگار تویی یک عالم دیگه‌ای بود. اشاره‌ای به خودکار تویی دستم کردم و حق به جانب گفتم:

- این جورایی که بجایی ترس باید بگیرم چه کسی باعث ترس مارال شده!

یک وری لبخندی زد یکی از ابروش بالا انداخت سرش گرفت بالا گفت:

- برادرزن آینده گرامی

اخم‌هام از تعجب توهم بردم و منظورش چی بود ترس مارال چه ربطی به جیسون داره!



- جریان چیه امیر؟!

دستی به گردنش کشید و نفسش داد بیرون گفت:

- مارال داستان زندگیشو برام تعریف کرد وقتی رفت خارج تویی دانشکده...

چند لحظه هردو سکوت کردیم باورم نمیشه مارال اینقدر سختی کشیده باشه دختره  
طفلکی پس معلومه که خیلی قویه

دستش آورد بالا به خودش اشاره کرد و گفت:

- از خودم بدم میاد سهیل من مقصر همه این مصیبت هام باعث شدم این همه سختی رو  
تحمل کنه

دستم گذاشتم رو شونه‌اش گفتم:

- نه داداش من تقصیر تو نیستی...اصلا تو اتفاق زندگی شما هیچ کدوم مقصر نیستن  
درسته مارال کل زندگیشو سری یه سوتفاهم رفت خارج، شاید اگه این اتفاق نمی‌افتاد  
اینقدر تو و مارال تو کارتون موفق نبودید. حالا که گذشته رو همیشه جبران کرد چرا به  
فکر آینده نیستین آینده رو که میشه ساخت بزار بهت تکیه کنه تا دیگه هیچ ترسی از کسی  
نداشته باشه چه جیسون چه هرکس دیگه ای اون احتیاج داره به یک پیشتبان بعد از این  
همه سختی که کشیده!

امیر لبخندی رو لباش نشست دستم که رو شونه‌اش بود گرفت و گفت:

- حق باتو

بعد انگار که داره با خودش حرف میزنه ادامه داد:

- نباید بزارم این قضیه بیشتر از این کش پیدا کنه

نگاهی بهم انداخت با شیطنت گفت:

- توم از این حرفا بلد بودی ما نمی‌دونستیم

چشمکی زدم و دستم از رو شونه‌اش برداشتم و گفتم:

- وقتی میگم منو دست کم گرفتی همینه دیگه

سری تکون داد و گفت:

- پس خدا به کارالین خیلی لطف کرده که تو رو میخواد نصیبش کنه

برگه های رو میز برداشت و خودمم از رو صندلی بلند شدم و با بدجنسی گفتم:

-عوضش خدا تو شانس مارال جون یه مصیبت از نوع یخش میخواد نصیبش کنه

قیافش پوکر شد که زدم زیر خنده چشم‌هاش ریز کرد و زیر لب گفت:

- الحق که همون شیشه خورده‌ای بودی که هستی من موندم اون دختره چطوری به تو  
دل بسته

با این حرف فکر رفت پیش کارالین حتی با فکر کردن بهش لبخند ناخودآگاه می‌زدم.

(مارال)

همون موقع‌ای که بهش پیام دادم سین زد و جواب داد:

- تو نگران من نباش خانم من بهتره؟!

بالشت کنار پنجره رو برداشتم و بغل کردم و لبخندی زدم جواب دادم:

- آره بابا چیزی نبود فقط پام پیچ خورد بیشتر نگران توم...ازم هنوز ناراحتی؟!

با انگشتم روی پشت گوشیم آروم ضربه می‌زدم که جواب داد:

- الهی قربونت بشم تو باید از من ناراحت بشی شرمندم دیشب زیادی عصبی شدم حتی  
فکر کردن به اینکه تو مال کس دیگه‌ای باشی...

خندیدم براش تایپ کردم جواب دادم:

- دیونه من باید تصمیم بگیرم با کی باشم و خب تصمیم منم که معلومه

جواب داد:

- چیه اونوقت؟! (با ایموجی که اخم کرده بود)

سری تکون دادم جلو خندم گرفتم حتی اینجا هم دست از اخم کردن هاش برنمیداره

جواب دادم:

- فکر می‌کردم که مشخص باشه... (آخر پیام آی انگلیسی هم اضافه کردم)

لبخندی زدم و بالشت گذاشتم کنار از صفحه چت اومدم بیرون و صفحه گوشی رو خاموش کردم. نگاهی به اطراف انداختم کارالین رفته بود بیرون انگار درگیر فکری بود و هرچقدر از من اصرار که بگو و از اون انکار که چیزی نیست تصمیم گرفتم یه لباس اسپرت راحتی بپوشم یه چرخی تو هتل بزنم

\*\*\*

شال سبک طوسی رنگ که به تیپم میومد روسرم انداختم و سریع به سمت در خروجی رفتم و زدم بیرون که همزمان امیرم از جلو در اتاق داشت رد می‌شد وقتی که هردو هم دیگه رو دیدیم خندیدیم و گفت:

- یکم پیش سهیل زد بیرون منم گفتم پیام

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خوب کاری کردی منم حوصلم سر رفته بود

یهو صدای آهنگی پخش شد که با تعجب گفتم:

- این صدای چیه؟!

# فصل سیزدهم

# پارت صد و بیست چهارم

سری به نشونه منفی تکون داد و گفت:

- نمیدونم فکر کنم اون پایین جشنواره ای چیزی باشه!

ابروم بالا انداختم زیر لب گفتم:

- آهان

دستی به گردنش کشید لبخند کوتاهی زد دستش آورد جلو که یعنی اول تو برو منم سرم  
تکون دادم دوباره مهره خاموشی به لبام زدم و بی صدا در کنارش راه می‌رفتم یعنی الان  
چی تو ذهنش میگذره انگار هر دو مون نمی‌خواستیم حرفی از دیشب بزنینم

منو درگیر خودت کن تا جهانم زیر روشه

تا سکوت هر شب من با هجومت روبرشه

بی هوا بدون مقصد سمت طوفان تو میرم

سرم برگردونندم و به صورت امیر نگاه کردم چقدر جذاب خواستنی کنارم راه می‌رفت

منو درگیر خودت کن تا که آرامش بگیرم

اونم نگاه خیره منو رو خودش حس کرد اما لبخند نزد خواست سرش برگردونه که زود  
نگاهم ازش گرفتم. رسیدیم دم آسانسور چون آدم زیاد بود ازپله ها رفتیم طبقه پایین  
هرچی پایین تر می‌رفتیم صدای آهنگم بیشتر می‌شد. سکوت بین منو و امیر اینقدر سنگین  
حسش می‌کردم که فقط آهنگ این سکوت می شکست

با من غریبگی نکن با من که درگیر توام

چشماتو از من برنदार من مات تصویر توام

از بین اون جمعیت که هرکدومشون روی یک میز نشسته بودن چشم چرخوندم که کارالین تهه سالن دیدم از اون یکی ورودی سالن سهیلم داشت می‌رفت پیش کارالین اما معلوم بود که کارالین داره نادیدش میگیره. امیر کنارم ایستاده بود منتظر بهم نگاه می‌کرد برگشتم طرفش تا چیزی بهش بگم که سرش انداخت پایین مثلا اینکه حواسم نبوده پوزخندی زدم باشه‌ای تو دلم گفتم نفسم دادم بیرون بخیال شدم.

با من غریبگی نکن با من که درگیر توام

چشماتو از من برنदार من مات تصور توام، من مات تصور توم...

\*\*\*

دانای کل:

نازنین گوشه‌ای ایستاده بود و دور از چشمان دیگران به آن دو خیره شده بود با نفرت نگاهش را از مارال گرفت که جیسون را دید، رو میزی نشسته بود و دور از آن‌ها سیگاری را به لبانش نزدیک می‌کند چشم‌هایش دوباره امیر و مارال را باهم میبند که با حرص رویش را برمی‌گرداند. برای اینکه آن‌ها را بار دیگر نبیند فقط به جایی که جیسون نشسته بود نگاه کرد ولی باز او همه حواسش به امیر بود.

تو همین جایی و هر روز من به تنهاییم

درچام منو نزدیک خودم کن تا تورو یادم بیارم.

با من غریبگی نکن با من که درگیر توام

چشماتو از من برنदार من مات تصور توام

تهه دلش از اینکه جیسون هم همه هوش حواسش به مارال بود عصبیش می‌کرد اما فقط ذره‌ای این احساس را می‌کرد فقط ذره‌ای!

گویی جیسون هم سنگینی نگاه‌های نازنین را بر روی خودش حس کرد اما تا متوجه بشود نازنین سر به زیرزمین برد چند لحظه‌ای نگذشته بود که گوشی نازنین در کیف زنانه خوش دست او به صدا درآمد.

اسم جیسون را که دید کمی تعجب کرد سرش را کمی بلند برد نگاهی به او انداخت دکمه سبزرنگ تماس را لمس کرد جیسون هم بدون اینکه نگاهی به او بیندازد گفت:

- بیا این ور بهتره اینقدر تابلو اونجا نمونی تا لومون ندادی!

نازنین چشم‌هایش را تنگ کرد و بی حوصله گفت:

- باشه تو خوبی!

بدون آن که دیگر اجازه‌ای حرف زدن به جیسون را بدهد تماس را قطع کرد و سریع به طرف او قدم برداشت سعی کرد کسی او را نبیند، وقتی که سر میز جیسون رسید نفس آسوده‌ای کشید و کنار او باناراحتی جایی گرفت. جیسون هم بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

- تحملشو داری؟

نازنین اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

- تحمل چیو؟!

جیسون سیگار بر روی لبش را برداشت و خاکسرو را روی جا سیگاری کوچک طلایی رنگی خالی کرد و گفت:

- اینکه اون دوتا رو باهم ببینی

نازنین با این حرف بار دیگر به امیر و مارال نگاه کرد که مارال چه عاشقانه سر بر شانه امیر گذاشته بود و به طور نامحسوس با ریتم آهنگ تکان می‌خورد با دیدن این صحنه لحظه‌ای قلب نازنین چرکین شد و حلقه اشکی بر چشم‌های او مهمان شد...

جیسون با دیدن حال نازنین برای اولین بار ناراحت دختری جز مارال شد در دلش به امیر لعنتی فرستاد که چطور به همچین دختر زیبایی بی اعتنایی کرده است. اما او چه میدانست از احساسات بین امیر و مارال او فقط به فکر رسیدن هدف خودش بود و بس اما سوالی اینجا بود که جیسون هم آن را بارها از خودش پرسیده بود چرا جیسونی که به هیچ کس جز خانوادش و مارال در خلوت خود فکر نمی‌کرد... حالا با دختری که فقط به مدت کمی با او حرف میزد این طور برای او پیش خود دل می‌سوزاند!

کمی با نگرانی که سعی بر بروز ندادنش داشت گفت:

- خوبی؟

نازنین جلوی اشکش را گرفت و لبخندی تلخی زد و گفت:

- به نظر خودت؟

جیسون نفس عمیقی کشید در حالی که به امیر و مارال نگاه می‌کرد یکی از ابروهایش را بالا برد کمی به سمت نازنین متمایل شد و گفت:

- وقتشه یکم از نقشه رو پیش ببریم حالا نظر تو؟!

به آخر حرفش که رسید رو به او چشمکی زد و منتظر به نازنین خیره شد که باعث شد نازنین گیج و گنگ به اون نگاه کند.

فصل سیزدهم

# پارت صد و بیست و پنجم

(نازنین)

منتظر بهم خیره شده بود و سرش تکون داد که لااقل چیزی بگم ولی من به این فکر می‌کردم که چقدر حالت جدی شدن این آدم در عین حال نچسب بودنش جذابه!

چشم غرقه‌ای رفت و سرش انداخت پایین به طرح گل‌های کوچیک و بزرگ روی میز خیره شد و سرش به نشونه تاسف تکون داد و زیر لبش چیزی روبه انگلیسی زمزمه کرد وبعد دوباره سرش گرفت بالا جوری بهم نگاه کرد که انگار داره به یک ابله زل میزنه! چشم‌هام ریز کردم با حرص چندبار دهن باز و بسته کردم که یه چیز درشت بارش کنم مرتیکه عوضی به چه جرعتی با اون چشمایی جنیش اونجوری بهم نگاه میکنه ولی تا اومدم پیام بهش چیزی بگم چپ،چپ نگاهش ازم گرفت و همون لحظه که داشت سرش برمیگردوند چشم‌هاش به یک جا ثابت موند. عصبی گفتم:

- بینم تو با خودت چی فکر کردی ها!

دستم جلو صورتش تکون دادم که باز بهم توجه نکرد

- هی با تو ما مستر به ظاهر محترم!

پوفی کردم و کم،کم رد نگاهش گرفتم تا بینم به چی اینقدر خیره شده. سرم که برگردوندم سهیل و کارالین دیدم که کنار یک میز تقریباً نزدیک مارال و امیر نشسته بودن،تشخیص دادنش از اینجا سخت بود اگه اشتباه نمی‌کردم سهیل دست کارالین می‌گرفت و اما کارالین هی دستش می‌کشید . ابروی بالا انداختم و دوباره نگاهم به سمت جیسون کشیده شد که دیدم حسابی اخم‌هاش برده توهم و دست چپش رو میز مشت کرده بود چشم‌هام گرد شد و نگاهم همش بین اونا و جیسون رد و بدل می‌شد. با صدای گرفته‌ای گفتم:

- تو این پسره رو می‌شناسی؟!

اخمی به ابرو هام دادم و دوباره سرم برگردوندم بهشون نگاه کردم و گفتم:

- سهیل میگی؟!

چشم غرقه‌ای رفت و نگاهشو از اونا گرفت و گفتم:

- آره حس می‌کنم فاصلش زیادی به خواهرم نزدیکه!



این چرا اینجوری حرف میزنه اون از نگاه کردناش اینم از لحن صحبت کردنش لابد حتما تقصیر منه که این دوتا از هم خوششون میاد. با اینکه آدم کلا غربی بود اما چرا با دیدن یک پسر کنار خواهرش غیرتی شده حس می‌کردم تو صورتش فقط حس تعصب نیست نگرانی هم موج می‌زد!

جیسون دستی به صورتش کشید و انگار که با خودش آروم گفت:

- ازش غافل شدم حتما باز می‌خواد عاشق بشه تقصیر خودمه که حواسم کمتر بهشه...

دندون به لب گرفتم به فکر فرو رفتم نه باید می‌زاشتم جیسون زیادی عصبی بشه اینجوری نقشه‌هامون خراب می‌شد باید یه کاری کنم...

لب تر کردم و گفتم:

- داری زیادی شلوغش می‌کنی سهیل پسرخوبیه از بچه‌گی می‌شناسمش فکر نکنم بین اونا چیزی باشه پس...جایی نگرانی نیست باشه!؟

رنگ نگاهش عوض شده بود یه غمی تو چشماش می‌دیدم این آدم هرچقدر بد باشه ولی تا اینجا فهمیدم که خانوادش جز خط قرمزهاش هستن... با تردید دستم گذاشتم رو دستش نمی‌دونم چم شده بود و هدفم الان چیه فقط می‌خوام آروم باشه که منم استرسی نداشته باشم تو چشمهام نگاه کرد و منم سعی کردم تمام آرامش رو از تو چشمهام بهش منتقل کنم کم، کم اون لحن آروم چشمهام کار خودشو کرد اما بعدش سرش انداخت پایین و به دستم خیره شد با نگاه اون منم فوری دستم برداشتم... میدونم دیگه این الان پیش خودش چه فکرهای که نمیکنه خنگم دیگه آخه حتما باید دستشو می‌گرفتی دختر، اما چقدر گرمایی دستش حس خوبی بهم میداد من الان چی گفتم حس خوب! لیوان آب از رو میز برداشتم و سرم تکون دادم چشمهام محکم بستم باز کردم تا از این فکرهای الکی در پیام بیرون کمی خنکی آب از التهابی که بهم دست داده بود کم کرد حالت اونم کمی بهتر شده بود تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- خیلی خب باشه ولی فکر نکن گول لحن صداتو خوردم

چشم‌هام گرد شد فکر کنم چیز تعجب آوری نیست من هرروزی که با این بشر می‌گذروم  
روزی چشم‌هام اندازه دوکاسه میشه با حالت بامزه‌ای گفتم:

- هوم تو که راست میگی!

تک خنده جذابی کرد که ناخودآگاه منم لبخند زدم اونم لبخندم دید و یکی از ابروهاش داد  
بالا پوزخندی زد تا متوجه‌اش شدم اخمی بهش کردم رومو ازش گرفتم اصلا نمیشه با این  
آدم دو کلام حرف زد...

(مارال)

سرم روشونه‌هاش گذاشتم بودم چقدر از وجودش در کنارم احساس آرامش می‌کردم آهنگ  
که تموم شد خواستم فاصله بگیرم که نداشت و دستش گذاشت رو سرم و با صدای  
شیطونی گفت:

- کجا جات اینجاست خانمم!

نمیدونم چرا بعد از این همه مدت بازم ازش خجالت می‌کشیدم فکر کنم به مدت همون  
ده ساله فاصله بینمون...

سرم برگردوندم تو چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- فکر نمی‌کنید زشت جناب احتشام پیش دوستامون خب...

خنده‌ای کرد و بینیمو کشید و گفت:

- باید بگم که اونش نه به شما مربوطه نه به هیچ کس دیگه مهم دستور منه که دوباره  
سرتون بزاری روشونم

چشم‌هام ریز کرد بشکونی از بازوش گرفتم که ماشالا اینقدر سفت بود دستم نیومد آخرش  
یکی محکم پاشو لهه کردم و ازش فاصله گرفتم لبخندی برای اینکه ظاهرم حفظ کنم زدم و  
اونم لبشو با دندونش گرفت و اخمی کرد از حالت صورتش خندم گرفت که گفت:

- فکر کنم مارال خانم در طول عمر زندگی که می‌خوام باهات داشته باشم منو ناقص کنی تو  
قبلا از این اخلاق‌ها نداشتی دست بزن از کی یاد گرفتی اونجا ها!

دستم جلو دهنم نگهه داشتم که صدا خنده‌هام بالا نره خودشم خندش گرفته بود و گفتم:

- چقدر غر میزنی امیر وای خداکنه بچم به تو نره!

امیر ابروش داد بالا و لبخند یه وری که میدونست دیونم میکنه رو زد که مطمئنم از قصد  
بود و گفت:

- عزیزم بزار اول عقدت کنم بعد بگو بچه میدونم خیلی مشتاقی ولی خب من هنوز آمادگی  
کامل ندارم که گلم!

با تعجب و عصبی گفتم:

- امیر!

با حرص اون یکی پاشم لهه کردم که صداش رفت بالا آروم کنار گوشش گفتم:

- خوبت شد حقت بود!

سهیل از پشت صداش اومد و گفت:

- اون جلو شما دوتا دارید کشتی میگیرید چه خبره!

روم کردم به سمتش گفتم:

- چیزی نیست امیر خیلی هوس کتک کرده بود منم گفتم دیگه چه کاریه یجوری کنم که  
دیگه کلا هوس نکنه نه عزیزم!

چیزی نگفت و همین جوری که خم شده بود و پاش مالش میداد چپ،چپ بهم نگاه کرد

سهیلم سرش به نشونه تاسف تکون داد دستش به معنی خاک برسر به امیرنشون داد که دوباره خندم گرفت.

بعد از چند ثانیه درست نشست سر جاش و با اعتماد به نفس گفت:

- اصلا ببینم اونوقت پسر به این خوشگلی جذابی اخلاقمم که بیسته چرا شبهه باباش نشه!

خدایش ظاهر حرفی واسه گفتن نذاشته بود چون هیچ ایرادی نمیشه ازش گرفت اما با این حال حرصی گفتم:

- بله دیگه خودت از خودت تعریف نکنی کی تعریف کنه!

دستم گرفت و بوسید و سرم به طرف خودش برگردوند و گفت:

- منم باید به شما بگم که اشتباه میکنی من تعریف نکردم واقعیت گفتم!

چشمهام بستم و باز کردم خندیدم و گفتم:

- آقا امیر منو و شما که تنها میمونیم دیگه!

خنده مردونه‌ای از خودش سر داد که ادامه دادم:

- به نظر من که شما اخلاقتون خیلی از دماغ فیل افتاده ست چون شنیدم بودم یعنی خوب در واقع چندباری هم خودم دیدم هیچ کس تو شرکت جرعت نمیکنه کاری که گفتمی انجام نداده باشه عین برج زهرمار که تو کل هفته شیش روزش سرد هستین هعی بیچاره ناهید جون نمیدونه تو محل کار پسرش چقدر همه از پسر عصا قورت دادش می‌ترسن!

انگار کمی اونم حرصی شد که یک لبخند موزیانه زدم و جلو خندم گرفتم

# پارت صد و بیست شیشم

آروم دم گوشم گفتم:

- خانم وراج اگه با همه سرد رفتار می‌کنم دلیل داره خب

سرم از جلو دهنش جدا کردم و به چشم‌هایش خیره شدم که اونم دوباره لبخند یک وریش زد دستش گذاشت زیر چوونش با پرویی که تو چشم‌هایش موج می‌زد نگاهم می‌کرد. ابروی بالا انداختم گفتم:

- هوم دلیلش چیه آقاهه؟!

یک ابروش داد بالا گفتم:

- برات مهمه؟

یک لحظه فکر رفت به این اینکه نکنه دختر دیگه‌ای می‌گه چشم‌هام ریز کردم و لبام گوشه‌ای جمع کردم و گفتم:

- امیر اگه می‌خوای دونه، دونه این موهای خوش حالت رو نکشم بگو!

یهو صدای خندش رفت هوا که این دفعه خداروشکر کردم توجه بقیه بهمون جلب نشد چون اینقدر سرصدا کرده بودیم کم مونده بود دیگه ما دوتا رو با نگاهاشون بندازن بیرون البته بیشتر بخاطر صدای زیاد آهنگم بود!

بالاخره به خنده‌هایش پایان داد و تک سرفه‌ای کرد و گفتم:

- خانوم کوچولو اینقدر جوش نزن من غیر از تو به هیچ کس دیگه‌ای فکر نمی‌کنم...

با شیطنت وسط حرفش خنده‌اش گرفت ادامه داد:

- البته تو که اینقدر صبح تا شبی فرصت نمیزاری..

نفسم دادم بیرون با حرص زدم به سینه‌اش با اعتراض دوباره صداش کردم که همون دستم کشید طرف خودش و گفت:

- اصلا من تسلیمم..دلیلش اینکه چون همه محبتم عشقم علاقم گرمی نگاهم متعلق به یک نفر که اونم فقط تویی!

چشم‌هام حس می‌کنم برق زد چون تو چشم‌هایی امیر تصویر دختری رو دیدم که چقدر بی تاب این مرد روزهای خودشه...

\*\*\*

بعد از اینکه جشنواره تموم شد کارالین همش رفتارهایی ضد نقیض انجام میداد یا همش به جایی خیره میشد و فوری خودشو خونسرد نشون میداد. کم، کم داشتم نگران می‌شدم دیونه نشه بیوفته دستم که حالا بیا جواب داداش گردن کلفتشو بده. داشتیم همه دیگه می‌رفتیم سمت اتاقمون که کارالین وایستاد امیر سرش از صفحه گوشیش به من داد سوالی بهم نگاه کرد که منم شونه‌ای بالا انداختم.

(کارالین)

ای خدا این امکان نداره چطور ممکنه دفعه اول که دیدمش اصلا فکر نمی‌کردم خود جیسون باشه باورم نمیشه کنارشم چه کسی نشسته بود نازنین یعنی..یعنی با نازنین اومده یا اتفاقی بوده! سر یک میز نشستن خیلی هم اتفاقی نیست! چون بنظر صمیمی تر از این حرفا میومدن اصلا خود نازنین دخترعمویی امیر اینجا چیکار می‌کرد حالا چیکار کنم به بچه‌ها بگم یانه!؟

اوف واقعا گیج شده بودم از این ورم چون جیسون اینجا بود از سهیل دوری می‌کردم هنوز فرصتش پیش نیومده بود که درباره‌اش صحبت کنم.

ولی اصلا بحث سر اینا نیست احساس می‌کنم یک چیز مهم تری جیسون زودتر از زمانی که بیاد میومده اینجاست از دست تو جیسون از بچگی هم هیچ وقت نفهمیدم تو سرت چی میگذره برای همینم مامان بیشتر از اینکه بگه تو مراقبم باشی من باید مواظبت

میومدم تا جشنواره تموم بشه حسابی با خودم کلنجار رفتم تا اینکه تصمیم گرفتم بچه‌ها رو در جریان بزارم شاید اتفاق های بدی در راه باشه من که دلم شور میزنه اصلا نمیتونم اومدن جیسون با نازنین به جنبه خوبش نگاه کنم!

داشتیم سمت اتاق هامون می‌رفتیم که وایستادم شاید هنوز این گوشه کنار باشن نباید شک کنن که من فهمیدم این دیگه چه بلایی بود داداش هرچی ازت بگم کمه! با صدای مارال که گفت چیزی شده به خودم اومدم و آروم سرم به نشونه نه تکون دادم دوباره به سمت اتاق رفتم. همشون از رفتارهایی من تعجب کرده بودن که البته حق داشتن...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بچه ها

هرسه تاشون طرفم برگشتن که با این کار یکم هول شدم ادامه دادم:

- میگم چیزه من قهوه درست کردم شمام بیایید تو اتاق ما باهم بخوریم

مارال اخمی به ابروهاش داد و گفت:

- اما کارالین تو که قهوه درست نکرده بودی هرچند تا الان سرد شده ها!

وای مارال تورخدا الان گیرنده دختر حالا چه بهونه‌ای بیارم میمیردی بگی خب بریم قهوه بزارم نه که گذاشتم سوتیم دادم! تک سرفه کردم که باز بهم توجه کردن و گفتم:

- خب مگه چیه دوباره درست می‌کنم دوست دارم پیش هم باشیم!

امیر خنده خسته‌ای کرد و گفت:

- اگه شما می‌خوایید برید چون من خستم فردام صبح زود باید برم تاریخ دقیقا رسید دارو ها رو بگیرم

اه شیطونه میگه این دوتا رو بزnm لهه کنما حالا شب‌هایی دیگه به هر بهونه‌ای میخواستن باهم باشن قیافمو مظلوم نشون دادم که سهیل لبخند زد بیا از اولم همین فداش بشم فقط حرف گوش کن بود از اینا که بگذریم چقدر این حالت های آرومش برام جذاب بود...

# فصل سیزدهم

# پارت صد و بیست هفتم

مارال - خیلی خب باشه قیافتو اینجوری نکن بریم بچه ها شماهم بیایید...امیر توم بیا دیگه!

امیر نگاهی به مارال انداخت نفس عمیقی کشید لبخندی زد و گفت:

- چشم دیگه رو حرف شما که همیشه حرفی زد

چشم غرقه‌ای رفتم و گفتم:

- برشیطون لعنت...

با این حرف من همشون یک لحظه تعجب کردن حق داشتن چون اصلاً زیاد از اصطلاحات ایرانی ها سردرنمیاوردم ولی بیار وقتی سهیل داشت با سحر حرف میزد، سحرم چون بعدش ساکت شد فهمیدم که حرف خوبیه این جور جاها. همشون بهم نگاه کردن خندیدن منم لبخندی زدم کارت جلو در اتاق گرفتم...

تا وارد اتاق شدیم نفس راحت کشیدم زود در بستم مارال زدم کنار از چشمی در بیرون نگاه کردم بیچاره ها از تعجب کردن هاشون کم مونده بود چشم‌هاشون از کاسه دربیاد از طرفی یقین دارم مارال دیگه شک پیدا میکنه به سلامت عقلم!

برگشتم طرفشون با صدای آروم گفتم:

- هی من می‌خوام تابلو بازی درنیارم شما نمیزارین که بابا!



سهیل که قیافش گنگ و گیج میزد گفت:

- تابلو بازی چیه حالت خوبه؟! -

چپ، چپ بهش نگاه کردم نفسم به بیرون هدایت کردم همین جور که از جلو در فاصله می‌گرفتم گفتم:

- بله اگه بذارید!

امیر چهرشو سوالی کرد و گفت:

- چیزی شده؟! -

مارال کلافه گفت:

- کارالین نگرانمون نکن بگو دیگه چیشده؟! -

دندون به لب گرفتم نگاهم از هر سشون سر خورد به کف پارکتهای زمین گفتم:

- باشه میگم اول بیایید بشینیم سخته مغزی چیزی نکنید...

از این حرفم احساس کردم همشون واقعا استرس و نگرانی بینشون موج میزد بهم دیگه نگاه کردن تا اینکه سهیل گفت:

- خیلی خب حالا بگو تو چیشده جون به لبمون کردی!

دستم روی شقیق‌هام گذاشتم کمی سرم رو مالش دادم بی مقدمه می‌گفتم بهتر بود برای همین بدون اینکه به اون دوتا نگاه کنم رو به مارال لب تر کردم گفتم:

- من جیسون رو دیدم!

همشون باهم گفتن چی که چشم‌هام بستم پوزخندی زدم سرم به نشونه منفی تکون دادم...

مارال زودتر از اونا به خودش اومد چندبار دهنش باز و بسته کرد انگار با زور می‌خواست چیزی بگه تا اینکه با صدای ضعیفی گفت:

- اما..اما چطور ممکنه قرار نبود الان بیادا!

سهیل - یعنی چی واس چی اومده؟!

امیر اخمی به ابروهایش داد دستاش بهم محکم گره کرد طوری که انگار با زور چیزی رو نگه داشته بود...

همه در سکوت کامل بودیم ولی هرکی فکرش یک جا بود، به سهیل نگاه کردم که اونم داشت خیره به من نگاه می‌کرد ولی مشخصه که فکرش اینجا نیست حتما واکنش جیسون نسبت به خودش رو تو ذهنت تجزیه و تحلیل میکنه درست مثل من... یکهو بی مقدمه امیر این سکوت حاکی بر همه مون رو شکست با حرص سرش برگردوند طرف مارال گفت:

- تو میدونستی نه؟!

مارال سرش گرفت بالا اولش سوالی نگاهش کرد وقتی که امیر نفسش داد بیرون روش کرد اون ور به خودش اومد با تعجب گفت:

- امیر چی داری میگی من همین الان از زبون کارالین شنیدم خوبه خودتم دیدی!

همچنان امیر سرش به سمت مخالف مارال گرفته بود و کلافه دستی به موهای لختش کشید که چندتار مو روی پیشونیش افتاد...

مارال واقعا گناهی نداشت، امیرم میدونم دلش از جایی دیگه پره حسم می‌گفت اینقدر به جیسون حساس شده که همین باعث کشمش خودشو و مارال شده...

بار دیگه لب تر کردم و ریه‌هام پر از هوا کردم و به یک بار به بیرون هدایتش کردم و گفتم:

- یک خبر دیگه هم دارم هنوز حرفم کامل نکردم اما با این وضعی که دیدم نمیدونم چطوری بگم که شاخ درنیارید!

این دفعه سهیلم اخمی به ابروش داد سرش تکون داد تیکه داد به دیوار پشت سرش، امیر دستش گذاشت رو شقیق هاش هنوز تو افکار خودش غرق شده بود.. مارال با ناباوری تمام به لبم نگاه می‌کرد منتظر کلمه‌ای بود تا به زبون بیارم.

منتظر یک تایید از طرف یکشون بودم که سهیل با خونسردی چشم‌هاش باز و بسته کرد و گفت:

- بگو اشکال نداره اینجوری که معلومه یه خبرهای هست واقعا

سرم انداختم پایین و گفتم:

- من...من کنار جیسون نازنین رو هم دیدم اینجوریم که فهمیدم معلومه اتفاقی هم سری یک میز نبودن...

سهیل تیکه اش رو از دیوار برداشت و با تعجب دهن باز گفت:

- خدایا اینجا چه خبره آخه نازنین چه ربطی به جیسون داره اینا اصلا کجا همو پیدا کردن!؟

مارال دوتا دستاش رو گونه‌هاش گذاشت، با تعجب و نگرانی که صورتش پیدا بود و گفت:

- وای یعنی از کجا باهم آشنا شدن نکنه..نکنه اصلا نقشه‌ای دارن ها!؟

امیر پوزخندی زد تک خنده‌ای عصبی کرد و گفت:

- هر نقشه‌ای هم که داشته باشن الان دیگه ما اونا رو باهم دیدیم پس دیگه هیچ معنی نمیده نگران چیزی باشیم یعنی...

با شرمندگی به مارال نگاه کرد که مارال نگاهش از امیر رو به پایین سرخورد و سرش گرفت پایین. امیر نزدیکش شد و دستش گرفت و با لحن خاصی بهش گفت:

- که ناراحت نباشی!

مارال نگران تو چشم‌های امیر خیره شد و بعد به من و سهیل نگاهی انداخت و گفت:

- از کجا مطمئنید نقشه داشته باشن شاید چیز دیگه‌ای درمیون باشه!

سهیل - فکر نکنم جز اینکه نقشه‌ای یا فکر دیگه داشتن الان اینجا باشن هوم؟ چون نازنین جون که عاشق سین چاک امیر خان هستن...

مارال چشم غرقه ای رفت و دستش از دست امیر کشید بیرون و دست به سینه شد این کارش باعث شد امیر یک نگاه سرتاپا بهش بنداز و لبخندی گوشه لبش بشینه

سهیل همین جوری داشت ادامه میداد:

- خب جیسون خان هم که...

به اینجایی حرفش که رسید امیر برگشت طرفش مانع ادامه حرفش شد و بی حوصله گفت:

- خیلی خب سهیل دهنتم ببند!

منم که دیگه به کل ساکت شده بودم تصمیم گرفتم فعلا چیزی نگم فقط امیدوار بودم همه چیز از اینی که هست بدتر نشه!

سهیل چشم‌هاش ریز کرد و ادایی ترسو ها رو درآورد و گفت:

- وای حالا خفمون نکنی مگه دروغ میگم غیرت!

مارال دستی‌ای از موهاش رو که جلو چشمش اومده بود زد کنار و گفت:

- میشه بحث کردن بزارید کنار به این فکر کنید که اونا چرا باید اینجا باشن و اصلا چرا باهم!

می‌خواستم بازم سکوت کنم اما طاقت نیاوردم اون چیزی که حدسش رو میزنم رو نگم همین طور که با پایین موهای بیرون زده از شالم بازی می‌کردم گفتم:

- راستش من شاید بدونم اونا چرا باید اینجا باشن یا می‌خوان چیکار بکنن.

امیر و مارال منتظر به هم نگاه کردن و سهیل سرش کمی روبه من خم کرد و مثل اونا منتظر ادامه حرفم بود.

فصل سیزدهم

# پارت صد و بیست هشتم

(جیسون)

دستی به موهام کشیدم و یقه لباسم صاف کردم و چند قدم به عقب رفتم و لبخندی از تو آینه به خودم زدم وقتی از پشت آینه دیدمش تک سرفه‌ای کردم و گفتم:

- پس گفتم موافقی آره؟

نازنین نفس عمیقی کشید و دست به سینه به دیوار پشت سرش تیکه داد و گفت:

- آره خوبه اما بهتر نبود اول من می‌رفتم!

برگشتم سمتش و ابروی بالا انداختم و گفتم:

- نه چون باید فکر کنن من واقعا اون روزی که از قبل تعیین کردم میام اونجوری باعث میشه شک و شبهه‌ای هم نداشته باشن.

کمی به فکر فرو رفت و لبش به گوشه‌ای جمع کرد و گفت:

- آره درست میگی فقط تو اون بازی منتظر هرچیزی هستی...

یهو ادامه حرفش خورد و پوزخندی زد و ادامه داد:

- نه هرچند تو از گذشته مارال هرچی بوده خبر داری ولی...

نگاهش مستقیم به چشم‌هام داد نگاهی که جرعت پرویش به رخم می‌کشید رنگ مشکی توی چشم‌های این دختر با همه چشم‌های این‌رنگ فرق می‌کرد حتی با مارال! یک لحظه از فکر خودم تعجب کردم حتی با مارال! نازنین با همون پرویی که تو چشم‌هاش موج می‌زد همچنان نگاهم می‌کرد انگار می‌خواست بهم نشون بده که زیر نگاهش کم میارم یانه! خیلی دوست داشتم که به اون هدفی که الان داره نرسه، اما نمیدونم چرا فعلا ذهنم درگیر چیزای دیگه ست چیزایی که هرچی بیشتر میگذره بیشتر غرقشون میشم...

نگاهم ازش گرفتم و نفسم دادم بیرون از جیب شلوار سرمه‌ایم فندک و سیگارمو درآوردم بدون اینکه بهش توجه کنم راهی بالکن بزرگ اتاق شدم در حین راه رفتن پوزخند صدا داری که زد شنیدم اما باز اعتنایی نکردم.

به بیرون و سرو صدای چند نفر که جلو در هتل درگیر هم شده بودن خیره شدم لبم تر کردم سیگار گوشه‌ای از لبم جا دادم و دستم آوردم جلوی دهنم مشغول روشن کردن سیگار شدم. نمیدونم چند دقیقه گذشت که باز حضورش کنارم حس کردم بدون مقدمه گفت:

- نمی‌ترسی پیش امیر احساسات به مارال لو بره!

دود سیگار از دهنم خارج کردم و از کنار لبم برش داشتم اولش با اخم صورتم برگردوندم بهش نگاه کردم لبخندی زدم که ابروهای گره خوردم از بین رفت کم، کم لبخندم به خنده تبدیل شد. به بی وقفه به خنده افتادم انگار بهترین جوک سال بهم تعریف کرده باشن این دختر با هر ادعایی که داشت اما بازم ساده مظلوم واقع شده بود!

یهو به خنده‌هام پایان دادم و گفتم:

- واقعا فکر کردی اون دستگاه دروغ سنج واقعیه؟! البته واقعی که هست اما یک سری چیزهاش رو تغییر دادم مثلا...اگه جایی منو و امیر عوض بشه بنظر خودت چی میشه ها؟! چشمکی به قیافه گنگش زدم و دوباره سیگار کنار لبم گذاشتم.

نازنین - یعنی...چی نمی فهمم!

نوچی کردم و سرم تکون دادم فکر نمی کردم خنگ تر از این حرفها باشی. آخرین کامم رو از سیگار گرفتم و به یک باره دودش دادم بیرون و گفتم:

- ناامیدم نکن نازنین چون فکر می کردم باهوش تر از این حرفا باشی که!

سرش انداخت پایین از حرص چشمهاش محکم بست و باز کرد زیر لب چیزی رو با خودش زمزمه می کرد. چرا سربه سر گذاشتنش حال میداد ناخودآگاه لبخند محوی به این قیافه پوکرش زدم که تا سرش بلند کرد روم ازش گرفتم.

نازنین - میشه لطفا واضح بگی؟ باشه تو باهوش تری ولی فقط لطفا جوری بگو که منم بفهمم!

همین طور که باز به بیرون خیره شدم دیدم حالا داشتن اون چند احمقی که گلاویز هم بودن از هم جدا می کردن در حین نگاه کردن اونا گفتم:

- خیلی سادست من تو اون دستگاہ یک تغییراتی دادم یعنی اگه از مارال بپرسم به کی علاقه داری که اگه بگه امیر دستگاہ اصلا اینو نشون نمیده اون خطوط هی پشت سرهم کج میرن و این یعنی چی؟ یعنی اینکه مارال دروغ گفته که امیر دوست داره و در آخر بشکنی زدم و ادامه دادم:

- شر این عشق ده ساله کنده میشه

نازنین کم، کم گیج و گنگ بودن توی صورتش جاشو به یک لبخند داد و آخرش تک خنده ای کرد به فکر فرو رفت منم اخمی به صورتم دادم اجزایی صورتش دید می زدم با خودم گفتم با خنده چقدر بهتر میشه اصلا ناراحتی بهش نمیاد همزمان چشمهام بستم چهره مارال اومد جلو چشمم وقتی لبخند می زد دیونش می شدم نازنینم وقتی میخنده انگار به طوری خیالم راحت می شد یک چیزی توی دلم... چشمهام باز کردم و سرم بین دوتا دستم گرفتم اه من چم شده اصلا واسه چی نازنین و مارال باهم مقایسه می کنم سیگار تموم

شدم رو گوشه‌ای پرت دادم و کلافه دستی تومو هام کشیدم مدام سنگینی نگاه‌هاش حس می‌کردم اما کوچیک ترین توجه‌ای بهش نکردم و با اخم طعنه‌ای بهش زدم زودتر رفتم داخل شرط می‌بندم از این تداخل اخلاقیم دیگه به وجد اومده صداش شنیدم که باز الکی جوش آورده و چیزی بارم میکنه این چند وقته اینقدر باهاش سر و کله زدم که برام عادی شده خدا آخر عاقبت منو بخیر کنه...

(نازنین)

دردم و اومدم و بازوم رو با دستم گرفتم و برگشتم ستمش و گفتم:

- آخ خدا لعنتت کنه غول بیابونی میگم اگه از این بزرگ تر قرار بشی قبلش یه خبر بده شیش هفت متر قبلش برات جا باز کنیم تا رد شی روانی!

همین جور که بازوم رو مالش میداد با خودم گفتم فکر کنم عشق مارال جونش بدجور دیونش کرده زده به سرش کارت قرمز بهش نده خوبه.. با این فکرم راجبش خودمم خندم گرفت جرعت داری نازنین خانم همینو جلو روش بگو رفتم جلوتر روی صندلی کنار میز گرد بالکن نشستم پام رو روی اون یکی پام انداختم سرم رو به آسمون گرفتم و نفس عمیقی کشیدم از اینا که بگذریم تو دلم واس این نقشه خیلی حال کردم هوم ترشی نخوره اینم یک چیزی میشه ها فکرش کار میکنه باهوش، جذاب، پولدار، مغرور... اما خب بالاخره امیر خودم یه چیز دیگه ست انگار هر دو جور خاصی جذابیت خودشون داشتن ولی تو کل زندگیم هیچ کس کنار امیر دیده نمی شده پس چرا آخه جیسون کنارش میارم حتما... حتما بخاطر اینکه داره بهم کمک میکنه آره جز این چیز دیگه‌ای نمیتونه باشه یکمم رفته رومخم فردا پس فردا که از شرش خلاص شدم خوب میشم فعلا به امیر فکر کن دختر که هرچی زودتر میخوای بهش برسی با این فکر لبخندی رو لبم نشست و همونجا تو همون حالت چشم‌هام روی هم گذاشتم.



(هیچ کس از فردای خویش خبر ندارد باید دید تکلیف درگیری و کشمش‌های نازنین و جیسون سرانجام به کجا می‌رسد البته هر آدمی نمی‌تواند به غیر از نیمه گمشده تکمیل کننده واقعی سرنوشت خود باشد آیا نازنین و جیسون نیمه گمشده هم بودند؟! کاش نیمه گمشده من بودی تا می‌دانستی ناتمامی من به اندازه بی‌پایانی ناگفته‌ترین حرف‌های دنیاست...

# فصل سیزدهم

# پارت صد و بیست و نهم

(مارال)

یک هفته از وقتی که فهمیدیم جیسون و نازنین یک سری هدف‌های مشترکی دارن گذشته. هممون تقریباً استرس گرفته بودیم جز امیر که انگار خیلی جانانه خودش رو آماده کرده بود هرچند که این چند روزه خیلی بهم طعنه کنایه می‌زد و اکنش منم چیزی جز سکوت و ریختن توی خودم نبود و بس...

خودشم میدونست من هیچ تقصیری ندارم اما فقط میخواست خودش خالی کنه ی جورایی هم درکش می‌کردم هم دلخور می‌شدم ولی خب جیسون هم به هر حال واسه قرار داد که باید میومد... و باز هم اینجا درکش می‌کنم چون زودتر اومدن جیسون اونم همراه نازنین نگران کننده بود.

بعضی موقع‌ها ناخواسته وارد بازی که به دست دیگران شروع میشه، اما به تو بستگی داره که چطوری تموم بشه میشی.

نفسم رو به بیرون هدایت کردم و تصمیم گرفتم هر اتفاقی هم که بیوفته نباید بزارم اون دوتا به خواسته هاشون برسن برای همینه که الان داریم مثل نقش‌ای که من کشیدم پیش میریم.

امیر لیوان آبی که داشت سر می کشید محکم روی میز گذاشت و همین طور که به زمین خیره شده بود گفت:

- یعنی تو میگی تظاهر کنیم اونجور که اونا میخوان رفتار کنیم تا مثلا فکر کنن تونستن ما رو از هم جدا کنن!  
دندون به لب گرفتم و گفتم:

- آره

پوزخندی زد و از کنار این آشپزخونه فاصله گرفت که کمی نزدیکش شدم و ادامه دادم:  
- امیر ببین بهترین راه همینه بزار فکر کنن که ما از هیچی خبر نداریم مدام دعوا می‌کنیم...  
رنگ نگاهش ناراحت شد که طاقت نیاوردم و اون چند قدم فاصله‌ای که بینمون بود رو از بین بردم و به چشم‌هایی که ازش عشق غوغا می‌کرد و حالا رگ‌های از غم ازش پیدا بودخیره شدم.

نگاهش از رو چشم‌هام به پایین تر کشیده شد، دستش آورد بالا که از پشت بزاره رو گردنم ولی یک دفع تا باز چشم تو چشم شدیم کلافه دستش به موهایش کشید و سرش به طرف دیگه‌ای برد.

داشت از من روش برمیگردوند میدونم که داره سخت با خودش کلنجار میره میدونم که به غرور مردونه‌اش برمیخوره ولی همه اینا برای داشتن اون کنار خودمه کاش اینو کمی درک می‌کرد!

ازش یک قدم فاصله گرفتم و سرم انداختم پایین هنوز چند قدم ازش دور نشده بودم که محکم دستم به سمتش کشیده شد و هول شدم یک جورایی تقریبا پرت شدم بغلش از شدت سرعت این رفتارش نفسم به شماره افتادجوری که انگار تا چند لحظه پیش نیم ساعت داشتم می‌دویدم! دستش رو صورتم گذاشت و پیشونیش رو پیشونیم چسبوند و همچنان وقتی که داشت راه می‌رفت من به عقب حرکت می‌کردم نگاه هر دو مون تب دار شد

سعی داشتیم هرکدومون تب اون یکی رو باچشم‌هاش کم کنه ولی این‌کار نه تنها کمش نمی‌کرد بلکه باعث می‌شد بیشتر تو خواستن هم بسوزیم.

اینقدر اومد جلو که پشتم خورد به دیوار سرد پشتم سرم با انگشت‌هاش شروع کرد نوازش کردن گونه‌ام که ناخودآگاه چشم‌هام بسته شد میدونستم که داره اجزائی صورتم رو دید میزنه نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- عزیزم لطفا به من اعتماد کن خواهش میکنم همه این کارا واسه اینکه من و تو در آرامش کنار هم باشیم! فقط.. فقط برای یک مدت کوتاه از هم جدا میشیم اونم تظاهری ناخواسته اشکی از گوشه چشم‌هام چکید که پاک‌شون کردم امیری اخمی به ابروهاش داد و با انگشتش جلو اشکم رو گرفت سرش کمی خم کرد و لبخندی زد و گفت:

- حالا همین امیر پیش مرگت بشه؟ مگه نگفتم حق نداری الکی گریه کنی ها!  
خواستم دهن باز کنم که چیزی بگم اما زود دوتا انگشتش گذاشت رو لبم و گفت:

- هیس هیچی نگو،هیچی نگو مارالم

کم،کم چشم‌های اونم اشک جمع شد و من اون لحظه به این فکر افتادم چقدر آدم میتونه هم با بخند و هم با چشم‌های پر قشنگ تر بنظر بیاد!

یهو سرم بین دوتا دستاش گرفت و گذاشت رو سینه‌اش خودشم نفس عمیقی کشید روی سرم رو می بوسید. همزمان با این کار یک دفع آرامش توصیف نشدنی بهم منتقل شد. ریه‌هام پر کردم از بوی اتکلن تلخی که روی پیراهنش بود همون بوی همیشگی..

با صدای کمی‌گرفته که سعی می‌کرد اینطور نباشه گفت:

- تو فکر کردی منم حاضرم تو رو از دست بدم مارال خانم!

سرم تکون دادم و گفتم:

- اینا الکی نیست بخاطر تو... بخاطر ماست! من وقتی باتوم انگار خانواده دارم امیر من با تو همه چیز دارم دیگه از هرچیزی بی نیاز میشم باید دیگه چیکارکنم که این دنیا بزاره باهات زندگی کنم!

من تو را

با یک دنیا امید و آرزو دوست دارم

من فقط برای این زنده‌ام

که با تو زندگی کنم

تو برای من به منزله‌ی جانِ عزیز شده‌ای

من تو را از صمیم قلب دوست دارم.

(فروغ فرخزاد)

فشار خفیفی بهم وارد کرد که سرم از سینه‌اش جدا کردم و صورتم آوردم بالا منتظر به چهره‌اش نگاه کردم از چهره‌اش هیچی نمی فهمیدم فقط می دونستم این رنگ نگاهش بی سابقست برام!

دست‌هام تو دستاش گرفت و گفت:

- هرچی تو بگی تظاهر می‌کنیم اما بعد همه این جریانات ازت یک خواسته‌ای دارم

تازه لبخندی زده بودم که با بخش دوم حرفش از بین رفت آب دهنم قورت دادم و سوالی سرم تکون دادم خنده‌ای کرد و سرش انداخت پایین و چیزی نگفت. اخمی کردم و همراه خنده گفتم:

- خب بگو دیگه!؟

سرش آورد بالا چشمکی زد و با شیطنت نگاهم کرد، چندبار پشت سرهم پلک زدم و سرم انداختم پایین لبخند روی لبم می بلعیدم.

پس تا هنوز بهش جواب بله رو نگم خیالش راحت نمیشه دستش گذاشت زیر چونم و سرم گرفت بالا و گفت:

- کجای خانمم؟

یک وری لبخند زد و ادامه داد:

- بعدشم گفته باشم باید اندازه همون فاصله که داشتیم و مثلا میخوایم داشته باشیم بوست کنم اونم هرکجای صورتت ده بار...

چشمهام گرد شد که خندید و هرجا از صورتم رو که می گفت انگشتش میزد روش و گفت:

- یه بار پیشونیت یه بار لپات یه بارم چشمات یه بارم چونت یه بارم که...

برق شیطنت چشمهایش بیشتر خودشو نشون داد که نفسم دادم بیرون و دستم گذاشتم رو سینه‌اش کمی از خودم فاصله اش دادم. فکر کنم کمی قرمز شده بودم ای خدا این پسره چقدر بی جنبه ست اخه

- ای بابا یک کار خواستم بکنی هزارتا تا ازم کار میخوای!

ابروهایش داد بالا دستی به گردنش کشید و باز شیطون خندید که ضعف کردم برایش با قیافه حق به جانبی گفت:

- اولاً هزارتا نیست و تو یک کاره در غیر این صورت منم تظاهر نمی کنم عزیزم!

فصل سیزدهم

پارت صد و سی ام

عین این دختر بچه ها پامو کوبیدم زمین و اخم کردم و گفتم:

- اه بدجنس نباش دیگه!

تا اینو که گفتم قهه قهه اش رفت هوا منم چشمهام ریز کردم و دست به سینه شدم و گفتم:

- باشه فقط اینو بدون که تلافیشو سرت درمیارم حسودخان!

یک لحظه بهم نگاه کرد با خنده اخمی کرد و دوباره بلند خندید سرش تکون داد با خنده های اون منم ی لبخند محوی زدم و روم ازش برگردوندم.

تو همین حین در ورودی با صدای تیکی باز شد و کارالین و سهیل با عجله اومدن سمتمون امیرم یهو به خنده هاش پایان داد و هردمون با تعجب بهشون نگاه کردیم.

کارالین اومد جلوم و ایستا و با قیافه ای که نگرانی ازش می بارید بدون مقدمه گفت:

- مارال فکر کنم جیسون داره میادا!

واموندم و همین جور چند ثانیه به صورت کارالین خیره شدم فکر نمی کردم اینقدر برای عملی کردن نقشه هاش عجله داشته باشه با صدای آرومی گفتم:

- چی! اون که قرار بود سه روز دیگه بیادا!؟

امیرپوزخندی زد و گفت:

- البته مثلا..

سهیل بی حوصله چشمهاش رو امیر بست و رو کرد سمت ما گفت:

- حالا که اومده شما آماده اید!؟

قیافه مظلومی گرفتم و به امیر نگاه کرد که اونم داشت سرش می نداخت پایین که چشم‌هاش به من خورد نفسش داد بیرون و با اطمینان لبخندی زد. خوشحالم شدم از اینکه آخرش قبول کرده بود، با لبخند مضطربی جوابش دادم و رو به سهیل سرمو به نشونه تایید تکون دادم.

تصمیم گرفتیم اول ما بریم طبقه پایین چون خیلی ضایع می شد امیر و سهیل هم با ما بیان خیلی داشتم سعی می کردم خودم رو عادی نشون بدم تو آینه آسانسور همش خودم دید میزدم که از همه چیز مطمئن بشم یهو کارالین منو و به طرف خودش برگردوند گفت: - بیچاره با این کارا بیشتر تابلو هستی یکم ریلکس باش فکر کن مثل روال قراردادهای قبل داریم پیش میریم هوم؟!!

سرم با استرس پشت سرهم تکون دادم و چیزی نگفتم که حرصی چشم‌هاش باز بسته کرد و نگاهش ازم گرفت همون لحظه در آسانسور باز شد و از اون فضای بسته ای کوچیک زودتر از کارالین خارج شدم انگار نیاز داشتم به اکسیژن بیشتر تا از استرسم کم کنم. کارالین هم از آسانسور اومد بیرون و منو از پشت به طرف خودش کشوند و زیر گوشم گفت:

- مارال من میدونم که تو دختر قوی هستی از پیشش برمیاری خب؟ پس الان میخوام کاملا خونسردی خودتو حفظ کنی چون هر لحظه امکان داره بینیم هم رو پس از همین الان آرام باش خب عزیزم؟

من که خودم میدونستم درونم چی میگذره ولی برای دل گرمی کارالینم که شده لبخندی زدم و گفتم:

- باشه

اونم تک خنده ای کرد و محکم از خوشحالی شونه‌هام تکون داد و سریع ازم دور شد به سمت لابی رفت.

با دستام چندبار به گونه هام زدم و نفس عمیقی کشیدم به دنبال کارالین رفتم.

رسیدم بهش خواستم دستش بگیرم که وایسته ازش بیرسم کجاست که تو سالن لابی  
چشمم خورد بهش!

قلیم ایستاد خیلی وقت بود از آخرین باری که تو کانادا دیده بودشم گذشته بود. مردی که  
ده ساله به حضورش عادت کرده بودم ولی به احساساتش نه!

انگار اولین باری بود که قبل از اینکه بخواد کاری بکنه من از قبل کشفش کردم اما اگه این  
بیر اون بیر قبلی نباشه چی؟ اگه به جایی اینکه پنجول هاش رو قائم کنه اونا رو روزی به  
رخم بکشه چی؟!

از بشکوجی که کارالین ازم گرفتم به خودم اومدم و اخمهام کشیدم توهم طلبکارانه  
نگاهش کردم که با چشم به جیسون اشاره کرد. کم کم جیسون هم متوجه حضور ما شد و  
با لبخندی که ازش کم میدیم به سمت ما اومد. چقدر این نوع تیپی که جدید زده بود از  
اون جیسون قبلی که میشناختم دور بود.

چمدونیم که همراهش بود با خود می کشید... هوم که خب مثلا الان رسیده! از همین اول  
نیومده همه بهش احترام میزاشتن درست کاری که امیر برعکسش انجام میده تا زیاد تو  
دید نباشه و چقدر این دوتا متضاد هم هستن...

با صدای کارالین دست از آنالیز کردنش برداشتم و گوشم به اون دادم.

کارالین - نگاه کن چه بازیگرای حدس میزنم به همه این رسبش های اینجا پول داده ای  
داداش کله شق من خدا میدونه چه نقشه ای تو اون سرت می گذره..

جیسون تا تقریبا نزدیکمون شد کارالین تک سرفه ای کرد و ادامه حرفش رو با من  
قطع کرد، سریع بدون اینکه چیزی بگه رفت بغلش کرد همین طور که کارالین پشتش به ما  
بود جیسون از نگاه کردن به من دست وردار نبود همون حالت کارالین رو بیشتر در آغوش  
گرفت و گفت:

- سلام به دوشیزه های محترم، چطوری تو پرنسس داداش؟!



دیگه زیر نگاه تیزش کم آوردم و سرم انداختم پایین ولی زیر چشمی حرکاتش رو میدیدم اونم چشمهام بست و سرش رو شونه کارالین خم کرد. چند ثانیه ای برای اونا همین طور گذشت تا اینکه کارالین خودشو کشید کنار و به ما دوتا نگاه کرد.

لبخند کوتاهی زدم و دستم رو به سمتش دراز کردم که اونم لبخند محوی زد و دست منو گرفت خواستم چیزی بگم ولی بعد لبخندی زد که باعث شد دندان های سفیدش معلوم بشه و یهو منو انداخت تو بغلش! می خواستم از تو بغلش دربیارم که نمی شد از این ورم می خواستم بمونم که اونم باز نمی شد نفس های که کنار گوشم می کشید داشت حال خراب می کرد وای این دیگه چه کاری بود اگه امیر بیینه الان چی قلبم داشت با تمام فشار پمپاژ می کرد که خودمو با هر زوری از آغوشش کشیدم بیرون و ناخودآگاه چپ،چپ بهش خیره شدم که بر خلاف انتظارم خندید و سرشو تکون داد. فقط تنها خواهسته ای که الان میتونستم از خدا داشته باشم اینکه امیر فقط مشاهده چند لحظه پیش نبوده باشه.

کارالین خنده ای کرد همین طور که اطرف نگاه می انداخت گفت:

- داداش اینجا ایران ها مراعات کن دارن نگاهمون میکنن!

جیسون ابروی بالا انداخت و گفت:

- شت حواسم نبود! اصلا یک لحظه یادم رفت که...

نگاهش رفت به جایی دیگه که کم،کم حرفش رو خورد رد نگاهش گرفتم و برگشتم به پشت سرم نگاهی انداختم تابه امیر و سهیل ختم شد!

دوباره به سمت جیسون برگشتم با دیدن قیافش فهمیدم که الان اعصابانیه ولی مشخصه داره مخفیش میکنه سرم کمی انداختم پایین تا دستهای مشت شده رو ببینیم پوزخندی تو دلم زدم.

امیر بهمون نزدیک تر شد و من بین این‌ها مونده بودم انگار داشتن با نگاه هاشون باهام دیگه حرف میزدن و به هم دیگه خط و نشون می‌کشیدن. درست مثل دوتا شکارچی بودن که انگار سر شکارشون جنگ داشتن سرم‌تکون دادم تا این مثال‌های مزخرف توی ذهنم بریزم بیرون...

ولی واقعا داشتن مثل شیرهای گرسنه بهم نگاه می‌کردن اگه یک لحظه دیگه ادامه بدن فکر کنم شاهد صحنه‌های خوشنت آمیزی هم باشیم!

به کارالین اشاره کردم تا اون حداقل چیزی بگه که از ترس سرش به نشونه منفی تکون داد. چشم غرقه ای رفتم و نفسم دادم بیرون کار خودم کردم با صدای من هر جفتشون به خودش اومدن و گفتم:

- خب آقای احتشام هم که اومدن

رو به امیر چشمک یواشکی دور از چشم جیسون بهش زدم و ادامه دادم:

- ایشون رئیس من هستن آقای جیسون ریون که دورتا دور آشنایی دارین.

امیر لبخند حرص دراری زد و گفت:

- بله البته!

# فصل چهاردهم

# پارت صدوسی و یکم

جیسون خیلی ریلکس به چشم‌های امیر خیره شد و دستش سمتش دراز کرد. چند ثانیه هردوشون چشم از هم برنمی‌داشتن تا وقتی که جیسون ابروهایش داد بالا به دستش اشاره کرد که امیر کمی به خودش اومد و اونم دستش آورد جلو سفت دستش رو گرفت لبخندی زد و گفت:

- خیلی خوشحالم که شخصیتی مثل شما رو می‌بینم...از نزدیک!

بازم سکوت سنگینی بینشون برقرار شد که من تک سرفه‌ای کردم جیسون نگاهی به من انداخت و خندید دستشون رها کردن

جیسون - منم همین طور خیلی مشتاق بودم هرچه زودتر ببینمتون

امیر زیر لب جوری که فقط من و خودش بشنویم گفت:

- آره واسه همینه این همه برنامه ریختی..

چشمهام گرد شد که ادامه حرفش خورد.

جیسون اخم ریزی کرد و گفت:

- چیزی فرمودین؟!

امیر تک خنده‌ای عصبی کرد و گفت:

- بله، بله گفتم واسه همینه..

ابروهام هی بالا دادم و لبم رو گاز گرفتم که از خرشیطون بیاد پایین یک دفعه دیدم جیسون به طرف من برگشت که منم قیافم رو عادی نشون دادم تو این فاصله امیر نفسش داد بیرون ادامه داد:

- واسه همینه منم چون مشتاق شما بودم خواستم فرودگاهم پیام البته که گفتین نیازی نیست!

جیسون مشکوک نگاهش از من برداشت و به امیر داد و گفت:

- بله راضی نبودم این همه راه تا اونجا بیاید!

سهیل هم به جمع ما اضافه شد و با جیسون حال و احوال کرد اما معلوم بود جیسون به رابطه بین اون کارالین یک شک‌های کرده

سهیل دستش روشونه جیسون گذاشت و گفت:

- بهتر نیست بزاریم آقای ریون استراحت کنن حتما حسابی خسته هستن این طور نیست؟

جیسون نگاهی به دست روشونه‌اش انداخت که سهیل از نگاه جدیش ترسید و کم، کم دستش رو برداشت. امیرم با تاسف به سرتاپای سهیل نگاهی انداخت و سرش تکون داد، کارالینم خندش گرفت و دستش جلوی دهنش گرفت.

با این حال جیسون لبخند کم رنگی زد و گفت:

- بله واقعا پونزده ساعت توی یک هواپیما سخته!

امیر - بله واقعا درکتون می‌کنم خیلی سخته!

دوباره چشم‌هام بهش گرد کردم که چشم‌غرقه‌ای رفت.

\*\*\*

جیسون داشت به سمت اتاقش می‌رفت که یهو وایستاد انگار که چیزی یادش بیوفته برگشت و سرتاپامو دید زد منم از ترس برنگشتم سمت امیر چون می‌دونستم خونم حلاله. لبخندی زدم و سوالی سرمو تکوم دادم که گفت:

- یهو چیزی یادم افتاد که بهت بگم مهم نیست هر وقت تنها شدیم بهت میگم من دیگه برم فعلا دوستان.

می‌دونستم تمام این حرکاتش از اینکه حرص امیر و بیشتر دربیاره چون هیچ وقت از این اخلاقا نداشت یهو پیش دیگران مخصوصا تو سفرهای کاری یک بحث دیگه‌ای رو پیش بیره!

کارالین و سهیل نفس راحتی کشیدن و سهیل گفت:

- بخیر گذشت

امیر با اعصابانیت دستش رو پیشونیش گذاشت و گفت:

- کثافت نگاه کن مرتیکه عوضی چقدر خوب نقش بازی می‌کنه!

وای امیر اصلا حواسش به کارالین نیست!

کارالین اخم غلیظی کرد و چیزی نگفت. سهیل زد رو پیشونیش به کارالین اشاره کرد امیر تازه متوجه شد که چی گفته کارالین خواست بلند بشه بره که سهیل دستش رو گرفت و خودشم از جاش بلند شد و زیر گوشش چیزی بهش گفت ولی کارالین دستش رو کشید و گفت:

- من اگه به شما کمک می‌کنم فقط بخاطر ما راه چون درکش می‌کنم زوری نمی‌تونه به کسی علاقه داشته باشه

ادامه حرفش هی دهنش باز و بسته می‌کرد تا چیزی اضافه کنه اما نفس عمیقی کشید و بیخیال شد و ما رو ترک کرد.

به امیر با حرص غریدم و گفتم:

- بسته دیگه امیر ما با هم حرف زده بودیم واقعا دیگه شورش درآوردی!

بدون اینکه فرصت بدم چیزی بگه رفتم دنبال کارالین اما از چهرش معلوم بود که حسابی پیشمون شده ولی خب کاری که شده از دست این بشر مثلا پسر بچه ها باید رفتار کنه!

(جیسون)

وقتی وارد اتاق شدم نفس عمیقی کشیدم برگشتم و از چشمی در به بیرون نگاه کردم خداروشکر دقیقا نفهمیدن اتاق کجاست اما خب دیریا زود که میفهمن!

چمدونی که به همراه بود رو تخت انداختم شروع به باز کردن دکمه‌های لباسم شدم که یهو یاد نازنین افتادم

به اطراف نگاهی انداختم اثری ازش نبود چندبار صداش کردم اما جوابی نشنیدم. نکنه این احمق رفته باشه از اتاق بیرون! با عجله خواستم برم بیرون اما با صدای قشنگی که از بالکن میومد باعث شد دستم از دستگیره در دور کنم برگردم با تعجب به صدا گوش میدادم این صدای نازنین بود!

آروم به سمت بالکن قدم برداشتم دیدم پشت به من رو صندلی نشسته، بادهای خنکی که میومد پردهای کنار پنجره رو به رقص درمیآورد یک دفتر و خودکاری هم دستش بود. لبم رو تر کردم خواستم چیزی بگم که محکم دفترش رو بست همراه با خودکار توی دستش انداخت زمین حالت رو صورتش نمی‌تونستم ببینم کمی جلوتر رفتم تا که دیدم چند قطره اشک هاله صورتش پوشنده خدای من لحظه‌ای چقدر برام معصوم شد!

# فصل چهاردهم

# پارت صد و سی دوم

چی تو وجود این دختر بود که منو تحریک می‌کرد. چقدر طنین صداش با این آهنگ به دل می‌نشست

منو میگیره نگاهت دلم افتاده به دامت

قدر یک دنیا میخوامت چقدر عجیبه حال

آخه از این دل که فداته عاشقه رنگ چشاته

توی دلم همه جاته تو شدی خواب خیالم

اینجای آهنگ که رسید شدت اشک ریختن‌هاش بیشتر شد و چشم‌هاش بست ،احساس می‌کردم بغضی به گلوش چنگ میزد و همین باعث مکث‌های لب خونیش بین آهنگ می‌شد...

به تو دچار قلبم نداره چاره قلبم

یک جوری خاصی مثلت هیجا نداره

اصلا آره به من میادش اون چشای...

اینجای آهنگ که رسید سکوت کرد این عکس العمل تعجبم چندبرابر کرد و باعث شد  
اخمی به صورتم بدم

هی میخواست چیزی به زبون بیاره اما شک داشت که چی بگه تو این لحظه به این فکر  
افتادم چقدر تو این لباس سفید بلندی که تن داشت خواستنی شده بود! اصلا چرا با  
خودش این کارو می کرد...

نفس عمیقی کشیدم سرم تکون دادم شاید درست نبود اینجا و ایستادن من حتما میخواد  
با خودش خلوت کنه! خواستم برگردم که نیروی نداشت قدم از قدم بردارم نیروی عجیب  
صدای نازنین که این چند روزه بدجور براش حساسیت به خرج میدادم.

نازنین - اینجای آهنگ چشای سیاهته اما من این بار میخوام بگم اون چشای...

یهو چشمهاش باز کرد که منو دید فوری از جاش بلند شد و با تعجب دهن باز نگاهم کرد

به تو دچار قلبم نداره چاره قلبم

یک جوری خاصی مثلت هیجا نداره

روبه روی من قرار گرفت و صورت خیس از اشکش رو انداخت پایین بی اراده دستم به  
سمت صورتش رفت وقتی دستم با صورتش تماس پیدا کرد چشمهاش محکم بست، آب  
دهنم رو به زور قورت دادم و با انگشتم اشکهاش پاک کردم.

با صدای که خودم به وضوح لرزشش رو حس می کردم گفتم:

- چرا گریه کردی!؟

چشم‌هاش باز کرد و نگاهم کرد این چشم‌ها چی می‌خواستن بهم بگن! حس کردم گرمای بدنش طبیعی نیست اصلا

- وایستا ببینم بیا اینجا!

دستم رو گذاشتم رو پیشونیش خدای من داشت میسوخت اما بازم با نگاه معصومش چشم از من برنمیداشت ای خدا این دختره چرا با من این کارو می‌کرد. دستم دو طرف صورتش قالب گرفتم گفتم:

- دختر چرا اینقدر تب داری تو!؟

من در تب تو سوختم اما می‌خوام

تو پرستار حال این روزهای من باشی

باید یه کاری می‌کردم نمی‌تونستم بزارم تو همین حالت بمونه هرچقدر تکونش میدادم فقط بهم نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت، سعی کردم بهش توجه‌ای نکنم و کار خودم بکنم

- بیا.. بیا بریم تو

یک جور خاصی شده بود که تهه دلم رو می‌لرزوند. نشوندمش رو صندلی میزناهار خوری اما بازم هیچ حرفی نمی‌زد درمانگاه هم که نمی‌تونستم ببرمش همه چیز لو میرفت!

زانو زدم جلوش و بهش خیره شدم اونم همچنان چشم‌هام به من خیره بود دستش گرفتم با اون یکی دستم اشک‌های تازه‌اش رو پاک کردم، چرا تا حالا متوجه دست‌های کوچیک ظریفش نشدم! ناخودآگاه بهش لبخند محوی زدم داشت باهام چیکار می‌کرد هرچی که بود نمی‌دونستم و نمی‌خواستمم بدونم اما اصلا دلم تحمل حال بدش رو نداشت. دلیلشم؟  
هه بازم نمی‌دونستم!

صورتتم کنار گوشش نزدیک کردم و نجوا کنان گفتم:

- نازنین دختر خوب چپشده؟ بخاطر اون امیره بخدا اون ارزش تو رو نداره...



اشک ریختن‌هاش تبدیل به هق،هق‌های دخترونه دم گوشم شد آخرین بار تنها دختری که اینجوری بغلم گریه میکرد فقط کارالین بود اونم تو سن هجده سالگیش بود اما این سری حسی که داشتم نه برادرانه ست نه پناهی برای معشوق! باز ادامه دادم گفتم:

- بین بهت قول میدم خودم دستش رو تو دستات بزارم باشه خانمی،دیگه گریه نکن نزار درجه گرمای بدنت از این بدتر شه نازنین!

انگار بیشتر با این حرفا حالش بدتر می‌شد خدایا خودت بهم کمک کن کلافه از جلوش پاشدم و کمی با خودم کلنجار رفتم که تو همین فاصله یاد دکتر خانوادگیمون افتادم بشکنی زدم و سریع به سمت موبایلم رفتم همین جوری که چشمم به نازنین بود لیست مخاطب‌هامم بالا و پایین می‌کردم تا اسم سیو شده‌اش رو دیدم بلافاصله بهش زنگ زدم هی راه می‌رفتم و چنگ می‌زدم به موهام تا یک جوری استرسم رو کم کنم سومین بوق رو که خورد تماس برقرار شد و صدای آشنای پیر دکتر رو شنیدم.

دکتر - سلام جیسون جان چیشده باز کی تو شرکتتون حالش بد شده!

با این حرفش یاد سه ماه پیش که ماریا الکی برای رام کردن من خودشو به موش مردگی زده بود و مجبور شدم به دکتر زنگ بزنم افتادم!

نفسم به بیرون هدایت کردم و بی توجه به حرفش به نازنین نگاه کردم و گفتم:

- عامم.. دکتر سلام خواهش می‌کنم کمکم کنید این سری یک مورد اورژانسیه!

دکتر صداش جدی شد و تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- چیشده پسرجون!؟

جریان بهش البته با یک سری سانسوربازی‌ها توضیح دادم که گفت:

- خیلی خب گوش کن بین چی میگم باید ببریش زیر آب سرد تا دمای بدنش کاسته بشه!

- چی اما..

دکتر - اما نداره هی بگو ببینم من دکترم یا تو اگه می‌خوای دوستت یا دوست دخترت  
تشنج نکنه و نمیره کاری که میگم بکن

# فصل چهاردهم

# پارت صد و سی و سوم

بعدشم این داروهای که میگم براش تهیه کن  
- آخه دکتر صبر کن...

همین جوری که نازنین داشت خوابش میبرد که بیوفته رو زمین فوری نگهش داشتم و  
عصبی گفتم:

- من ایرانم چطوری این داروهای که تو میگی پیدا کنم شاید با اینجا فرق داشته باشه!  
لحظه ای پشت خط سکوت کرد و با لحن متعجبی گفت:

- ایران! اونجا چیکار... خیلی خب این داروهای که بهت میگم حداقل دیگه تو آسیا پیدا  
میشه ایران رو نمیدونم احتمال داره باشه ناسلامتی خودت بزرگ ترین شرکت داروسازی  
داری بهت همش رو تو پیامک میفرستم فعلا برو تو اون بدبخت مجروح نشده بای

نفس عمیقی کشیدم و گوشی و پرت کردم رو مبل حالا این نازنین رو چطوری ببرمش زیر  
دوش با هر سختی که بود بلندش کردم عین پرکاه بی جون شده بود دختره احمق این چه  
کاریه که با خودت کردی.

رسیدم دم حموم نگاهی بهش انداختم خواستم لاقل رو پوشش رو دربیارم که خانم با اون  
حال زبونش باز شد و باصدای ضعیفی گفت:

- داری چیکار میکنی به من دست نزن!

چشم‌هام محکم از حرص بستم وگفتم:

- نازنین نمی‌خوام اذیتت کنم با لباس میرمت چون خودت نمی‌تونی روی پاهات درست حسابی و ایستی ولی حداقل رو پوشت رو دربیار باشه؟! از زیرش که لباس داری؟

آروم سرش تکون داد و چیزی نگفت بدبخت تو این حال از خجالت سرش بیشتر به سینم می‌چسبوند. لبخندی زدم داخل حموم رفتم گذاشتمش رو زمین رو روشوی تکیه‌اش دادم روپوشش رو درآوردم همین جوری که نازنین نگهه داشته بودم نیوفته دوش باز کردم که خودمم خیس شدم برگشتم سمتش گفتم:

- نگاه هردومون نکشی تو خوبه!

عین بچه کوچولوها سرش گرفت بالا گفتم:

- وای نه جیسون من زیر دوش نیام همین الانم بهم قطره های آب میخوره انگار سوزن تو بدنم میکنن

خواست با تلو، تلو رفتن برگرده که چشم غرقه‌ای رفتم و از پشت گرفتمش یهو آوردمش زیر دوش یک جیغ که چه عرض کنم جیغی کشید تا پرده گوشام پاره شد با مشت‌های بی جونش میزد سینم دلم ریش شد. نمی‌تونستم ولش کنم چون هر لحظه امکان داشت با زمین یکی بشه

این جور تب کردن رو باهاش غریبه نیستم خودم کشیده بودمش پس یعنی واسه کی تب کرده بود؟!

اینم سوال کردنه معلومه به امیر... هردو زیردوش بودیم لباس‌هام تمام خیس شده بود دلم بهش می‌سوزه اما نمی‌دونم چرا این حس داره بیشتر میشه شاید کمی از دل سوزی عادی بیشتر!

ثانیه‌ای چشم‌هاش رو باز کرد به چشم‌هام نگاه کرد

دستش رو به سمت چشمهام آورد، نمی‌دونم چقدر بهم خیره شده بودیم که باصدای  
ضعیفی که انگار از ته چاه بود گفت:

- بودنت یه عذابه نبودنت یه عذاب دیگه!

چشمهام محکم روی گذاشتم معنی این حرفا یعنی چی! هرچی بیشتر اون لحظه فکر  
می‌کردم بیشتر از نتیجه‌اش می‌رسیدم نه جیسون نازنین الان مریضه داره هذیون می‌گه  
سعی کردم زیاد به حرفی که زد دیگه هیچ فکری نکنم.

یکم بعد که فهمیدم دمای بدنش بهتر شده از حموم آوردمش بیرون کمی به خودش اومده  
بود رفتم سراغ چمدونش دنبال یک دست لباس مناسب براش بودم اما چیزی دیدم که  
یهو چشمهام گرد شد کاش نمی‌ومدم سر چمدونش خندم گرفت بالاخره یک چیزای دخترا  
دارن که...

نازنینم که جلو در حموم وایستاده بود فکر کنم متوجه شد چون یهو رنگش پرید  
از جلو چمدونش بلند شد و گفتم:

- چیزه می‌گم من میرم بالکن تو راحت باش

فقط سرش و تکون داد و زیر چشمی رفتنم رو تماشا کرد

سریع رفتم تو بالکن و دستی به موهام کشیدم آخه واسه چی این کار رو کردم حالا چه  
فکرای که با خودش نمیکنه خواستم بشینم رو صندلی که پام گذاشتم رو دفترش توجه‌ام  
رو جلب کرد خم شدم و برش داشتم نگاهم کشیده شد به در بالکن تاببینم اونجاست یانه  
نشستم رو صندلی و اولین صفحه‌اش رو باز کردم نوشته بود گاهی باید گذشت از چیزهای  
که مطلق به توست اما یادگرفتم تا آخرین لحظه ناامید نشم...

غرق خوندن دل نوشته‌هاش بودم که از داخل اتاق صدای در زدن اومد در دفترش رو بستم  
گذاشتم رو میز کنار صندلی از بالکن خارج شدم که نازنینم خداروشکر لباس پوشیده بود  
دیگه همینم کم بود بدون لباس ببینمش!

چهاردهم

# پارت صد و سی و چهارم

اولش نیم نگاهی به نازنین کردم که اونم لحظه‌ای نگاهش تو چشم‌هام قفل شد. ولی بعد سریع موهای خیسش رو پشت سرش انداخت روش بگردوند. با این کارش منم به خودم اومدم به سمت در رفتم تک سرفه‌ای کردم و گفتم:

- کیه؟! -

قبل از اینکه چیزی بگه از چشمی دراون طرف دید زدم کارالین بود داشت منتظر به در نگاه می‌کرد و گفت:

- جیسون منم چرا باز نمیکنی؟

فوری به سمت نازنین برگشتم و با صدای آرومی گفتم:

- خواهرمه

نازنین هم دیگه چیزی از نگاه خجالت زدش خبری نبود و با استرس آروم گفت:

- حالا چیکار کنم؟! -

کارالین دوباره صدام کرد که کلافه رو به نازنین گفتم:

- برو تو حموم تا وقتیم نرفت بیرون نمیای ها!

نازنین با اطمینان سرش تکون داد و خواست مستقیم برگرده بره که محکم خورد به دیوار پشت سرش، صورتم امرو مچاله کردم و چشم‌هام رو بستم. چند ثانیه بعد که باز کردم و همین جوری که با علامت به من نشون میداد خوبه با اون یکی دستش سرش رو مالش میداد و رفت حموم وقتی دوباره صفحه خوردنش با دیوار یادم افتاد خندم گرفت و سرم

رو تکون دادم دوباره صدای کارالین بلند شد که سری با پشت دستم به صورتم زدم و جدی شدم. با باز کردن در صورت مشکوک کارالین نمایان شد بعد کم، کم چشم‌هاش گرد شد لبخند عادی زدم و گفتم:

- به، به بین کی اومده بیا تو عزیزم!

همین‌جوری که داشت میومد داخل باهمون حالت گفتم:

- جیسون این چه وضعشه؟!

اولش سوالی سرم رو تکون دادم ولی با اشاره که به خودم کرد یه نگاه به لباس‌هام انداختم با دستم زدم به پیشونیم ای وای حالا چی بگم بهش همش تقصیر این نازنینه بخدا اگه کارالین بفهمه پوست این دختره رو میکنم. خودمو از تکاتوک ننداختم خندیدم گفتم:

- اِ اینو میگی داشتتم... خب آره داشتتم میرفتم دوش بگیرم خواستم اول آبشو تنظیم کنم حواسم نبود یهو باز کردم که اینجوری شد آره

دستی به گردنم کشیدم و منتظر عکس‌العملش شدم، باحالت متفکرانه طوری که قانع شده باشه گفتم:

- آها خب برو لباس‌تو عوض کن مریض میشی

در ورودی بستم اونم که داشت می رفت بشینه برگه‌هاش تو دستش بین دستاش جابه‌جا کرد همین طوری اطراف نگاه می‌کرد مجبور بودم فعلا هر جا که میره دنبالش برم سوتی ندادم لبخندی زدم و رفتم پیشش گفتم:

- نه بابا تو این هوای گرم اینجا کی سرما می‌خوره

خودش پرت کرد رو مبل راحتی‌ها برگه‌ها رو کنارش گذاشت و با بیخیالی گفتم:

- حالا گفتم مواظب باشی خب چه خبر راحت اومدی؟!

نشستم کنارش و گفتم:

- با هواپیمای شخصی اومدم انتظار داری ناراحت پیام!

کارالین بی حوصله نفسش داد بیرون سرش چرخوند و گفت:

- ای بابا هرچی میگم یچیزی میگی ها!

تیشرت خیس تنم رو درآوردم و با تیشرت مشکی که رو مبل انداخته بودم عوض کردم  
همینطور رو به کارالین گفتم:

- باش تو خوبی آبجی کوچولو...خب تو چه خبر مدتی که من کنارت نبودم خوش گذشت؟

با انگشت‌های دستش ور می‌رفت و با صدای آرومی گفت:

- آره البته اگه ادامه پیدا کنه

اخمی به صورتم دادم گفتم:

- چی؟!

نگاهش رو کف زمین ثابت موند و بعد سری رو بهم کرد و گفت:

- هیچی،هیچی اینا رو ولش کن اومدم بهت بگم منو و مارال شب میریم با آقای احتشام و  
شکوهمند رستوران یک سری برگه هم آوردم که باید بخونی و امضا کنی تا کارا حل بشه.

چشم‌هام روهم گذاشتم و گفتم:

- اوکی بزارش رو میز

برگه ها رو از کنارش برداشت و گذاشت رو میز، بلند شد و منم همراهش ایستادم خواست  
بره که یهو برگشت و با شک و تردید نگاهم کرد منم نیم چه لبخندی زدم و سوالی سرم رو  
تکون دادم ترسیدم که واقعا به چیزی شک کرده باشه اما یهو اومد و منو به آغوشش گرفت  
این بار لبخندم با خیال راحت بود دستم گذاشتم رو شونش و گفتم:

- آخ من فدای آبجی کوچیکم بشم

کارالین - دلتنگیم هنوز کامل رفع نشده بود!

از بغلم کشیدمش بیرون و بینیشو کشیدم و گفتم:

- خوب چوب کاری می‌کنیا!

اخمی ریزی کرد و گفت:

- نخیرم چوب کاری نیست من میرم دیر نکنی‌ها یک ساعت دیگه پایین باش خب؟

- خیلی باشه

با رفتن کارالینم نازنین هم از حموم اومد بیرون هردو با دیدن هم دیگه نفس های حبس شدمون رو بیرون دادیم کمی از این وضعیت خندمون گرفت.دستی به موهای خیسم کشیدم و خواستم چیزی بهش بگم که قبل از من دهن باز کرد و گفت:

- من میرم یکم بخوابم خیلی خستم بیخشید!

کمی جا خوردم از این واکنش سریعی که داشت اما تا صدای بستن در اتاقش رو که شنیدم همون موقع چیزی یادم افتاد و لبخندی گوشه لبم نشست گونه‌های سرخش!

(امیر)

با ناراحتی دوباره چندبار به در زدم و گفتم:

- مارال خانم؟

و همچنان بازم جواب نمیداد

- خانمم الان آخه چرا با من این کار رو میکنی چشم من دیگه سعی میکنم حساسیت به خرج ندم!



کلافه دستم رو قشقیه‌هام گذاشتم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم الان تقریباً دوساعته رفته دستشویی قهر کرده.

دیدم داره باخودش حرف میزنه و از داخل دستشویی صداهش میومد سرم به در چسبوندم تا واضح تر صداهش بشنوم.

مارال - پرو نگاه‌ها تازه می‌گه سعی می‌کنم وای خدا یکم از غرور این بشر کم کنی به جایی برنمیخوره‌ها!

خندیدم و سرم تکون دادم

با صدای بلند عصبی گفتم:

- هه هه رو آب بخندی!

تک سرفه‌ای کردم و به خنده‌هام پایان دادم گفتم:

- آخه خوشگل خانم من رو شما غیرت دارم می‌گی نداشته باشم؟!

یهو صدای چرخش کلید در اومد و قفل در باز شد فوری با خوشحالی از جلوی در فاصله گرفتم، ولی کم، کم با دیدن صورتش لبخندم محو شدم و تعجب کردم! یعنی این همه مدت که من داشتم منت کشی می‌کردم این خانم داشته آرایش می‌کرده!

نگاهم ثابت موند روی رژ قرمزی که به لباش زده بود کم، کم تعجبم از بین رفت و اخم‌هام توهم کشیدم.

بدون اینکه شکایتی از این کاراش کنم دستمالی از تو جیبم درآوردم و گرفتم سمتش و باسر اشاره‌ای به لبش کردم گفتم:

- این چیه پاکش کن زود!

دستم و پس زد بی حوصله از کنارم رد شد و گفتم:

- ا امیر نکن دیگه این همه زحمت کشیدم حالا میگی پاک کن عمرا!

عصبی بدون اینکه برگردم سمتش از پشت دستش گرفتم و به عقب کشوندمش و چسبوندمش به دیوار این کارم کلا در عرض سه ثانیه طول کشید. با نفس‌های تندی که سعی بر کنترل کردنش داشتم خیره شدم به چشم‌های که رگه‌های از ناراحتی توش دیده می‌شد.

رمان:

# فصل چهاردهم

# پارت صد و سی و پنجم

دستمالی از توجیب شلوارم درآوردم و شروع به پاک کردن لباس شدم و حرصی گفتم:

- که زحمت کشیدی ها!

با دیدن قیافه اش که مثل دختر بچه‌های تخص نگام می‌کرد هم خندم گرفته بود هم حرصی بودم.

دستش رو سینه‌ام گذاشتم با ناراحتی گفت:

- حداقل بده خودم کمش کنم!

با همون اعصاب‌نیتی که داشتم اخم‌هام بیشتر توهم کشیدو دستمال بهش داد. رفت جلوی آینه میزی که گوشه پذیرایی اتاق هتل بود. با خودم البته جوری که خودشم بشنوه گفتم:

- بله دیگه ده سال دانمارک بودین فراموش کردین چجوری باشی!

از توآینه در حینی که داشت لباسو پاک می‌کرد ادای منو درآورد و چشم غرقه‌ای بهم رفت، تو دلم به همه حرکاتش خندیدم و گفتم این همون دختره لجباز ده سال پیشه تکیه دادم به دیوار پشت سرم و با یک لبخند یک وری تماشاش می‌کردم، که متوجه سنگینی نگاهم

شد و دستمال از صورتش فاصله داد و سرش انداخت پایین و با صدای آرومی که به خوبی میتونست اون لحظه دیونم کنه گفت:

- حالا راحت شدی؟

تیکم رو از دیوار برداشتم رفتم به سمتش و از پشت بغلش کردم و زیر گوشش گفتم:

- آخه من قربونت بشم تو که میدونی رو این چیزا حساسم درسته یه مدت اخلاق اون ور آبیا روت تاثیر گذاشته!

از تو آینه لبخند شیطونی بهش زدم که اونم سعی داشت حالت صورتش تغییر نکنه ولی لبخند محوش پیدا بود!

ادامه دادم:

- اما خب دیگه اخلاق آقاتم میشناسی!

بازم خودشو کنترل کرد که نخنده و سرش رو ازم دزدید مخالف صورت من برگردوند.

سرم رو توموهایش فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم، بوی عطر روی موهایش وارد ریه هام کردم و با صدای کمی کشیده و آروم گفتم:

- تا حالا بهت گفته بودم تو خودت از صدتا بوی بهار نارنجم بهتری!

چشمهایش و بست که ادامه دادم:

- چون تو خودت نارنجی بهترین گلی هستی که میتونم حسش کنم و بوش کنم... دیونم میکنی مارال!

کم، کم داشتیم طعم آغوش هم رو حس می کردیم که با صدای در هردو ازجا پریدیم با چشمهای خمار شده رومو ازش گرفتم دستی به لبم کشیدم و تک سرفه ای کردم مارالم صورت سرخ شده رو با دستش باد میزد و سرش به زیر انداخته بود. تو دلم کلی به اون کسی که بی موقع مزاحم شده بود فحش نثارش کردم...

کمی که به خودم اومدم و دیدم حال مارالم بهتر شده با حسرت نیم نگاهی بهش کردم که خوب معنی نگاهم رو فهمید و نفس عمیقی کشید. خواستم بهش بگم که فعلا یکی طلب تو که دوباره صدای در اومد عصبی ابروی بالا انداختم و با صدای بلند گفتم:

- الان میام

مثل بچه‌های که بستنیشو ازش گرفته باشن، گرفته به سمت در رفتم در همین حین مارال به بهم خندید و دستشوجلو دهنش گذاشت. چشم غرقه‌ای بهش رفتم و در باز کردم.

سهیل و کارالین که عین ما حسابی به خودشون رسیده بودن تا قیافه پوکر منو دیدن شیطون بهم نگاه میکردن و ریز، ریز میخندیدن اخمی به هردوشون کردم و چیزی نگفتم.

سهیل - بیا تا به ما میرسه برج زهرمار میشه پسر تو اینجا چیکار میکنی!

کارالین خواست بره داخل ولی معلوم بود که هنوز ازم ناراحته کمی کنار کشیدم تا رد بشه. سهیلم اومد دستم رو کشید به طرف خودش و باعث شد از جلو در اتاق فاصله بگیرم دم گوشم گفت:

- مگه نمیگفتی باید تظاهر کنید!

بی حوصله دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم:

- باید گندی که زدم رو جمع می‌کردم یانه!؟

شیطون خندید و گفت:

- بله دیدیم اگه منو و کارالین زودتر نیومدیم شاید الان عمو شده بودم ولی الانم...

یکی محکم زدم به پهلویش که خم شد و حرفش رو خورد.

سهیل - همش مصیبتی بخدا بیست هشت سالم شده اما بازم باید تحت فرمان توی کله شق باشم!

تنه‌ای بهش زدم و گفتم:

- وقتی میگم زیادی وراجی نکن واس همین موقع هاست مزاحم!

جلو در وایستادم تا اینکه مارال و کارالینم تقریباً داشتن میومدن سمت ما منم به مارال چشمکی زدم که فکر کنم اونم گرفت من آماده ام.

رو به سهیل که هنوز ناراحت نگاهم می‌کرد گفتم:

- من رفتم شماهم زودتر بیایید!

وقتی داشتم از کنارشون فاصله میگرفتم شنیدم که سهیل به مارال می‌گفت:

- مارال جون من نمی‌دونم تو عاشق چیه این آدم شدی فردا بری زیر یه سقف باهات گاو زاییده ها!

مارال تک خنده‌ای کرد و گفت:

- نمی‌دونم اما من عاشق همین رفتارهای مغرورانش شدم!

سهیل - بله دیگه پیش شما که آره دیگه!

لبخندی گوشه لبم نشست و خوشحال شدم از اینکه اونم عین من عاشق رفتارهای خوب بدمه درست مثل من که همه جوهره در همه حالت میخوامش!

\*\*\*

سر میز نشسته بودم که جیسون زودتر از بچه‌ها رسید و تا منو دید لبخندی زد که منم لبخند مصنوعی بهش تحویل دادم لبخندی که برعکس همه لبخندهای دیگه تمام نفرتم رو نشون میداد همه اینا فقط بخاطر آرامش یکی بود فقط یکی!

از جام بلند شدم که سریع جیسون دستش رو بلند کرد و گفت:

- لطفا بشنید راحت باش!

سری تکون دادم و منم با دستم اشاره کردم که بشینه. پامهام روهم انداختم و با غرور خاصی نگاهش کردم و گفتم:

- خب اسناد رو خوندین؟!!

زبونش رو تر کرد و با چشم‌های ریز شده اول بهم نگاه می‌کرد انگار داشتیم با نگاه‌های هم دیگه واسه هم خط نشون می‌کشیدیم.

که بالاخره زبون باز کرد و گفت:

- بله مطالعه کردمش واقعا کارتون حرف نداره امیدوارم بتونیم باهم همکاری خوبی داشته باشیم!

- بله البته اما خب چون شما شناخت کمی از من دارین از یک طرفی هم نمی‌خوام تو زحمت بیوفتین برای شناخت من فقط یک چیزی رو میگم تا خلاصه‌ای از شخصیت بنده بدونید، اگه به اون چیزی که نخوام نرسم نمیزارم کس دیگه بهش دست پیدا کنه!

یکی از ابروهاش برد بالا و پوزخندی زد و گفت:

- از کجا می‌دونید شناختی ازتون ندارم!

# فصل چهاردهم

# پارت صد و سی شیشم

کاش میتونستم زبون باز کنم و همه چیو بهش بگم تا اینجوری جلو من لم نده و پوزخند نزنه مرتیکه عوضی! نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به گوشه جیب کتتش انداختم که خودکار طلایی رنگ داشت و گفتم:

- از اونجا که تا کسی نزدیکم نباشه نمی‌تونه به خوبی باهام ارتباط برقرار کنه...حتی اگه اون فرد همه چیز رو راجب اطرافیانم خوب بدونه!

نگاه سردم رو به چشم‌هاش دادم که برای لحظه‌ای چشم‌های آبیش با این حرفم برق زد. خیلی جدی و سرد بهم چشم دوخته بودیم که اون کم، کم لبخند خاصی زد و گفت:  
- خب باید بگم در اشتباهین چون شاید کسی باشه این اخلاق شما رو دور زده باشه هوم؟!

وقتی نگاهش به دست مش شدم رو میز افتاد لبخندش به خنده تبدیل شد و ادامه داد:  
- واقعا فکر کردین من باکسی که هیچ شناختی ازش ندارم وارد قرارداد میشم اونم قرارداد به این مهمی؟!

نفسم رو به بیرون هدایت کردم و سعی کردم بیشتر از هر وقت دیگه‌ای خودم رو کنترل کنم برای همین دست مش شدم رو باز کردم و سرتاپاش رو دیدم زدم و گفتم:  
- پس باید مورد تایید شما قرار گرفته باشیم که اجازه دادین باهم همکاری کنید نه؟ من به شغل کاری ندارم چون زندگی شخصیم از شغلم با ارزش تره پس به هیچ عنوان نمیزارم با کسی قسمتش کنم یا از دستش بدم!

دقیقا زدم تو خال جوری تیز نگاهم می‌کرد که اگه زمینه کشتی بود و ترس از عملی نشدن نقشه‌هاش همین‌جا یقه لباسم میگرفت. خواست دهن باز کنه که با تمسخر چیزی بگه اما بچه‌ها رسیدن و کارالین سراسیمه به ما رسید و هول هولی خندید منم که هنوز به جیسون خیره بودم پوزخندی بهش زدم و نگاهمو ازش گرفتم.

کارالین - امم..چیزه خوبین تو راه رو داشتن وسیله‌جا به جا می‌کردن دیر شد واسه همین الان اومدیم!

جیسونم که دوباره حالت خونسردیش رو پیدا کرده بود لبخند کوتاهی به همشون زد و سری تکون داد. مارالم اخمی ریزی کرده بود با شک و تردید نگاهش بین منو و جیسون

رد و بدل می‌شد، منم برای اینکه خیالش راحت شد چشم‌هام باز بسته کردم که اونم متقابلا این کار رو کرد. کمی آروم تره شده بودیم و یکم راجب کار و قرداد حرف زدیم.

تو رستوران هتل یه آهنگ دلنشینی پخش می‌شد که همین باعث شد کمی تو این حالت کمتر به تنفرم نسبت به جیسون فکر کنم!

(مارال)

داشتم برگه‌های رسید داروها رو یکی، یکی به جیسون میدادم امضا کنه ولی همزمان زیر چشمی به امیرم حواسم بود که واکنش بدی یا سوتی از خودش نشون نده ولی انگار آروم تر شده بود نگاهم به دستش کشیده شد که خیلی آروم با ریتم پخش شده آهنگ تکون میداد لبخند محوی زدم و یادم افتاد این همون آهنگیه که بهش علاقه داشتیم و اون روز تو ماشین پخشش کرد و مدام باهام می‌خوندیم...

Sweet Inside

I think you're beautiful tonight, tonight

من فکر می‌کنم؛ امشب زیبا هستم

And not just tonight

و نه فقط امشب

The way you move

روش تو فرق میکنه

The way you make me wanna Lose

من می‌خوام اون راه و روش از دست بدهم



I wanna lose

من می خواهم از دست بدهم

Lose myself to you

من میخوام خودم را به تو بسپارم

I have you I lost you

من تو را دارم

You alone

من از دستت دادم تنها تو

La La La

لا لا لا! لا لا لا!

La La La

لا لا لا! لا لا لا!

I have you lost you

من تو را دارم

You alone

من از دستت دادم تنها تو

La La La

لا لا لا! لا لا لا!

La La La

لا لا لا! لا لا لا!

جیسون هنوز سرش پایین بود و مشغول بررسی کردن برگه ها بود. برای همین خواستم مستقیم به امیر نگاه کنم که همزمان چشمهامون به هم تلاقی شد. مهربون نگاهم کرد و لبخند یه وری زد انگار جفتمون رو با این آهنگ ترجمه میکنن! یهو جیسون تک سرفه‌ای کرد که من سری صورتم رو برگردوندم خیلی خشک برگه‌ای رو که داشت بررسی میکرد و جلوم گرفت اشاره کرد که از دستش بگیرم، فکر کنم نگاه هردومون از چشم جیسون دور نموند هوف با این کارم نقش بازی کردن رو واسه خودم و امیر سخت تر کردم...

نفس عمیقی کشیدم و زود هردومون دوباره مشغول حرف زدن درباره کار شدیم.

امیر همین جور که دستی به چونس می کشید گفت:

- چرا نوشتید پنجاه درصد سری اول؟ یعنی به بازرس های هم که خودتون فرستادید هم اعتماد ندارین جالبه!؟

جیسون خودکار که دستش گرفت بود و میون انگشت‌هاش جا داد همزمان وقتی تکونش میداد گفت:

- مثل اینکه شما قانون شرکت ما رو به خوبی متوجه نشدی آقای احتشام قرار بر این شد حداقل سری اول تعداد تولید دارو ها نصفش به دست شما برسه تا سری های بعدی.

امیر تک خنده عصبی کرد و گفت:

- پولی که من دارم به حساب شرکت شما میریزم تقریبا بیشتر از این درصدی هستش که شما مشخص کردید درسته!؟

جیسون خندید و گفت:

- شما از چی میترسید ما داریم قرار داد میلیونی میبندیم هر دو طرف باید کنار بیان اگر دقت کنید پایینش ذکر کردم در نوبت های بعدی این مایم که باید بیشتر از پولی که شما دادین دارو صادر کنیم بهتون چون شما پرداختی داشتی!

امیر خواست دوباره بحث شروع کنه که وسط حرف زدنشون پریدم و گفتم:

- بسته دوستان لطفا سر اولین دیدار بحث نکنید بزارید بیشتر همو بشناسین بعد که اعتمادتون بیشتر شد این مشکل هام حل میشه!

سهیل و کارالینم گفتن موافق هستن.

اما هنوز نگاه های کینه ای این دو نفر همچنان تمومی نداشت...

رمان:

# فصل چهاردهم

# پارت صد و سی هفتم

نگاه معنی داری به امیر کردم تا واقعا به خودش بیاد عصبی نفس عمیقی کشید و نیم نگاهی به پوزخند جیسون کرد و نامحسوس به من سرش تگون داد. از واکنش های این دو نفر میترسیدم هر آن یا گرم میشد یا فشارم میوفتاد انگار جدی داشتم وسط اینا سرخ می شدم! خوشبختانه دوباره اون آهنگ پخش شد و من دوباره تونستم کمی رنگ آرامش تو چهره امیر ببینم...

دوباره بحثمون داشت به سمت کار کشیده می شد که یهو چراغ تالار رستوران به یکباره همه جا خاموش شد و نورهای رنگی از بالایی سقف هر میز روش شد!

همگی با تعجب بهم دیگه نگاه می کردیم جیسون ابروی بالا انداخت و بی حوصله برگه های تو دستش انداخت رو میز مشغول تماشایی به اون میزی که همه داشتن دورش جمع می شدن شد. خندم گرفت اینجابه خبر بود کم، کم همه داشتن دور میز دختر و پسر جونی که انگار زن و شوهر بودن مشغول رقصیدن می شدن با دیدن سوپرایزی که حتما

مرده داشتو این آهنگ وسوسه انگیز یه جورای حق داشتن. یهو امیر تک سرفه‌ای کرد که همه مون توجهمون بهش جلب شد لبخند جذابی بهم زد و بدون اینکه جز من چشمش جایی دیگه رو نگاه کنه گفت:

- خانم شکبیا افتخار رقص میدین؟!

جرعت نداشتم به جیسون مستقیم نگاه کنم ولی از گوشه چشمم معلوم بود که عصبی به نظر می‌رسید، امیر وقتی ازم جوابی نشنید صندلیش رو به عقب کشید خواست بلند بشه ولی سهیل هی باهاش آروم حرف میزد و چشم ابرو میومد ولی امیر کلافه روشو کرد بهش و چیزی بهش گفت که سهیل اول نیم نگاهی به من و بعد جیسون کرد و دیگه چیزی نگفت و سرش تکون داد. امیر اومد این طرف میز و پشت سرم وایستاد همین جور که وانمود می‌کرد خم شده و صندلی رو به عقب میکشه زیر گوشم گفت:

- بیا امشب واسه آخرین بار به جیسون نشون بدیم که باهم خوبیم..هرچند اگه بقیش هم به تظاهر باشه!

صندلیو کشید عقب و منم رومو برگردوندم سمتش منتظر نگاهم می‌کرد و دستش به سمتم دراز کرد. نمیدونم اون لحظه واقعا خون به مغزم نمی‌رسید یا خودمو زده بودم به اون راه ناخودآگاه دست سردم رو گذاشتم روی دستای گرمش که دوباره لبخندی بهم زد و بلند کردم.

کمی با فاصله کنار همون میزمون با ریتم آهنگ مثل بقیه آروم تکون می‌خوردیم، توی عسلی چشماش غرق شده بودم تو تصویر چشماش خودمو میدیدم که چقدر دارم با آتیشی که قلبم داره با چشم‌هام باهاش حرف میزنم. اجزای صورتم دید میزد که گفت:

- هیچ چیز جلو دار ما نیست اینو مطمئن باش مارالم!

لبخندی زدم و همه عشقی که ازش داشتم تو نگاهم ریختم. کمی بعد سهیلم رام شد و به کارالین پیشنهاد رقص داد کارالینم منتظر جواب جیسون بود که اونم با آرامش با سر تایید کرد امیدوارم جیسون هرچه زودتر سهیل و بشناسه و اجازه بده اینا خودشون تصمیم

بگیرن هرچند که فکر کنم جیسون خیلی زرنگ تر از این حرفا باشه حتما تا الان فهمیده چه احساسی بهم دارن مثل رابطه منو و امیر که نمیدونم از کجا بو برده...

همچنان نگاه های سنگینش رو خودم حس میکردم قبل اومدن به ایران درسته تازه داشت یه حس های ازش برام صورت میگرفت اما با دیدن امیر فهمیدم که اون حس چیزی جز تلقین و یک جور اجبار چیز دیگه ای نبود از خدا می‌خوام هرچه زودتر نیمه گمشده اونم سر راهش قرار بده تا بتونه کمی منو درک کنه فقط اینم میدونم که من نیمه گمشده جیسون نبودم...

(جیسون)

دلم میخواست برم فک امیر روخورد کنم و مارال ازش جدا کنم اما چرا همش احساس میکنم این حس تعصب من نسبت به چند ماه قبل کاسته شده، انگار دیگه کم، کم قلبم داره قبول میکنه که دیگه کاری نمیشه کرد همیشه مارال مال خودش کرد! این منم که دارم تسلیم میشم؟ امکان نداره ولی من که نمی‌تونم او مای گاد بس کن پسر از اول همین تصمیم داشتی که به هر قیمتی که شده مارال برگردونی اگه دارم تسلیم میشم به همین زودی پس چرا هنوز اینجام! از طرفی مارال اگه دوست داشت با من باشه دیگه کار به ایران اومدنو و نقشه کشیدن این بازی کثیف نبود بیشتر از هر وقت دیگه‌ای با افکار لعنتی خودم درگیر بودم. صدای مسیج گوشیم اومد که انگار منو از گودال ساخته خودم نجاتم داد از نگاه کردن به اونا دست کشیدم و گوشیم از رو میز برداشتم و به صفحه گوشیم خیره شدم. اسم سیوه شده گربه غرغرو رو که دیدم لبخند محوی زدم چقدر خوب از این همه فکر منو بیرون کشید.

نازنین - هی آقا جیسون زیر پام علف سبز شد کی دستور ظهور می فرمایید بیام(با ایموجی چشم غره)

دستم گذاشتم جلوی دهنم تا کسی خنده های ریزم نبینه خدای من حتی توی یک پیام ساده هم غر غر کردن توش موج میزد از دست این دختره پرو، نگاهی به اون احمقا انداختم و تایپ کردم:

- همین الان بیا زود...

نمی‌دونم چی می‌گفتم قرار بود نیم ساعت دیگه بیاد اما دوست داشتم الانم کنار باشه باز نمی‌دونستم از رو تنهای این حرفو می‌زدم یا از رو... دیگه ذهنم بیشتر از این درگیرش نکردم که به جاهایی که نباید برسم فکر کنم!

بالاخره این آهنگ تموم شد و رقص مسخرشون تموم کردن هرکی جای خودش نشست. سهیل با قیافه شرمنده ای که داشت بهم خیره شد و گفت:

- ناراحت که نشدین؟ برای چند لحظه تنهاتون گذاشتیم من معذرت می‌خوام!

لبخند مصنوعی زدم و پاکت سیگارمو از جیب کتم درآوردم گفتم:

- من خیلی وقته تنهام آقای شکوهمند حتی اگه بخوام نمیتونم خودمو از این تنهایی دربیارم...

ناامید به مارال نیم نگاهی کردم و ادامه دادم:

- چون دیگران این فرصت رو ازم خیلی وقته گرفتن

پس‌نگران نباشید من راحتم!

مارال سرش انداختم پایین و گوشه لبش رو گرفت چیزی نگفت.

سهیلم ابروی بالا انداخت و آروم و گفت:

- بله پس خداروشکر

امیر تک سرفه ای کرد و با صدای کمی عصبیش گفت:

- خانم ریون لطفا اون فروم سندهای که به امضای منو نیاز داشتین رو میدین؟

تو دلم خنده ای بهش کردم و گفتم لابد خیلی دوشش داره به ساعت موچیم نامحسوس نگاه کردم، پس این نازنین کجاست اطراف دید می‌زدم کمی بعد صدای پاشنه بلند قدم‌های آشنای یکی از پشت سرم شنیدم سرم رو بالا گرفتم و لبخند یک وری زدم بالاخره اومدش...

\*\*\*

نازنین - سلام

وقتی صدای نازنین اومد همشون سرشون به پشت سرم من چرخید و برای اینکه منم طبیعی عمل کنم سرم رو برگردوندم نگاه سرتاپایی به نازنین انداختم زیبا شده بود درست مثل یک گل رز سرخ تازه تو اون لباس شیک قرمزی که پوشیده بود. چرا تازگی‌ها حتی از نگاه کردن بهش می‌ترسیدم، اونم ترس از یک دختر بچه! نه اون فقط یه دختر عادی نبود یک دختر بی پروا بود که توی روی من به عنوان اولین نفر وایستاده بود! نفس عمیقی کشیدم و چند بار پشت سرم هم پلک زدم باید به خودم می‌وادم... سعی کردم با بی خیالی دوباره به اونا نگاه کنم همشون تعجب کرده بودن ولی امیر که انتظار داشتم الان از اعصابانیت یه کاری کنه خونسرد تر از این حرفا بود و اینم یکم مشکوک میزد.

سهیل که زودتر از همه به خودش اومده بود گفت:

- نازنین تو اینجا چیکار میکنی؟!

امیر و سهیل از جاشون همزمان بلند شدن و امیر اخمی به ابروهایش داد و گفت:

- سلام اینجا چه خبر؟!

مارال نگاهشو با خشم از نازنین گرفت و به طراحی‌های دور میز خیره شد، کارالینم لب دوندن گرفته بود و مکالمه اونا رو گوش میداد.

نازنین - چرا اخم کردی پسر عمو نترس برای دیدن شما ها نیومدم.. راستش برای کاری که مامانم بهم سپرده بود مجبور شدم پیام اینجا دیروز تازه رسیدم که کارالین خانمو دیدم اینجاست حدس زدم شماهام اینجاید

خنده ای به آخر حرفاش اضافه کرد و به کارالین لبخندی زد که کارالینم لبخند هول هولکی تحویلش داد

# فصل چهاردهم

# پارت صد و سی هشتم

و گفت:

- های

(مارال)

نازنین با لبخند روشو از اون گرفت و ادامه داد:

- بله داشتم می‌گفتم که ایشون دیدم ولی فکر میکردم اشتباهی بوده باشه شما کجا من کجا تا اینکه رسید به امشب که اتفاقی همتون باهم دیدم!

با امیر و سهیل دست داد و سهیل همین جور که دستش گرفته بود گفت:

- بله دیگه الانم جمع ماهم جمع بود فقط نازی خانم کم بود

آخر حرفاشم زد زیر خنده، من و امیرم چپ، چپ نگاهش می‌کردیم که تا فهمید خندشو خورد. نازنینم از تو نگاه سهیل چشم‌هاش به من افتاد و لبخندی بهم زد. منم مجبور شدم لبخند زورکی تحویلش بدم. چه خوبم نقش بازی میکنه یادم باشه چندتا جا برای فیلم بازی کردن معرفی کنم!



جیسون با صدای بلند نفس عمیقی کشید که نازنین توجشو به اون داد و اخم ریزی کرد.  
با صدای آرومی گفت:

- ایشون...

بعد کمی صداش رو بالاتر برد و گفت:

- معرفی نمیکنی امیرجون؟!

از حرص چشمهام محکم بستم و به سقف بلند رستوران نگاه کردم دختره بی چشم رو  
حقا که دختر همون مادری برای لحظه ای تحمل کردن حضورش اینجا به حدی عصبیم  
کرد که دوست داشتم از رو صندلیم بلندبشم و فریاد بزنم که ما همه چیز و می دونیم ولی  
با خودم هی تکرار کردم که آروم باش مارال تو قوی تر از این حرفایی آروم باش دختر!  
آروم...

(جیسون)

امیر ابروهایش بالا برد و با حالت کنایه داری گفت:

- یعنی شما از قبل هموندیدن؟!

اخمی به ابروهایم دادم نیم نگاهی به امیر کردم و ایستا ببینم نکنه این امیره از چیزی بو  
برده باشه! ولی با ادامه حرفش از شکم منصرف شدم و خیالم راحت شد.

امیر - چون آخه شنیده بودم همو تو شرکت قبل از اینکه آقای جیسون بیاد اینجا دیدین!  
نازنین قیافشو مثل کسایی که واقعا از چیزی خبر نداشتن کرد و گفت:

- خب راستش من یک بار ایشونو تو فرودگاه دیدم اما خب نشد آشناشیم پیش تر از اینم  
اومده بودم تو رو ببینم تو شرکت که ایشونم داشتن با معاونت صحبت می کردن که فقط  
چشمش خورد بهشون!

خنده ریزی به حرفاش اضافه کرد ادامه داد:

- خلاصه که کلا قسمت نبوده تا الان!

این دختر معرکه ست هرآن منتظر بودم کار دستمون بده ولی خوشم اومد میدونه داره  
چیکار میکنه و چی بگه

سهیل - نازنین جان ایشون مدیر شرکت ریون هستند در واقع قرار داد بزرگ جدید ما!  
نازنین تک خنده ای کرد و دستش آورد جلو و گفت:

- آها بله خوبین شما؟!!

از جام بلند شدم خیلی گرم و عادی جوابشو دادم و گفتم:

- خیلی ممنون از آشنای شما خوشبختم لیدی!

وقتی دستش گرفتم یه حس خاصی بهم منتقل شد، یه حسی از جنس اینکه پشتم بهش  
میتونه گرم باشه! کی فکرشو می کرد ی روزی جیسون ریون به یک دختر بچه همچین  
حسی داشته باشه!

نازنین - منم همین طور جناب...

- عرض کردن.. جیسون!

نازنین ابروی بالا انداخت و دستم رها کرد و گفت:

- بله آقای جیسون، خب دیگه مزاحمتون نمی شم بچه ها بفرمایید بشنید حتما شامتونم  
الان میرسه!

نگاهی به بقیه کردم که معلوم بود علاقه برای بودنش نداشتن که همین کمی دلخورم کرد  
چرا باید دلخور بشم آخه! با اینکه برنامه فقط همین بود که نازنین بیاد خودی نشون بده و  
بره اما من دوست نداشتم به این زودی از پیشمون بره.. شایدم از پیشم! هوف نمیدونم  
بدون اینکه دوباره درگیر حس های عجیب و غریب اخیرم به نازنین بشم کاری که دوست  
داشتم اون لحظه بکنم کردم و گفتم:

- عامم.. راستش هنوز پیش غذا آوردن خوشحال میشیم شماهم کنار ما باشید!

بعد رومو کردم به طرف کارالین و گفتم:

- نه کارالین؟!!

چون میدونستم کارالین نه نمیاره که ضایع کنه سرشو تند، تند، تند تکون داد و با لبخند گفت:

- بله!

مارال چشم غرقه‌ای به کارالین رفت و با خشم به من نگاه کرد. واقعیتش این بار برای نقشه واس رسیدن مارال یا حتی حسادتش این کار نکردم این حرفو خارج از نقشه زدم چون دلم میگفت چرا میگفت نمیدونم فقط اگه نمی‌گفتم انگار چیزی گلوم گیر می‌کرد!

سهیل جوری که فقط خودشو امیر بشنون غافل از اینکه من گوش‌های تیزی دارم گفت:

- به، به، عالی شد اصلا فکرکنم امشب تکمیل ترین و کامل ترین شام عمرمو بخورم!

امیر همین جور سعی می‌کرد لبخند بزنه به ما چیزی بروز نده زیر لب غرید بهش و گفت:

- خفه شو تا خفت نکردم!

بعد تک سرفه ای کرد و نشست سر جاش. گارسون صدا کردم که یک صندلی اضافه تر کنار صندلیم گذاشت.

میدونستم نازنین حسابی از این کارم جا خورده و به روش نمیاره اما فعلا مهم حال من بود که میخواستم پیشم باشه.

- لطفا بشنید ما خارجی ها مثل شما اهل تعارف نیستیم راحت باشید خانم!

نازنین که معلوم بود کمی گیج شده اما بازم خودشو جمع و جور کرد و لبخندی زد و گفت:

- پس با اجازه!

نشست رو صندلی و به فکر فرو رفت. با اینکه کمی برنامه هامو تغییر کرده بود اما بازم به مرحله دوم داشتیم نزدیک می شدیم.

\*\*\*

دیگه بحث کار گذاشته بودیم کنار و همه مشغول خوردن غذا شده بودیم البته هرزگاهی از هم سوالاتی می پرسیدم که بازم مربوط به کار می شد تقریباً، نازنین که بین منو و مارال جا گرفته بود بی مقدمه گفت:

- مارال جون چرا شما زیاد حرف نمی زنی اتفاقی افتاده؟!

مارال آخرین قاشقی که تو دهنش گذاشته بود و قورت داد و با دستمال کاغذی دور لبش پاک کرد و نیم نگاهی همراه با پوزخندش بهش کرد و گفت:

- نه اتفاقی که نیوفتاده اما ترجیح میدم ساکت باشم ممنون از توجه!

نازنین کم نیاورد و با پرویی گفت:

- اوکی عزیزم ترجیح بده!

مارال عصبی خواست دهن باز کنه تا جوابشو بده که کارالین چشم ابرو اومد و آروم گفت  
ولش کن

خندم گرفت اما تمام سعیمو کردم جلوی خندمو بگیرم خدایا این آدم دیگه پرویی تموم کرده همین کاراشه که باعث میشه آدم طرفش... نه دیگه دارم چرت میگم من هیچ وقت طرف این جذب نمیشم هرچی مارال خانومانه رفتار می کرد، نازنین بر خلاف اون بود هنوز اندازه یک دخترک شیطون تخسه! تا کی میخوام این دوتا رو باهام مقایسه کنم تاکی! پسره احمق دست وردار نفسم رو با حرص دادم بیرون.. اینقدر پر از خشم و هیجان احساسی که اسمشو نمی دونم تو پر شده که فضای زیبایی رستورانم هم نمی تونه پیشش مقاومت کنه گنجایش این همه احساس من رو نداشت، یک یهو از جام بلند شدم که همه شون با تعجب سرشون گرفتن بالا

تک سرفه ای کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

- خیلی می بخشید من یک چند لحظه دیگه میام!

نازنین که حسابی جا خورد بود تا آخر رفتنم به در ورودی سرویس بهداشتی تماشا می کرد. نمیدونم واقعا نگرانم شده بود یا همش از رو تعجب بود! ولی اگه از رو تعجب بوده باشه که هست حق داشت امشب کلی اتفاق افتاد که هیچ کدومش قرار نبود باشه، لبخند تلخی زدم و با خودم گفتم:

- آره قرار نبود!

#فصل چهاردهم

# پارت صد و سی نهم

دانای کل:

آری درست است، قرار بر این نبود که این دو شخصیت کنارهم قرار بگیرند آنها گفته بودند قرار این است که روبه رو هم باشند در کنار عشق هایشان نه خودشان در کنارهم! گاهی اوقات نمی توان در مقابل سرنوشت ایستاد. سرنوشت ما با دست های ما رقم می خورد اما اگر همان دست ها دیگر نخواهند طبق میل ما نباشد چه؟ معلوم است طبق سرنوشت پیش می رود دستانی که انگار دیگر از مغزشان دستور نمیگیرند، و منتظر دستانی که در سرنوشتان دیده بود می شود میگردند، و اما... این حس جاری شده میان جیسون و نازنین آیا میتوان آن را عشق گذاشت؟!

عشقی که هر روز بیشتر و قوی تر در دل هایشان جاری می شد، چرا که عشقی که فقط صرف چند روز باشد عشق نیست! شاید هم هوسی پیش نباشد...

(مارال)

تقریباً سه روزی میشه که از اون شب گذشته. تو این سه روز جز کار کنایه های منو و نازنین و تظاهر الکی با امیر هیچ چیز مهم دیگه ای اتفاق نیوفتاد، خسته شدم از همه چیز از زندگی سیر شدم انگار دیگه هیچ کسم منو درک نمیکنه شدم همون آدمی که فقط دنبال یک نور روشنایی برای ادامه زندگی کردنش میگرده، از وقتیم نازنین اومده اعصاب خوردگی من بیشتر شده دور از چشم امیر و بقیه هم باز شروع به مصرف قرص های اعصابم شده بودم نمیتونستمم به دکتر دنیرو چیزی بگم چون اون خیلی وقت بود که قطعشون کرده بود! از این طرف متوجه رفتارهای عجیب جیسون در رابطه با نازنین شده بودم البته نه فقط من کارالینم فهمیده بود مشکوک بودن هردوشون... شایدم نکنه که اینا...وای خدا چی؟! از فکرکردن بهشم خندم میگیره این دوتا کنارهم! حوله ای که دستم بود و داشتم موهام باهاش خشک می کردم با خنده انداختم پایین، تصور کردنشم حتی عالی بود دوتا دیونه کنارهم! دو طرف موهام کنار هم می ریختم که تو آینه به خودم خیره شدم و کمی بیشتر راجبش فکر کردم. ولی غیرممکنم نبود، بود؟! آروم کمی خم شدم و حوله رو برداشتم هردوشون خوشگل هستن درسته با نازنین مشکل دارم اما قیافش و نمیشه که انکار کرد البته که به ما نمیرسه باز خندم گرفت.

ولی فوری از بین رفت بس کن مارال به این فکر کن اگه این دوتا عاشق هم بشن دیگه هیچ مانع ای سرراحت نیست!

یاده دیروز صبح افتادم که قاشق نازنین افتاد زمین و هردوشون خم شدن برش دارن و بعد سراشون خورد بهم تازه چند ثانیه هم طول کشید تا بیان بالا پس یعنی حدسم...

ولی آخه اینا همش حدسه اصلاً اگه بخوامم چطوری این دوتا رو بهم علاقه مند کنم! اگه ایناهم جز پلن برنامه شون باشه چی؟! هوف حسابی گیج شده بودم

دوباره حوله رو انداختم پایین و به سرامیک های زمین خیره شدم اما خب این رفتارهاشونم نشون میده که تو این مدت یک اتفاق های افتاده پس میشه حدس زد که اونا هم بله...

که بله لبخندی رو لبام نشست و دوباره حوله رو برداشتم تا کردم گذاشتم رو میز با خوشحالی برگشتم که با چهار تا چشم گرد شده روبه رو شدم کارالین و امیر با چشم‌های گرد شدشون به من نگاه می‌کردن! اینا کی اومده بودن اینجا که متوجه حضورشون نشدم اینقدر درگیر خودم بودم که اصلا نفهمیدم..

کارالین همین جور که چشم از من برنمیداشت خطاب به امیر گفت:

- چیزه آقا امیر شما مطمئنید که باز می‌خوایید با مارال ازدواج کنید؟!

این دفع من بودم که با چشم‌های گرد شده به کارالین نگاه می‌کردم و این چی میگفت!

- چی؟!!

امیر دستی به لبش کشید و همین جور که داشت براندازم می‌کرد گفت:

- والا منم باید بیشتر فکر کنم میدونی بالاخره صحبت‌ه یک عمر زندگیه دیگه!

کم، کم چشم‌هام ریز کردم و دهنم از حرص عین ماهی‌ها باز و بسته می‌کردم هیچ معلوم بود اینجا چه خبره!

هردوشون سعی می‌کردن که نخندن سریع رفتم جلوی موهای کارالین گرفتم که آخش دراومد با اون یکی دستم گوش امیر با زور کشیدم پایین که باعث شد به طرفم خم بشه.

# فصل چهاردهم

# پارت صد و چهل

کارالین همین طور که سعی می‌کرد از دستم فرار کنه گفت:

- آخ.. آخ.. چیکار میکنی!

امیرم که از درد اخمی کرده بود گفت:

- عشقم نکن من یه چیزی گفتم!

به هردوشون طلبکارانه نگاه میکردم و گفتم:

- شما دوتا داشتید چی بلغور می‌کردید ها!

سهیلم اومد تو اتاق و داشت آب میوه توی دستش سر می‌کشید که با دیدن چنین صحنه‌ای آب میوه پرید گلوش و به سرفه کردن افتاد و میون سرفه‌هاش گفت:

- چه..چه خبره مارال!؟

لبخند شیطنت آمیزی زدم و بیشتر گوش امیر و موهای کارالین کشیدم که اونام آخ ناله هاشون بیشتر شد و گفتم:

- این دوتا جوجه کوچولو راهشون گم کرده بودن منم دارم بهشون ادب یاد میدادم که دیگه دست مامانشون ول نکنن که گم بشن!

سهیل خنده‌ای توی صورتش موج زد و با تعجب گفت:

- چی؟

چشم غرقه‌ای به امیر که هی بوس می‌فرستاد سعی بر خر کردنم داشت رفتم رو به سهیل گفتم:

- هیچی اینا داشتن مسخرم می‌کردن!

کارالین این بار موفق شد با زور موهاشو از چنگم بکشه بیرون همین حرکتش باعث شد چند قدم به عقب هول داده بشه و کمی موهاش مالش داد و گفت:

- خب بابا هرکی این رفتارهای تو رو ببینه فکر می‌کنه دیونه مریضی چیزی هستی!

کمی تو دلم به این وضعیتشون خندم گرفته بود ولی این امیر حقش بود دید که بیخیال نمی‌شم گفت:



- خیلی خب بسته مارال بخدا دیگه بیخود بکنم چیزی بگم خوبه؟!

بیشتر گوشش کشیدم پایین و گفتم:

- هی حرف تو روهم یاد نمیره صحبت یک عمر زندگی آره؟!

مشغول بحث کردن شدیم که آخرش سهیل آب میوه توی دستش گذاشت کنار و اومد منو و از امیر جدا کرد.

سهیل - اِ اِ دعوا نکنید اینجوری باشه که شما برین زیر یک سقف همو بیچاره کردین که!

فکرکنم خیلی تند رفتم ولی حقش بود پسره پرو، کمی با خنده و حرص نفسمو به بیرون هدایت کردم و صورتم از امیر که با درد گوشش دست می‌کشید و لبخند محوی داشت گرفتم.

رفتم جلوی صندلی نزدیک بالکن نشستم و رو به کارالین گفتم:

- آخه اگه بدونید به چی فکر می‌کردم شماهم مثل من یکم جا می‌خوردید!

سهیل و کارالین هم زمان گفتن به چی که خندم گرفت امیرم لبخند جذابی بهم زد و کمی عقب رفت که پشت بچه ها به اون باشه و آروم گفت:

- تلافی میکنم خانم کوچولو!

به سختی با لبخونی فهمیدم چی گفت که منم فقط لبخندی تحویلش دادم، با این کارام سهیل برگشت به امیر نگاه کرد که امیرم سوالی سرش براش تکون داد، سهیل سرش برگردوندن نیم چه لبخندی زد و گفت:

- حالا میگی به چی فکر میکردین تا شاید ماهم رستگار شیم

میخواستم بدونه مقدمه سریع حرفمو بهشون بزنم، و گفتم:

- چیزه شما متوجه رفتارهای بین جیسون و نازنین شدین آیا؟!

سهیل لباسو به بیرون هول داد و گفت:

- کدوم رفتارار نفهمیدم!

امیر که حالا داشت با گوشیش ور می‌رفت، چشمش از صفحه گوشیش بهم کشیده شد و گفت:

- منظورت چیه؟!

اما کارالین برخلاف اون دوتا چیزی نمی‌گفت و سرش پایین بود و به فکر فرورفت...

- منظورم اینکه به نظر من خب...ام چطوری بگم این دوتا از هم خوششون میاد!

سهیل یکم ناباورانه بهم نگاه کرد و بعد کم، کم زد زیر خنده منم چپ، چپ نگاهش کردم اینم که انگار جوک تعریف کردم براش، امیرم هم بی صدا می‌خندید که حرصی غریدم و گفتم:

- چیه مگه بهترین جوک سال براتون تعریف کردم، درسته برای خودمم اولش یکم احمقانه به نظر می‌رسید...اما خب با این حال حدس می‌زنم که این طور باشه!

سرم کمی چرخوندم و چشمم دوباره خورد به کارالین که عجیب به فکر فرو رفته بود!

سهیل یکم خندشو خورد و گفت:

- خدایش دسته کمی هم از جوک نداشت آخه نازنین کجا جیسون ریون کجا حالا درسته باهم نقشه کشیدن یه کارهای بکنن ولی دیگه بین خودشون ساخت باخت نکردن که باهم!

امیر - عزیزم نمی‌دونم رو چه حسابی همچین فکری کردی ولی فکر میکنی همچین چیزی ممکنه!

از جام بلند شدم و رفتم کنارش و گفتم:

- امیر مگه بده این دوتا عاشق هم بشن تازه اگه یکم بهش فکر کنید اون طوری هام نیست بهم میان، هم ما راحت میشیم هم اونا!

امیر اخمی به ابروهایش داد و حسابی رفت تو فکر

سهیل با تعجب به همهمون خیره شد و گفت:

- آخه مگه داریم بازی عشق میکنیم اینجا!

کلافه رومو کردم بهش و گفت:

- سهیل جان اگه شما متوجه رفتارهای اونا نشدی پس از الان یکم بیشتر دقت کن تا متوجه بشی چی میگم!

دوباره به کارالین نگاه کردم که اینبار از فکر اومده بود بیرون و داشت به مکالمه های ما گوش می داد.

- نظر تو چیه توهم همین فکر داری؟! -

کارالین دستی به موهایش کشید که باعث شد موهای طلایی لختش سربخوره و دوباره رو شونه هاش بریزه.

کارالین - راستش منم از قبل به همین جریانات فکر می کردم منتها گفتم شاید فقط خودمم که همین حس رو دارم و زیاد دیگه بهش اهمیت ندادم ولی وقتی توم متوجه شدی حتما یه خبرهاییه

رمان:

# فصل پانزدهم

# پارت صد و چهل یکم

- اهوم... میفهمیم چه خبره!

کارالین خندش گرفت و گفت:

- باورم همیشه جیسون از نازنین خوشش اومده باشه!

امیر دستی به سرش کشید و نفسش داد بیرون گفت:

- خدا از دهنش بشنوه اتفاقا خوب به هم میان در و تخته عین هم..

بعد به طرف یکی از اتاقا رفت حین رفتنش تنه‌ای به سهیل زد ادامه داد:

- حتی خودم خرج عروسیشون میدم هم مال سهیل هم مال جیسون و نازنین فقط  
بذارین من مارال بردارم برم تا به مدت از دیدن قیافه هاتون راحت شم.

بعد این حرفاش بدون توجه به ما در پشت سرش بست و دیگه چیزی نگفت!

هرسه تامون یکم بهم نگاه کردیم تا اینکه از خنده منفجر شدیم...

(نازنین)

بی حوصله داشتم کانال تلوزیون بالا پایین می‌کردم که صدای گوشیم از زیر یکی از کوسن  
های مبل به گوشم رسید، یکم دور اطرفام گشتم که پیداش کردم اما تا اسم سیو شدش رو  
که دیدم پیشمون شدم از گشتن!

اوف این دیگه چی می‌گه همین شرخرو کم داشتم فقط!

اصلا حوصلش ندارم رجکتش کردم و گوشیم کنارم انداختم. بعد چند دقیقه که بالاخره  
محو تماشای یک مستند خوب بودم دوباره صدای زنگ گوشیم به صدا دراومد، حرصی  
گوشیم برداشتم و این بار با اخم ردش نکردم گذاشتم رو اسپیکر و سعی کردم دوباره ادامه  
مستندم رو ببینم.

- چی می‌خوای؟!!

صدای مزخرف همیشگیش رو شنیدم که گفت:

- حالا دیگه تلفن رو بنده قطع میکنی نازنین جون!

مستندی که داشت نشون میداد چندتا گرگ بودن که تو فصل زمستون یه گوزن رو تنها گیر آورده بودن...

- حوصله ندارم مهرداد حرفتو بزن!

مهرداد - اوه، اوه خانم تازگی ها بالا خونه روهم داده اجاره مثل اینکه!

بعد بی جا زد زیر خنده.

کاملا معلوم بود که اون گوزن هیچ راه نجاتی نداره و گرگ ها هرلحظه بیشتر بهش نزدیک میشن...

اشغال عوضی ازش متنفرم، حرصی تر از قبل گوشی رو از اسپیکر دراومدم و گفتم:

- بین حوصله زر زدن های تو یکی رو ندارم میگی چیکارم داشتی یا قطع کنم؟!!

مهرداد - اوکی عزیزم باشه چرا جوش میزنی میگم...

گوزن شروع به دویدن کرده بود اما باز هم تعداد گرگ ها زیاد بود و از پششون برنمیومد یکی از گرگ ها هم موفق شده بود کمی جلوتر از اون بزنه...

- دِ بنال دیگه!

مهرداد - خیلی خب.. مامی جونتون دستور داده پیام پیش شما!

از شدت تعجب از جام پاشدم و گفتم:

- چی؟!!

کم، کم دیگه گوزن راه فراری نداشت و گرگ ها دوره کرده بودنش...

مهرداد - آخ کر شدم دختره نفهم..آره دیگه الانم یه هتل نزدیکی هتل شما هستم البته فقط هم بخاطر تو نبود یه سری این ور اوضاع کارم بهم ریخته بود... اینم بهت بگم نیازی هم نبود اینقدر ریچارد بارم کنی!

وای مامان از دست تو میدونستم بی دلیل این همه مدت ساکت نمی‌مونی حالا این مهرداد کجای دلم بزارم!

- خیلی خب کاری بود میگم فعلا مزاحم نشو تا وقتی خودم بهت زنگ بزنم!

مهرداد - ای بابا چه بی احساس راستش بخوای...

دیگه بدون اینکه بزارم ادامه حرفش بزنه تلفن روش قطع کردم.

دوباره به صحنه تلوزیون خیره شده بودم که حالاهمه گرگ ها دور جسم مرده گوزن جمع شده بودن و مشغول خوردنش بودن...

از دیدن چنین صحنه‌ای چشمم محکم بستم و باز کردم با اعصاب خوردگی کنترل از روی میز برداشتم و تلوزیون خاموش کردم. زیر لب با خودم گفتم:

- مرده شورتو ببرن!

\*\*\*

باید مواظب باشم مهرداد زیاد تو کارا دخالت نکنه..یعنی حالا به جیسون بگم!؟

جدیدا بعد از اون اتفاق مریضم که این همه نگرانم شد دیدم نسبت بهش کمی تغییر کرده بود فکر می‌کردم اینقدر سرد و بدجنس باشه که این چیزای کوچیک زیاد براش اهمیت نداشته باشه! با یادآوری اون روز و لباس تمام خیسش و خجالت هامون کم، کم لبخندی رو لبام نشست ولی در عرض یه ثانیه لبخندمو خوردم.

دوتا دستام به دو طرف گونه ام زدم اه باز تو بی جنبه بازی درآوردی فراموش نکردی که چرا اینجایی عشق تو امیره فقط امیر!

با ناراحتی رو مبل لوم دادم و عین بچه ها که چیزی رو میخواستن ولی نمی‌شد داشته باشند کسل شدم. اما اون که عشق من نبود یعنی کلا مال من نبود و نیست اون عشق ماراله و میدونم که محاله فکرش یه لحظه هم از پیش مارال دور بشه!

هعی چرا من عاشق هرکسی میشم اونا فقط مارال رو میخوان، خدایا اون موقع که به من باید شانس می‌دادی من کدوم گوری بودم ها!؟

دوباره تمام حرفایی که تو دلم می‌زدم مرور کردم که یک دفع چشمم گرد شد و نشستم سرجام، وایستا ببینم من چی گفتم؟

عاشق هرکس که شدم مارال می‌خواست!؟ ولی من که کلا عاشق یه نفر بودم، من..من که عاشق جیسون نیستم

گیج شده بودم اونم حسابی نمیدونستم چیکار کنم فقط می‌خواستم یه توپ با برخورد محکم بخوره سرم تا تمام این فکرای که تو سرمه بریزه بیرون و راحت بشم!

نکنه که واقعا... من از جیسون خوشم میاد! اما خب نه در اون حد که دوباره افتادم رو مبل اوف بس کن دختر به خودت که نمی‌تونی دروغ بگی چرخیدم رو به پشت و گفتم:  
- میتونی!؟

نفسم عمیقی کشیدم و خواستم چشمم ببندم که در زده شد، اه حتما باز این سهیله خداروشکر با کم شدن مسافر ها اتاق هام خالی شد تونستم از اتاق جیسون جدا بشم نمیدونم اون لحظه خوشحال شدم از اینکه بچه ها چیزی بو نمیبرن یا ناراحت شدم از اینکه از جیسون جدا شدم!

دوباره در زده شده که از جام بلند شدم ای خدا بیار اومده اینجا نشست هر بار یه چیزی جا میزاره میاد برش داره پسره خنگ!

رفتم در و باز کردم و همین جوری که چشمم مالش میداد گفتم:

- بین سهیل دفع دیگه...

با دیدن چهره جیسون به جای سهیل حرف تو دهنم ماسید و همین جوری باز مونده بود. تک سرفه ای کرد و لبخندی زد تا اینکه به خودم اومدم آب دهنم قورت دادم و منم لبخند زورکی همراه با کمی استرس تحویلش دادم

کمی داخل اتاق دید زد و بعد نگاهی به سر وضعم کرد گفت:

- بد موقع مزاحم شدم مادام!

همین جوری بهش خیره شده بودم و از طرفی نمیدونستم چی بهش بگم وقتی دید چشم ازش برنمیدارم خندید و یکم اومد جلوتر صدام کرد و گفت:

- نازنین خانم!

خدایا چرا اینجوری میکنه با من مگه نمیدونه همین الانشم ذهنمو درگیر خودش کرده پس چرا با این کاراش بدترش میکنه چرا مثل قبل اینقدر بداخلاق نجسب نیست! دوباره اسمم صدا کرد که چند بار پشت سرهم پلک زدم و گفتم:

- بب..ببخشید چیزه فکر کردم سهیل پشت دره بیا تو

#فصل پانزدهم

# پارت صد وچهل دوم

از جلو در کنار رفتم که اونم با لبخند وارد شد کمی به دور و اطراف نگاه کرد و منم سعی کردم چیزی به روم نیارم و در پشت سرش بستم. صدامو صاف کردم و گفتم:

- برو بشین منم برات کافی بیارم



تا خواست چیزی بگه، سریع رفتم تو آشپزخونه تا کمتر پی به حال الانم بیره هرچند فکر کنم همین الانشم رفتارم نسبت به قبل تغییر کرده و این اصلا جلو خود جیسون خوب نیست! صداش شنیدم که از دور گفت:

- سهیل چی می گفت که اینقدر حرصی بودی؟!

معلوم بود که می خواد جو فضا رو عوض کنه...

عین این پرستارا که امپول آرام بخش به سرور مریضشون تزریق میکنن منم کمی آرامش خنده به اون حال آشوب توی دلم دادم و تهه دلم یک جورایی برای همین شنیدن صدای جیسون گرم کردم. گفتم:

- هیچی بابا یه بار اینو و امیر و کارالین اومدن اتاق من کنار حرفامون کمی پرونده های کاریشون رو چک کردن مارال و توم با یه آقای دیگه تو کافه درباره این صادرات اینا حرف میزدین از اون موقع این سهیل هی میومد پرونده های که جا گذاشته رو بیره.

چون از قبل کافی برای خودم درست کرده بودم همه چیز آماده بود تقریبا کارم تموم شد و لیوان های توی سینی رو بردم پیشش.

جیسون خنده آرومی کرد و گفت:

- خوب شد اتاق هامون جدا کردیما!

جلوش نشستم و سینی رو گذاشتم رو میز و گفتم:

- آره بابا وگرنه که...

ادامه حرفم رو دیگه نزدم چون انگار یه جورای برام تلخ بود...

چشمام رو به چشماش دوختم که به یک حالت خاص نگاهم می کرد دستام رو به قفل کرده بودم و هی به انگشت هام فشار میاوردم و کف پاهام داشت یخ میزد خدایا چرا منو به خودم نمیاری، چرا ضربان قلبم اینقدر داشت بی تابی می کرد، آخه چی تو اون رنگ دونه

های آبی چشمش بود که بازم در این حد استرسی که داشتم بازم ول کن این چشمها نبودم...

گذشته را رها می‌کنم، مهم نیست این حال

را پیش از این نداشتم مهم این است که حالا

دارم آن را مزه می‌کنم و با بند، بند وجودم احساس می‌شد این هیاهوی بین چشمهای من و تو...

هر طوری که بود سرم رو به زیر انداختم و هول هولکی گفتم:

- خب نگفتی چیکارم داشتی؟!!

دیدم جوابی ازش نمی‌شنوم و همین جوری سکوت بینمون داشت ادامه دار می‌شد سرم گرفتم بالا که دیدم برعکس چند لحظه پیش چشم‌هاش ناراحت و وسط ابروهای مردونه‌اش گره خورده!

دید که دارم با تعجب نگاه می‌کنم خم شد و یکی از لیوان کافی‌ها رو برداشت و گفت:

- مگه باید کارت داشته باشم که بهت سر بزنم!

چشمام یک دفعه گرد شد آخه جیسون تا کاری باهام نداشت عمرا میومد پیشم!

کمی از کافی خورد و با سر تایید کرد، بعد دید که من هنوز گیج و منگ نگاهش میکنم با لحنی که توش خنده موج می‌زد گفت:

- فهمیدی که مادام؟!!

لبام رو تر کردم و گفتم:

- چرا.. چرا خب پس همین جوری اومدی؟!!

جیسون یکی از چشم‌هاش ریز کرد کمی از کافی رو دوباره مزه کرد و گفت:

- امم..همین جوری هم که نه اومدم بهت بگم باهم بریم خرید فکر می‌کنم که خسته شدی توم، همش تو این هتل بودیم یا فقط باهم جاهای کاری رفتیم!

واقعا این کسی که جلوم نشسته جیسون ریون بود! یا من اشتباه فکر میکنم یا شایدم اصلا تو خواب چند ساعت پیشم! نکنه..نکنه بلایی سرش آورده باشن یعنی چیز خورش کردن! تا جایی که یادم میاد تنها مهربونی این بشر فقط موقع ای بود که به حرف من فقط سکوت می‌کرد!

ناخودآگاه سریع از جام پاشدم که جیسون جا خورد و سرش گرفت بالا کمی بهت زده بهم خیره شد، یکم بهش بیشتر نزدیک شدم و جلوش زانو زدم و گفتم:

- بهم بگو جیسون!

این دفعه کسی که چشماش گرد شد جیسون بود و با تعجب به حرکات من نگاه می‌کرد تو دلم داشتم به این قیافش می‌خندیدم آخه تا حالا اینجوری ندیده بودمش

با لحن خنده داری که مشخص بود خیلی جا خورده گفت:

- چیو بگم؟!

آروم زدم رو صورتم و گفتم:

- وای الهی بمیرم جوون مردم توی کشور غربت بلا سرت آوردن خدا لعنتشون کنه!

سرش تکون داد و کمی از تعجب اخمی به ابروهاش داد و گفت:

- چی داری میگی؟ نازنین حالت خوبه؟!

دستاشو رو شونه هام گذاشت و مجبورم کرد کنارش بشینم و ادامه داد:

- من که نمی‌فهمم چی میگی کی بلا سرم آورده؟!

تردید داشتم از چیزی که می‌خواستم بگم ولی واقعا نگرانش شدم. گفتم:

- آخه تو هیچ وقت از این حرفا نمیزدی بهم بگو کی باهات این کار رو کرده!

سرش انداخت پایین به زمین خیره شدم و بعد از چند ثانیه شونه‌هاش می‌لرزید و دستش گذاشت رو دهنش وای این دیگه واقعا باور نکردنی بود جیسون داشت گریه می‌کرد اونم پیش من!

- تو.. تو داری گریه میکنی؟!

با این حرفم شدت لرزش‌های شونش بیشتر شد. با استرسی که داشتم سرش گرفتم بالا که دیدم صورتش از شدت خنده کمی رو به قرمزی رفته با دیدن چهره منم که فکر کنم دیگه نتونست خودش رو نگه داره و زد زیر خنده، تو همون لحظه که داشت می‌خندید برای یک ثانیه به ذهنم خطور کرد که اصلا تا حالا خنده هاشم ندیده بودم.

این پسره امشب می‌خواد رسماً منو به کشتن بده

بالاخره کمی جیسون تونست به خودش مسلط بشه و میون اون همه خنده گفت:

- آخ خدا تو چقدر بامزه شدی، آخه دختر خوب چرا به اون مغز فندوقیت فشار میاری من حالم خیلیم خوبه اگه خیلی نگران منی زودتر آماده شو که همین جوریشم وقتمو تلف کردی

بعد از جاش بلند شد و همین طوری که داشت با خیال راحت به طرف در می‌رفت ادامه داد:

- تا یک ربع دیگه حتما بیایی پایین تو لابی منتظرتم

در اتاق باز کرد و خواست از در خارج بشه ولی یک دفع از همونجایی که داشت می‌رفت وایستاد و کمی گردنش به سمت من چرخوند و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

- راستی بابت کافی هم ممنون خیلی خوش مزه بود مثلاً...

باقی حرفش رو خورد و خنده آرومی کرد در پشت سرش بست.

نفسم بعد از رفتنش دادم بیرون و دستم رو دوتا طرف صورتم گذاشتم، جیسون رفت و منو تو عالم خودم تنها گذاشت یعنی اونم مثل من حسش نسبت به خودمون تغییر کرده! چشمم بستم و خودم رو ول کردم رو مبل فکر کردن راجبه اینکه الان جیسون چه حسی به من داره سخته حتی تصورش چون اون آدمی نیست که هر حرفی رو بدون قصدی از قبل بهش به زبون بیاره نکنه اینم جزوی از نقشش باشه یا نکنه کلا فهمیده من حسم بهش مثل قبل نیست و می‌خواد الکی باهام بازی کنه فکر کردن درباره اینکه همه این حرف‌های جیسون واقعی نبوده باشه قلبم رو می‌رنجوند، پس بهتر بود زیاد بهش فکر نکنم اینقدر گیج و سردرگم شده بودم که خودمو سپردم به خدا بهتره که هرچی خدا صلاحم می‌دونست برام رقم بزنه... بعد از این همه کلنجاری که با خودم رفتم یهو با یادآوری حرف جیسون که گفت تا یک ربع دیگه باید آماده باشم سری از جام بلند شدم، به خودمم که نمی‌تونستم دروغ بگم یکمم از روی ذوق حس دخترونگیم بود.

(مارال)

بعد از این همه کار و سرکله زدن با این شرکت‌های صادراتی خسته شده بودم نه فقط من همه بچه‌ها از این طرفم یا همش هتل بودیم یا آزمایشگاه و مکان‌های قراردادی... خمیازه‌ای کشیدم و به این فکر کردم این امیرم که انگار از خدا خواسته ست قشنگ رفته تو نقشش انگار نه انگار عشقشو و بعد از چند سال پیدا کرده حالا اون منو پیدا نکرد اما خب دارم براش. صدای آب حموم خبر از دوش گرفتن کارالین میداد منم چون همه کار هام رو کرده بودم یک سوهان ناخن برداشتم ناخن هام رو مرتب می‌کردم.

حین این‌کارم زنگ در اتاق زده شد و همین طوری که داشتم به ناخنم با انگشتم دست می‌کشیدم رفتم و در باز کردم کم، کم نگاهم از رو دستم به جلوم کشیده شد که با دسته گل پر از رز قرمز روبه رو شدم احساس می‌کنم اون لحظه به معنای واقعی کلمه چشم‌هام برق زد وای چقدر اینا خوشگل بودن با ذوق دستم به طرفش دراز کردم و گرفتمشون اینقدر محو گل‌ها شدم که اصلا متوجه نشدم چه کسی اینا رو برام آورده سرم خم کردم و کمی از

بوی گل های رز رو به ریه هام فرستادم اما فقط اون لحظه بوی گل ها رو استشمام نکردم  
متوجه عطر دیگه هم شدم بوی عطر یک آشنا، آشنایی که سال ها دلم برای همین بوی  
عطرش لک زده بود ولی الان میتونم با تمام وجود حسش کنم!

سرم گرفتم بالا و خیره به چهره جذاب این مرد روبه روم شدم. لبخند روی صورتش پررنگ  
تر شد و گفت:

- اجازه هست خانمی؟

از خنده و خجالت زده از این کارش دوباره سرم گرفتم پایین و آرام گفتم:

- بیا تو

گل ها رو گذاشتم رو میز که بعدا بزارمشون توی آب

امیر اشاره ای به اطراف کرد و گفت:

- کارالین نیست؟!

با لبخند منم با سر اشاره ای به حموم کردم که فهمید و نزدیکم شد و گفت:

- خب پس خداروشکر

با تعجب نگاهش کردم که مردونه خندید و دستاش دور کمرم حلقه کرد و دم گوشم گفت:

- امشب می‌خوام دور از هرکسی ببرمت یه جایی دنج دور از هر تظاهری فقط خودمو

خودت، حس می‌کنم این چنده روزه خیلی از هم دور شدیم!

لباش بیشتر به گوشم نزدیک تر کرد و با صدای آرام تری گفت:

- دلتنگتم اندازه همون ده سال پیش...

# فصل پانزدهم

## # پارت صد و چهل سوم

لبخند روی لبم پررنگ تر شد ناخودآگاه چشم‌هام رو بستم و اونم گردنمو بوسه پر مهری زد و ادامه داد:

- بهار نارنج منی اونم فقط مال من...تا چند دقیقه دیگه آماده شو بریم پایین دوست دارم امشب رو برات خاطره به یاد موندی بسازم که تا عمرم داریم یادمون بمونه

بعد ازم کمی فاصله گرفت و دستم آورد بالا لبایی داغشو گذاشت رو دستم و بوسید.

چقدر بهش نیاز داشتم، نیاز داشتم که بهش تکیه کنم تو همین لحظه پی به عمق دوست داشتنم به امیر شدم انگار اینقدر شدت انرژی بیمون زیاد بود که نمی تونستم به راحتی نفس بکشم، چشم هام تا صدای بسته شدن در به گوشم رسید باز شد وقتی دیدم کنارم نیست نفس حبس شده ام رو به بیرون دادم اینکه که الان تا چند لحظه پیش من تو بغل امیر بودم و اون به سرعت از پیشم رفت رویا بود واقعی؟!

ولی وقتی برگشتم گل های رز روی میز دیدم فهمیدم که واقعی بود، خنده کوتاهی کردم و با شیطنت و خوشحالی راهی اتاق شدم تا حسابی خودم رو آماده کنم.

(کارالین)

حدودا یک ساعتی می شد که تو حموم بودم اوادم و بیرون و حوله رو دور خودم پیچیدم و جلوی آینه وایستم موهام از زیر حوله درآوردم و شونه رو برداشتم و کمی موهام رو شونه کردم دوست نداشتم حالا، حالا موهام خشک بشه خنکی روی موهام الان بیشتر بهم حال میداد کارم که با موهام تموم شد کرم مرطوب کننده ای به صورتم و دستام زدم بوی خنکی کرم داشت دیوونم می کرد همیشه عاشق آلوورا بودم.

به طرف پذیرایی رفتم کمی به دور ور نگاهی انداختم خبری از مارال نبود، شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- حتما یا پیش بچه هاست یا با امیر رفتن دوتایی دور، دور دیگه

رفتم تو آشپزخونه و با خودم فکر کردم این سهیل چرا یه حرکتی نمیزنه از وقتی بهم عشقش رو اعتراف کرد خرس از پل گذشت هیچ لحظه رومانتیکی دیگه نداشتیم البته به جز یکی دو بار اونم به طور اتفاقی یکم از امیر یادبگیره چی میشه مگه تازه اون ده سال برای مارالم صبر کرده اینم شانس منه بدبخت دیگه!

داشتم تو لیوان آب می رختم که چشمم خورد به یه کاغذ گذاشته روی یخچال از رو یخچال کندمش و خوندم...

" کارالین جان امیر اومد دنبالم و گفت که امشب می‌خواد بریم بیرون شاید تا دیر وقت برنگستیم اما سعی می‌کنم زود برگردم مواظب خودت باشی بوس، بوس "

بله نگفتم خانم با عشقشون تشریف بردن دور دور یکی نیست منو بیاد بیره بیرون سهیلم که فقط بلده کار، کار کنه انگاری منو به کل یادش رفته سرم رو با ناراحتی انداختم پایین و لبام عین بچه‌ها آوردم جلو و رفتم لباس خواب‌هامو بپوشم حداقل بگیرم بخوابم هرچند زوده ولی از بیکاری که بهتره!

زیپ چمدونم باز کردم که در زده شد حتما جیسونه آها باز داداش خودم یادی از ما کنه رفتم در باز کردم که با چهره سهیل روبه رو شدم یک نگاه سرتاپایی بهش انداختم و دهنم کم، کم باز موند چقدر به خودش رسیده بود احساس می‌کردم یکی از خوش تیپ ترین مردهای هستش که جلوم وایستاده با لبخند خاصی بهم خیره شده بود اما یکی از ابروهاش برد بالا چشم از بدنم برداشت، رد نگاهش گرفتم و به حوله دور تنم رسیدم وای برای یک لحظه یادم افتاد که اینجا ایرانه و این چیزا...

یهو از حجم خجالتی که جلو سهیل برایش پیش اومده بود برگشتم و در یهو بستم پشت در تکیه دادم و زدم به پیشونیم!

صدای خنده‌های سهیل از اون ور در میومد، کمی بعد که از خندیدنش گذشت دوتا تقه ای به در زد و گفت:



- کارالین خانم خجالت چرا کشیدی از این خجالت بکش من که بخواهی نخواهی یک روزی همسر شما میشم! ولی این آخرین بارت باشه که اینجوری میایی پشت درها شاید میومدی و کس دیگه پشت در بود خلاصه که آقاتون به شدت غیرتیه، حالا بعدا این چیزا رو یادت میدم...در میشه کمی باز کنی؟

از حرص چشمهام ریز کرده بودم ایی بچه پرو رو نگاه از الان منو متاهل کردش!  
نفس عمیقی کشیدم و حوله دورم سفت تر بستم و در کمی براش باز کردم که فقط صورتم معلوم باشه.

سهیل هم کمی اومد جلوتر و هی چشمهاش رو دور اجزایی صورتم می‌چرخوند و گفت:  
- من فدای اون صورت نازت بشم!

با این حرفش تازه فهمیدم که چقدر دل تنگ قربون صدقه هاش شده بودم، چندبار دیده بودم که این جور موقع ها چیزی میگن و منم گفتم:  
- خدانکنه!

سهیل لبخند مردونه ای زد و گفت:

- خدا که کرده بدجویم ما رو فدای شما کرده!

حرفاش به دلم می نشست انگار این آقای عاشق به این زودی ها فراموشم نکرده می‌خواستم ازش گله کنم اما نمی‌خواستم لبخند قشنگی که بینمون شکل گرفته بود و از بین ببرم. یعنی این حس عاشق های واقعیه؟!

سهیل این سکوت کوتاه بینمون اما پراز معنا و دلتنگی رو شکست و گفت:

- عزیزم اومدم بگم که امشب می‌خوام ببرمت شهره بازی یادمه یکبار که تهران بودیم خیلی دوست داشتی بریم نه؟!

با ذوق بهش خیره شدم که خندید و گفت:

- قربونت بشم که زود میشه عین بچه‌ها خرت کرد!

لبخندم از بین رفت و با اخم بهش نگاه کردم و چشم غرقه‌ای بهش رفتم حقا که این پسر  
آخرش باید خودشو نشون بده تازه داشت اوج رومانتیک بازییم می گرفت!

تا دید اخم کردم گفت:

- نه ببخشید، ببخشید عشقم بخدا خواستم شوخی کنم یکم حال و هوا عوض بشه

از هول شدنش خندم گرفت و گفتم:

- خیلی خب باشه

چشمکی زد و گفت:

- پس حاضرشو من پایین منتظرتم اوکی؟!

دوباره محو نگاهش شدم یعنی سهیل همون آدمیه که همیشه تو ذهنم تصورش می‌کردم  
شوخ طبعیش برام مثل طعم شیرین زندگی بود و ناراحتیش ناراحتیم و عشقش همه  
چیزم! آره فکر کنم این دفعه بشه یه آینده خوبی رو پیش بینی کرد!

اینقدر خیره بهش شده بودم که آخر سر اون زیر نگاه های من تحمل نکرد رفت و قبل  
رفتنش چیزی زمزمه کرد گفت:

- با این نگاهش الان ی کاری دستم میده!

با خوشحالی در بستم و انگشتم لایی دندونم گذاشتم همین چند دقیقه پیش داشتم غر  
می‌زدم خدا چقدر زود صدامو شنید سرمو بردم بالا بوسی به خدا فرستادم و با هیجان  
خاصی رفتم که آماده بشم.

\*\*\*\*

دانای کل:

گاهی باید آسان گرفت به همین آسودگی باید ایمان آورد به اینکه عشق خود نیز یک مذهب است، مذهبی که با منطق و عقل جور در نمی آید و نمی سازد این عشق است که مذهبش فرق دارد و ایمان او در قلب شکل می‌گیرد عشق بین مارال و امیر هم یک مذهب است آنقدری پاک است که دل های زیادی را به هم گره زد...

#فصل شانزدهم

# پارت صد و پنجاه چهارم

با سر اشاره‌ای به پنجره اتاق مارال کرد و گفت:

- واقعا...واقعا!

خم شدم و کیفش رو به دست گرفتم و خاکی که روی کیفیش نشسته بود رو پست زدم همین جوری که روپاهام نشسته بودم سرم رو بالا نگه داشتم و لبخندی به گوشه لبم دادم و گفتم:

- آره سهیل منم باورش برام سخت بود،اما غیرممکن که نبود؟ بود؟!

سهیل کم،کم از حالت گیجی که بهش دست داده بود اومد بیرون اولش لبخند دندون نماییی زد و بعد تک خنده‌ای کرد و گفت:

- بر پدر کسی که بگه غیرممکنه لعنت اصلا!

خنده‌ای به این حرفش کردم و از جام بلند شدم.

کیف دستیش رو جلوش گرفتم که یه نگاه به کیف توی دستم کرد و یه نگاه به صورتم انداخت!

یکهو دستم رو کشید من و رو از خوشحالی بغل کرد

وقتی نفسم تو بغل مردونه‌اش بند اومد تازه فهمیدم چقدر دلتنگ این بغل بودم!

بعد از چند ثانیه که تو آغوش هم بودیم برای اینکه جمعیت اونجا داشت زیاد تر می‌شد ازش جدا شدم و با لبخند دستش رو گرفتم...

سهیل دستم رو به طرف ورودی ساختمون بیمارستان کشید و گفت:

- خب پس منتظر چی هستی بیا بریم پیشش!

مانع از رفتن سهیل شدم و گفتم:

- نه..نه صبرکن امیر می‌خواست اول خودش تنهایی باهاش حرف بزنه الان بالاست!

سهیل سری تکون داد صرف نظر کرد و به طرف دیگه‌ای از حیاط قدم برداشت و منم چون دستم هنوز تو دستش بود باهاش هم قدم شدم...

سهیل - چه خوب که دوباره همه چیز داره درست میشه!

لبخندی زدم و گفتم:

- پس چی تازه خوشبختی بهمون رو کرده!

سرش به طرفم برگردوندن که با دیدن قیافه هم خندیدیم همین جوری بی صدا داشتیم کنار هم قدم میزدیم و از اون‌همه آرامشی که بهمون دست داده بود لذت میبردیم که از دور نازنین و جیسون رو دیدیم که با عجله به سمت ما میومدن و ما هم با خوشحالی به سمت اونا رفتیم...

(مارال)

دوباره از دستمال کاغذی که کارالین کنار تختم گذاشته بود بدون اینکه بتونم سرم رو بلند کنم دستم رو اطرافش چرخوندم تا یک برگ دیگه از دستمال کشیدم بیرون...

چطور ممکنه که من یک ماه کما رفته باشم؟! هیچی بعد از اینکه از کافی شاپ زدم بیرون یادم نمیاد فقط برخورد یک ماشین سفید رنگی که بهم زد و چشمهام سیاهی رفت...

یعنی بعد از اون اتفاق من کاملا کما بودم! چشمهام محکم بستم که دوباره اشکهام جاری شد.

با صدای باز شدن در چشمهام باز کردم خیلی آرام به طرف تخت قدم برمیداشت و صدای نفس‌های تندش تو کل اتاق پیچیده بود.

زیاد جلو نیومده بود که بتونم چهرش رو ببینم ولی حدس می‌زدم که کی باشه به سختی! کاش به کارالین می‌گفتم که تختم رو درست کنه...

به زور تونستم کمی سرم بالا نگه دارم که برای یک لحظه قیافه پژمرده امیر رو دیدم و دوباره سرم به بالشت برخورد کرد با تعجب به دیوار سقف بالا سرم نگاه می‌کردم و زیر لب گفتم:

- امیر!

کم، کم نزدیک تر شد و بالا سرم و ایستاد چقدر تغییر کرده بود طوری که اگه از دور ببینمش اصلا شناخته نمی‌شد! صورت خوش حالت مردونه‌اش کمی لاغر شده بوده و اگه با دقت به موهای سرش نگاه می‌کردی چندتار موی سفیدهم پیدا می‌شد!

با چشم‌های که خستگی ازش می‌بارید اشک تو چشماش حلقه زده بود و سرتاپام رو نگاهی انداخت و کیهو به طرفم خیز برداشت که یکم خودم رو از ترس به عقب کشیدم!

طوری من رو تو آغوش کشیده بود که انگار این دفعه آخرش بود با دستاش پشت گودی کمرم رو لمس می‌کرد همین باعث شده بود که کمی بدنم از تخت جدا بشه... چشمهام بستم و منم آرام دست‌های که تازه جون گرفته بودن رو دور کمرش حلقه کردم...

هق، هق‌های خفه‌ای که کنار گوشم می‌کرد جیگرم رو به آتیش می‌کشوند...

دلم می‌خواست ساعت‌ها تو همین حالت می‌موندیم نفس عمیقی کشیدم چقدر دلم واسه این بوی اتکلن تلخش تنگ شده بود وقتی صدای گریه‌هاش قطع نمی‌شد فهمیدم که من چه بلایی سر این مرد آورده بودم!

مردی که هربار با قضاوت‌های بی‌جام‌تردش کردم اما اون هربار بیشتر از قبل من رو دوست داشت من لیاقت عشق امیر رو نداشتم!

تک سرفه‌ای کرد و سرش رو جابه‌جا کرد گذاشت روی گردنم اونم مثل من بو می‌کشید وقتی نفسش به پوستم برخورد می‌کرد کمی قلقلکم می‌ومد اما لذت بخش بود لبخند محوی زد و دستام رو که دور کمرش بود به نوازش دراومدن!  
با صدای گرفتگی‌ای که ناشی از گریه‌کردنش بود گفت:

- آخ.. مارال... مارال من چشمای قشنگشو باز کرده بالاخره بهوش اومدی مگه نه؟ بهوش اومدی و دوباره زندگی رو به من بخشیدی!

سرش رو از گردنم جدا کرد و با چشم‌های خیس صورتم رو تو دستاش گرفت کمی که تمام اجزای صورت رو دید می‌زد شروع کرد بوسه‌های آرومی به چشم‌هام زدن...  
نمیدونم چقدر گذشته بود که امیر از بوسیدن چشم‌هام سیر نمی‌شد و خندیدم و گفتم:

- امیر چه خبره خسته نشدی؟!

لبخندی زد و از ذوق دندون به لب گرفت و صاف و ایستاد و کمی طرفم خم شد سرم رو تو بغلش گرفت و گفت:

- دلم واسه صدات تنگ شده بود میشه بیشتر حرف بزنی عزیزم؟ میدونی چه وقته که نشنیدم اصلا نمیگی من دق می‌کنم آخه تکلیف من با تو چیه مارالم؟!

صورتم رو که از سینش جدا کرد اخم ریزی کرد و ادامه داد:

- گریه نکن حیف اون چشم‌های مشکیت نیست اخه!

چشم‌های که سال ها تو حسرت مال خودم بودنش رو خوردم!

بعد این حرف شونه‌های خودش می‌لرزید من دوست نداشتم مردی که برام مثل یک کوه می‌موند حالا اینجوری به راحتی هردفعه به نوعی گریه کنه!

سریع اشک‌های روی صورتم رو پاک کردم و گفتم:

- ببخشید امیر همش تقصیر من بود من نباید زود عصبی می‌شدم که باعث بشه تو این یک ماه عذاب بکشی!

امیر که انگار تازه یاد چیزی افتاده اخمی به ابروهاش داد و لب تر کرد و گفت:

- بخدا اونجوری که فکرشو می‌کردی نبود! نازنین فقط گفت برم پیشش که بگه دیگه به من علاقه‌ای نداره خودت که میدونی بعد از موندمون تو جنوب اون و جیسون یه چیزای بینشون شکل گرفته...

سرم رو تکون دادم و لبخندی زدم و با صدای مظلومانه‌ای گفتم:

- بغلم کن فقط فعلا بیشتر از این حرفا به بغلت محتاجم!

خنده‌ای کرد و اشک‌های صورتش رو پاک کرد و دوباره من رو به آغوش کشید و گفت:

- من بیشتر به بغلت محتاجم پس سیرم کن!

اینبار با تمام وجود بغلش کردم تو همین حین از بیرون پنجره به اون چهار نفری که عین دیونه‌ها میخندن چشمم افتاد و گفتم:

- امیر از پنجره بیرون نگاه کن!

امیر سرش رو سرم گذاشت و نگاهش رو به اون ور دادم و تک خنده‌ای کرد و گفت:

- اینا همش بخاطر توست!

خودم رو تو آینه برانداز می‌کردم و تور وصل شده به موهای رنگ شده‌ام رو مرتب می‌کردم...

چقدر نفس گیرشده بودم از دیدن تو آینه به خودم لذت می‌بردم واقعا تا به حال به این زیبایی خودم رو ندیده بودم!

امروز روز عروسیمون بود! عروسی منو امیر...

بعد مدت ها داشتم می‌شدم خانم احتشام حالا مارال شکبیا داره عروس خانواده احتشامی ها میشه!

داشتم از آینه دل می‌کندم که نازنین و کارالین به طرفم اومدن...

نازنین یکی از ابروهاش داد بالا دست زنان گفت:

- به، به عروس خانم

کارالینم که با اون لباس طلایش به طرز فجعه‌ای زیباییش چند برابر شده بود چشمکی زد و گفت:

- نکنه امشب امیرخان سخته کنه آخی بخدا واقعا نگرانشم حیف بود بنده خدا تازه می‌خواست تشکیل خانواده بده!

سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم کمی از لباس سنگینی که تنم بود رو گرفتم بالا رومو از دوتاشون گرفتم...

چقدر خوب بود که نقش دوتا ساقدوش قشنگ رو امشب برام بازی می‌کردن لباس نازنینم درست هم شکل کارالین بود و اونم به قدری جذاب و چشم‌هاش کشیده تر شده بود که برای لحظه دهنم باز می‌موند!

- دهنتمون ببندید ببینم حالا شماهم عروسی کردین منم دارم براتون!



نازنین سرش انداخت پایین و گفت:

- باز کارالینو بگی یه چیزی ولی من که این آقا جیسون شما مثل اینکه نمی‌خواد به خودش زحمتی بده و حرفی بزنه!

رمان:

# فصل شانزدهم

# پارت صد و پنجاه پنجم

نزدیکش شدم و دستش گرفتم و بامهربونی گفتم:

- عزیزدلم بهش فرصت بده اونم دیر یا زود ابراز علاقه می‌کنه!

کارالین همین طور که داشت تور لباس من رو به دست می‌گرفت و مرتب می‌کرد با قیافه شیطنت آمیزی که می‌دونستم تازه کلک‌هاش با نازنین می‌خواد شروع بشه گفت:

- از من میشنوی نازنین جون خودت پاپیش بزار!

نازنین از حرص دهنش باز شد با چشم‌های ریز کرده بشکونی از دست کارالین گرفت و گفت:

- نه بابا دیگه چی یعنی من اول به داداش جناب عالی بگم دوست دارم؟! حتما می‌خوای بعدش به التماس بشینم که بگیرمت!

کارالین دست از مرتب کردن لباس من برداشت جایی قرمز شده روی مچ دستش رو دست می‌کشید اخمی به ابروهاش داد به همراه خنده گفت:

- آخ.. وحشی خب من داداشم رو می‌شناسم اون عمرا حالا، حالا چیزی بگه!

نازنین اینبار می‌خواست به طرف کارالین خیز برداره ولی صدای خانمی که بیرون پرده های اون ور سالن وایستاده بود باعث شد اونا به بحثشون خاتمه بدن...

خانمه - عروس خانم آقا داماد خیلی وقته منتظرها تشریف نمیارین؟!

با این حرف چشم‌غرقه‌ای به اون دوتا رفتم و از استرس نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بسته بچه‌ها ناسلامتی عروسی منه‌ها!

کارالین که تازه انگار یادش افتاده امروز چه روزیه هول شد و گفت:

- چشم..چشم برو که اگه نری داماد خودش میاد کولت می‌کنه میبیرت!

نازنین خندش گرفت یهو خم شد و چیزی در گوش کارالین گفت که دوتاش زدن زیر خنده...

منم خندم گرفت و سری بهشون تکون دادم بیچاره سهیل و جیسون که زن نمیخوان بگیرن دوتا دلکک گیرشون میاد!

پرده‌ها رو کنار زدن و از پله‌ها داشتم می‌رفتم پایین

امیر پشتش به من بود و دست گل رزهای سفیدی که دستش بود رو هی تو دستش جابه جا می‌کرد چقدر از پشت سر شیک بنظر می‌رسید!

از نرده‌ها می‌گرفتم با احتیاط قدم برمیداشتم

صدای پاشنه‌های کفش‌هام تو اون قسمت سالن بزرگ آرایشگاه می‌پچید...

تا صدای قدم‌هام رو شنید با حالت خاص مردونه‌ای که به خودش گرفته بود با یک ابرویی که داده بود بالا به سمتم چرخید...

از زیر توره‌های سفید موهام می‌دیدمش اما اون نمی‌تونست واضح صورتم رو ببینه...

تا چشمش به من افتاد مثل هروقت دیگه‌ای که می‌خواست دل من رو ببره لبخند یک وری زد و اخم ریزی به ابروهاش داد...

فیلم برداری هم که گوشه‌ای از سالن وایستاده بود هی دستور میداد که چطور ژست بگیره!

وقتی بالاخره پله ها رو تموم کردم به سمتم آهسته قدم برداشت جوری نگاهم می‌کرد که در حضور اون فیلم بردار و بقیه که مطمئن بودم از اون بالا دارن ما رو تماشا میکنن خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین...

امیر کمی سرش رو خم کرد و از زیر تور سرم که هی سعی داشت دیدم بزنه گفت:

- خدایا امشب به این عروس خانم من رحم کن که زیادی خوشگل شده!

خنده‌های ریزی به این پرویش کردم و چیزی نگفتم اما واقعا باید خدا بهم رحم کنه چون کسی که روبه روم وایستاده چند ساله تموم دنبالم گشته و منتظرم بوده...

با صدای فیلم بردار که گفت تور روی صورتم رو کنار بزنه دستش اومد زیر چونم سرم رو کمی بالا برد و تور روی صورتم رو داد بالا...

چشم‌هام که به چشمش افتاد لبخندش پررنگ تر شد خیره بهم گفت:

- بهارنارنجی که امشب از شاخه درخت خودش دل کند و دست صاحبش افتاد

بعد با گیجی که محو تماشای صورتم شده بود ادامه داد:

- میدونستی خیلی نفس گیر شدی!؟

کم، کم بقیه دست سوت زنان اومدن پایین...

منم لبخندی زدم نگاه سرتاپایی بهش کردم کت و شلوار سفید بهش میومد انگار جذابیتش رو چندبرابر کرده بود...

- توم همین‌طور انگار شاهزده هرشب این بهارنارنج بالاخره قصد کندش رو داره وگرنه

داشت همین جوری رو شاخه خراب می‌شد!

با این حرفم زد زیر خنده و با صدای بلندی قهقهه، قهقهه می‌زد خودمم همراه باهاش خندیدم و دستم جلو دهنم نگه داشتم...

بعد از اینکه هر دو به خنده‌هامون پایان دادیم قبل از اینکه فیلم بردار چیزی بگه امیر با دستش گردنم رو نزدیک صورتش کرد و بوسه‌ای به پیشونیم زد و آروم فقط طوری که خودم بشنوم گفتم:

- فعلا همین مه‌ری که بهت زدم داشته باش تا بعدا به بقیش رسیدگی کنم!

خنده‌های ریز کردم و زیر چشمی به فیلم برداری که داشت از هر زاویه فیلم می‌گرفت کردم انگار خودشم می‌خواست به امیر بگه همین کار رو بکنه و لبخندی به هر دو مون زد و سری از نشانه تایید تکون داد...

هنوز احساس می‌کردم جایی لبایی امیر رو پیشونیمه درحالی که فقط جاش رو حس می‌کردم و این یعنی تمام حرکاتش با جون و دل بهم می‌چسبه!

بعد از این کشمکش هامون جیسون و سهیل رو دیدم که رنگ کرواتشون با نازنین و کارالین ست بود اینا چقدر هماهنگ بودنند! ابرویی بهشون که داشتن ما رو نگاه می‌کردن اومدم که سهیل چشم‌هاش بست و باز کرد و منظورم رو گرفت به امیر اشاره کرد یعنی تو حواست به شوهر خودت باشه ای ملعون یکی نیست بگه اگه من نبودم که همین کارالین خنگولم نداشتی!

جیسونم لبخند مهربونی زد و فقط سرش رو تکون داد...

به هر حال من خوشگل‌ترین ساق‌دوش‌ها رو داشتم نمونش جیسون ریون که با اون همه ابهتش حالا شده ساق‌دوش عروسی من کی فکرش رو می‌کرد واقعا کی از فردای خودش خبر داره!؟

نگاهی به امیر که دستش رو باز کرده بود تا دستم رو بزارم روش کردم و با لبخندی خاصی گفتم:

- مهم اینکه من از این فردا راضیم!

قبل از اینکه بریم مراسم جشن رفتیم آتلیه قرار بود به خواست خودمون تو عمارت جشن عروسی رو بگیریم به قول ناهید جون بالاخره بعد از مدت ها سوت و کوری عمارت رنگ تازه‌ای با این جشن به خودش میگیره!

بعد از چند دقیقه که با همه احوال پرسى کردیم رفتیم پیش بچه ها که کنار جایشگاه عروس دوماه وایستاده بودن...

سهیل درحالی که یک سیب دستش بود اومد طرف امیر و گفت:

- به، به کاش پارسال از خدا یه چیز دیگه می‌خواستم نذر کرده بودم این مصیبت عروسی کنه فکرکنم یه چند ملیونی واسه نذری که کردم افتادم!

همه خندیدن و جیسون که تا حالا کمتر این روش رو دیده بودیم نزدیک سهیل شد و گفت:

- والا ایشون اینقدر سرد بودن همه فکر کنم نا امید شده بودن نه؟! اما بخاطر نذری که کردی حتما خواستن تو خرجه رو بکنی عزیز من!

سهیل گازی از سیب توی دستش گرفت با دهن پر گفت:

- آخ گفتمی دقیقا چقدر خوب شد قاطی مرغا شد راحت شدیم دیگه نمی‌خواست چند سال از کار برم دم خونش خمار و...

امیر پاشو روی پایی سهیل گذاشت که چشماش از درد گرد شد و چیزی نگفت به سرفه کردن افتاد!

سهیل - بابا پام... خب عین آدم بگو نگم دیگه!

سوالی امیر نگاه کردم با کجکاوای گفتم:

- چرا بزار بگه دیگه؟!

امیر همین طور که بقیه لبخند می‌زد تا نشون بده چیزی نشده گفت:

- حالا به وقتش خودم همه چیز برات توضیح میدم عزیزم!

سهیل با قیافش هی علامت میداد بهم میگه بعدا منم بهش چشمکی زدم و به امیر گفتم:

- باشه عزیزم

جیسون و سهیل که هنوز می‌خواستن حرفاشون ادامه بدن دست‌هاشون پشت هم

قراردادن و تا خواستن دهن باز کنن امیر حرصی نفسش داد بیرون و گفت:

- عالی شد قبلا فقط یه دیونه داشتیم که بیوفته جون من الان دوتا شدین تا پدر منو

دربیارین آره؟!

من و دخترا خنده‌ای کردیم مشغول صحبت کردن خودمون بودیم اما کلکل کردن های اون

سه نفر هم شنیدی بود!

رو به امیر برگشتم و گفتم:

- اِ امیر!

با نگاه چپ، چپی که با اونا می‌کرد خندید روش داد سمت من که با دیدن قیافه من به کل

فازش عوض شد شیطنت خاصی که از اول امروز تو چشمات بود برگشت!

منم جلو بقیه به روی خودم نیاوردم فقط لبخند زدم...

بعد سه چهار ساعتی که همش می‌رقصیدیم رفتیم رو صندلی های مخصوصا نشستیم

درحالی که یکی از خدمه ها بهمون آب میوه میداد امیر خم شد زیر گوشم گفت:

- راستی یادته می‌گفتم یه ناشناس تهدیدم می‌کرد!

کمی از آب طالبی خوردم بدون اینکه نگاهش کنم اهو می کردم و خواستم آب میوه امیر رو هم تست کنم که امیر از این همه توجه خنده ای کرد یه تیکه از موهای حالت دارم رو که دورم ریخته بود گرفت دستش و ادامه داد:

- اینم گفتم که کی بود؟!

دست از خوردن آب میوه کشیدم و برگشتم طرفش و گفتم:

- نه کی؟!

لبخندی گوشه لبش نشست و به جیسونی که در حال بگو و بخند با جمشیدخان بود اشاره کرد و گفت:

- ایشون

دهنم باز موند با تعجب گفتم:

- دروغ؟!

کم، کم تعجبم به خنده تبدیل شد که امیر ابروهایش داد بالا و گفت:

- حالا خوبه قبل از اینکه خودم اقدامی بکنم اعتراف کرد عشق نازنین بدجوری تغییرش داده بسوزه پدره عاشقی فقط نمی‌خواد رو کنه اما من مردم هم جنس های خودم رو می‌شناسم!

سرم رو تکون دادم برای اینکه کمی اذیتش کنم گفتم:

- بله..بله کاش در شناخت آقا بزرگم همین طوری بودین!

بعد زدم زیر خنده امیر با چشم‌های ریر کرده بهم خیره شد و گفت:

- نه مثلا اینکه به شما بد نمیگذره...

یکم مکث کرد نگاهی به اطراف انداخت چشمکی زد و ادامه داد:

- امشب چه کاره‌ای؟! -

فکر اینجاش رو نمی‌کردم او مای گاد...

تک سرفه ای کردم و خواستم خودم رو بزنم به کوچه علی چپ و گفتم:

- ها یعنی چی منظورت رو متوجه نمیشم!

# فصل شانزدهم

# پارت صد و پنجاه شیشم

امیر که فهمید خودم رو زدم به نفهمی کمی به سمتم متمایل شد نفسش صدا دار به بیرون داد و گفت:

- من این چیزا حالیم نیست خانم چندساله من رو علاف خودت کردی!

خندم گرفت ولی واقعا یک لحظه دلم به این حرفش سوخت اما نمی‌خواستم به روش بیارم و گفتم:

- عجا نگاه چقدر پرو نه تورخدا می‌خواستی دنبالم نگردی!

نگاهی به چندتا از خانم‌های مجلسی که داشتن به طرف ما میومدن کرد و همین طور که رژ لب قرمز ماسیده شده رو لبشو با انگشت پاک می‌کرد گفت:

- مارال من یکم دیگه بشینم پیشت هردومون رو بی ابرو می‌کنم بهتر برم پیش بقیه یکم که گذشت پیام!

بعد با یک نگاه سرسری که انگار اصلا دوست نداشت بره از جاش بلند شد قدم به سمت آقایون برداشت...



دیونه‌ای نثارش کردم و با حسرت نفسم دادم بیرون تیکه به صندلیم دادم و صورتم با خوشحالی به طرف اون خانم‌ها که ماشالا هرکدومشون چند کیلو طلا داشتن گرفتم...

آخر مهمونی بود و جز چندتا از فامیل‌های نزدیک همه داشتند می‌رفتن البته قبلش هدیه‌هاشون میدادن

جمشیدخان که اومد جلو خواستم دستش بوسه بزنم اما دستش رو کشید و به جاش روی سرم رو بوسید و گفت:

- دخترم خیلی خوشحالم که بالاخره عروس ما شدی

نگاهی به عکس آقا بزرگ که یکی از دیوارهای سالن کناری رو گرفته بود کردم و سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- بنظرتون آقا بزرگم مثل شما الان خوشحال هستن باباجون؟!

مهربون خندید و سرم رو بالا گرفت و گفت:

- مارال جان آقا بزرگ وقتی ببینه بعد اومدن تو همه چیز داره مثل قبل...حتی بهتر میشه مطمئن باش هم از کرده خودش پیشمونه هم خوشحاله بخاطر اینکه همه ما بعد از مدت‌ها دورهم جمع شدیم!

تهه دلم قرص شد با این حرفش واقعا قبلا هام که دختر باغبونی پیش تو این عمارت نبودم جمیشد خان همه جوهره هوام رو داشت هنوزم مثل یه پدر واقعی میتونم بهش تیکه کنم و از این بابت هزاربار خداروشکر می‌کنم!

لبخندی به چروک‌های بامزه کنار چشمش اما در این حال تلخ که نشونه پیر شدن جمیشد خان بود زدم و گفتم:

- منم خیلی خوشحالم که این افتخار نسیم شده تا از این به بعد کنار شما باشم!

دوباره خندید و سرش تکون داد و از جیب کت خوش دوختش کلید طلایی رنگ خوشگلی درآورد و چند ثانیه بعد که امیر اومد کنارمون گفت:

- بهت قول میدم امیر خوش بخت می‌کنه هم من و هم ناهید مراقبت هستیم!

من و امیر نگاهی به هم دیگه انداختیم که امیر چشم‌هاش بست و باز کرد منم تک خنده ای کردم و کلید رو از جمشید خان گرفتم...

امیر - نمی‌دونستم هنوز یادتون مونده باشه که بخوایید ویلای لواسون رو بعد ساختش بدین به من!

جمشیدخان چندباری به شونه امیر زد و گفت:

- درسته که دیگه پیر شدم پسر ولی حافظم همونیه که وقتی هنوز تو قنداقت بودی!

امیر خندی کرد و جمشید خان رو به آغوش کشید و گفت:

- ما نوکر جمشید احتشامم هستیم آقاچون!

جمشید خان دستی به سر امیر کشید و اون رو از خودش جدا کرد و گفت:

- برای من چرب زبونی نکن پدر سوخته!

ناهید جون اونا رو کنار زد و گفت:

- برید کنار بزارید عروسم بینم از اول مهمونی اصلا حرف نزدنم باهاش!

ناهید جون که برام سنگ تموم گذاشته بود انگار دوباره بعد از مدت ها بی خانوادگی دوباره دارم طعم پدر مادر داشتن رو می‌چشیدم...

ناهید جون ضربه ای با دستش به سینه‌اش زد و گفت:

- الهی به پای هم پیرشین مادر این ویلا هم مثل این عمارت نباشه کمتر نیست فقط

می‌خوام خوشبختی شما دونفر بینم!

دستش گرفتم و گفتم:

- خیلی ممنون مادر جون واقعا لازم نبود این همه به زحمت بیوفتین!

من و امیر هردو حسابی ازشون تشکر کردیم قضیه من با جمشید خان و ناهید جون پدر مادر شوهرم نبود هم اونا و هم من واقعا به یک چشم دیگه می‌دیدیم هم رو...

مشغول خداحافظی با بقیه بودیم که شراره خانم اومد پیشمون درسته دل خوشی ازش نداشتم اما الان به کل تغییر کرده بود شایدم این تغییر از روی اجباری پیش نبود ولی مهم این بود که دیگه پایبچ ما نمی‌شد!

بی مقدمه من رو بغل کرد و گفت:

- عزیزم می‌دونم من اشتباهات زیادی کردم اما می‌خوام شما من رو ببخشین بعد ناهیدجان رو منم حساب باز کنی دخترم!

از گوشه چشم امیر رو دیدم که دست روی لبش گذاشته و خنده های ریزی می‌کنه منم به روم نیاوردم و با تردید دستام گذاشتم کنار کمرش و گفتم:

- خی..خیلی ممنون حتما!

از من جدا شد تا خواست امیر رو ببینه امیر تک سرفه‌ای کرد لبخندی زد بغلش کرد منم بی صدا خندیدم دست‌هام رو از روی ندونم کاریش دادم بالا!

شراره - توم همین طور امیر جون اینو از تهه قلبم میگم که ایشالا خوشبت بشین پسرم!

امیر - اختیار دارین زن عمو این حرفا چیه!

چند لحظه بعد مصعود خان(پدر نازنین) نزدیکمون شد و گفت:

- بچه ها من و شراره هم براتون هدیه ناقابلی داریم توی مالزی یه خونه درویشی داشتیم که اصلا نرفتیم داخلش تصمیم گرفتیم سندش بزنیم به نام شما هر وقت اوکی بودین برین اونجا هم وقت بگذرونید!

اخمی کردم و با خوشحالی گفتم:

- اخه واقعا این زیادیه نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم!

مصعودخان سری به نشانه اینکه این بحث ول کنم کرد و من و امیر رو به آغوشش کشید...

\*\*\*

داشتم با نازنین حرف می‌زدم که امیر اومد پیشم زیر گوشم گفت:

- عروس خانم اگر من رو لایق میدونید یک دقیقه به من فرصت میدین بینمتون!

نازنین با شیطنت به ما نگاه کرد و گوشه لبش رو گرفت گفت:

- مارال جون حالا بعدا راجب این موضوع حرف میزنیم من برم فکر کنم زن عمو کارم داشته باشه

بعد بدون هیچ حرف اضافه‌ای ما رو ترک کرد یکی از ابروهام دادم بالا همراه با عشوه خاصی که دوست داشتم اون لحظه داشته باشم برگشت و گفتم:

- جانم عزیزم هنوز که کامل عروسی تموم نشده!

امیر خنده ای کرد و گفت:

- بله خانم خانما اون کار که جایی خود اما الان تشریف بیارید بهتون نشون میدم کارم رو!

نگاهی به اطراف که هنوز آدم های مهم فامیل حضور داشتن و کردم و گفتم:

- یعنی میگی مهمون ها رو ول کنیم؟!!

امیر دستم رو گرفت و گفت:

-هیس مامانم هماهنگ کرده بیا بریم تراس عمارت زود!

به این ذوق بچه گونش خندیدم و همراهش شدم اما یکم برام سخت بود با اون لباس بلند از پله های پستی برم بالا...

رسیدیم به تراس بزرگ امیر لباسم رو از پله ها جمع کرد و آورد کنارم و با نگاهش بهم فهموند که برم جلوتر...

وسط تراس وایستادیم به آسمون خیره شدیم چقدر ماه و ستاره هاش قشنگ می درخشیدن امشب لبخندی از از اون همه زیبایی شب زدم...

امیر کمرم رو به تن خودش تیکه داد و گفت:

- بالاخره تموم شد!

نگاهم از دل آسمون شب به سمت امیر کشیده شد... هردو همین طور که به چشم های هم خیره شده بودیم گفتم:

- داستان زندگی من و تو...

امیر لبخندی به گوشه لبش نشست و منم لبخندم پر رنگ تر شد و ادامه دادم:

- ماجرای بهارنارنج من به اینجا ختم شد!

صورتش بهم نزدیک تر کرد که یکهو از پشت سرمون جیسون نازنین کنارهم و کارالین سهیل دست تو دست هم اومدن کنارمون وایستادن و همزمان گفتن:

- شایدم داستان زندگی ما!

منو و امیر که تا اون لحظه با تعجب به اونا نگاه می کردیم حالا باهام خندیدم...

صدای فشفشه تو آسمون باعث شد سریع سرمون رو به بالا بگیرم...

آسمون پر شد از نورهای قشنگی که می‌بارید چندتاشون اول اسم من و امیر کنار هم بود  
خنده‌ای سر دادم همین طور که تقریباً تو بغل امیر بودم گفتم:

- وای اینجا هم؟!!

کنار لبم رو بوسید و بیشتر من رو تو بغلش جا داد نفس عمیقی از عطر موهام کشید و  
ناجوا کنان گفت:

- آره حتی اینجا بهار نارنج همیشگیم!

داستانی که با تو رقم زدم برای امروز و فردا نیست....

به تو قول میدهم آنقدر عشقمان بزرگ شود....

که قلب‌های زیادی باهم پیوند بخورند....

پایان.

سخنی از نویسنده:

انشالله که هرجایی زندگی که قرار داشتین دور از هر غصه بدی باشین.

من با این رمان سه سال زندگی کردم اگر که کم کاستی داشت بزارید به پای کمی تجربگی  
قول میدم تو رمان‌های بعدی جبران کنم و اما...

هر آدمی به دوست داشتن و دوست داشته شدن نیاز داره!

شاید از جنس شیرین بهارنارنج!

در پناه حق تا رمان‌های بعدی خدا یار نگهدارتون...

[1/7/1401]